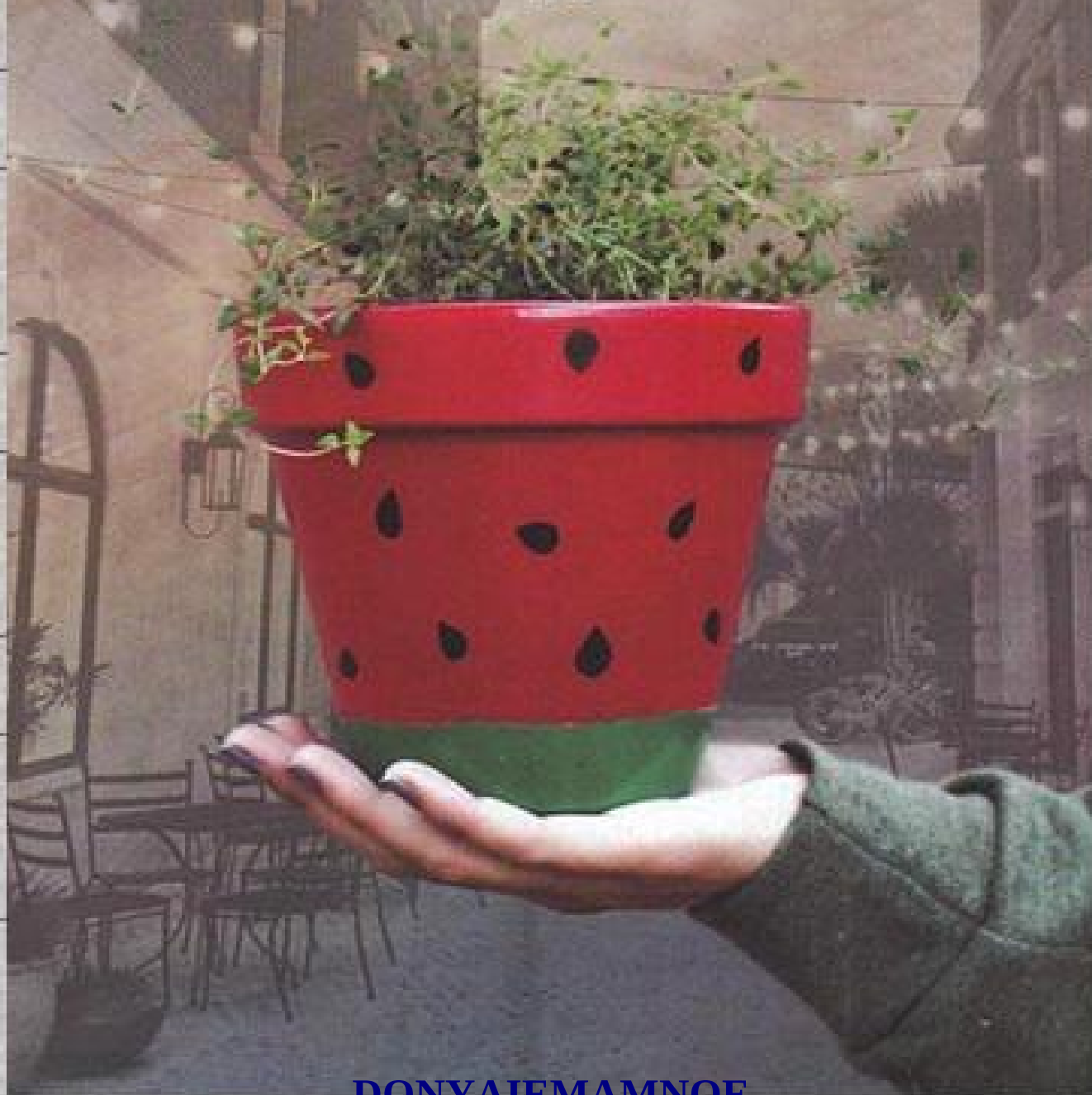


کافه کوچه

ف. صفایی فرد (دنیا)



این دومین بار بود.

__ کجا مهیار، بمون شب برنامه داریم.

خودم را کنار می کشم تا به پسر و سازش برخورد نکنم و همین که از

در بیرون می زند جایش را درون کافه پر می کنم.

__ یه چند روزی نیستم...

__ این دفعه کجا؟ خب می گفتم با هم می رفتیم

__ تنها می رم...
DONYAIEMAMNOE

هر چه جلوتر می روم صدای آنها کمتر می شود و صدای موسیقی پخش

شده در کافه، بیشتر. دخترکی با موهای نارنجی و چتری های بامزه

خوشامد می گوید و من با لبخند پیش تر می روم. چند تا از میزها اشغال

است و باقی خالی. پارسال که خیلی اتفاقی گذرم به این حوالی و این

کوچه افتاد و ساعتی که باید بالاجبار در انتظار یکی از هم کلاسی هایم

می ماندم را اینجا گذراندم، آدرسش در خاطرم ماند. هر چند آن روز خیلی به دلم ننشسته بود. فضای تاریک و هوای سنگین شده از بوی دود کافه زیادی توی ذوق می زد و بیشتر و هم به دلم راه می داد. اینبار اما این کافه و کادارش کاملاً عوض شده بودند. فضای روشن و بوی عود و گلدان های رنگی باعث می شد فکر کنم برای اولین بار پا به این مکان روشن گذاشته ام.

میزها را از نظر می گذرانم. از کنار میزی با سه فنجان خالی از اسپرسو که به صورت افقی کنار هم قطار شده اند، می گذرم به سمت یکی از تک نفره های کنار دیوار می روم و پشتش می نشینم. نگاهم با حسی خوب میان کافه می چرخد. گلدان ها بی نظیر بودند، آنقدر که به سرم می زد همین امشب در راه برگشت به خانه چند تایی از گل فروشی سر خیابان برای اتاقم بخرم، حتی با وجود دیوار های بی پنجره اش...

خیلی زود همان دخترک مو نارنجی منو را برایم می آورد و بعد از چند دقیقه که انتخابم را می کنم برای گرفتن سفارشم باز می گردد. باد و ابرهای بی بارانش هوای خوردن یک نوشیدنی داغ را در سرم می پروراند و من به هوای بوی شکلات پیچیده در فضا فنجانی شکلات داغ سفارش می دهم.

جنب و جوش پر نشاط و خندان چند دختر روبروی تابلویی که پر از کاغذ های کوچک و رنگیست توجهم را به سویشان می کشاند. انگار که تابلوی خاطرات است، از آنها که مشتری ها رویش یادگاری می نویسند و از خود به جا می گذارند.

فنجان خالی ام را کنار می گذارم و بار دیگر پیامی که از شرکت رسیده را مرور می کنم. هنوز یک ساعت دیگر تا زمان مصاحبه فرصت دارم. مصاحبه ی اولیه را پذیرفته شده و هنوز نمی دانم این همه دنگ و فنگ آن هم برای استخدام یک منشی ساده برای چیست؟

بی خیال حرص خوردن برای کاری که علاقه ای هم به آن ندارم و تنها اجبار مرا به انجامش سوق می دهد، ترجیح می دهم این زمان باقی مانده را از این فضا لذت ببرم. چون بعد از این دیگر معلوم نبود وقتی برای این لوس بازی ها داشته باشم. اگر استخدام می شدم یک سره از نه صبح تا هشت شبم به فنا می رفت و بعد از آن هم که احتمالا فقط به خواب برای دوام آوردن نیاز داشتم.

دخترها که از مقابل تابلو کنار می روند و بعد هم از کافه خارج می شوند

با نگاهی به آنشرلی لبخند زنان از جا بلند می شوم. سعی می کنم برای لحظاتی در قالب دختری بی خیال و آسوده فرو روم و الکی به درو دیوار لبخندهای جذاب تحویل دهم. جوری قدم برمی دارم انگار دنباله ی نداشته ی لباسم روی زمین کشیده می شود و پاشنه ی نداشته ی کفشم زمین را سوراخ می کند. دستی به کناره ی مقنعه ام می کشم انگار که حلقه های طلایی گیسوانم را کنار می زنم و نگاهم انگار که شهزاده ی سوار بر اسبش را جستجو می کند، سرکی به اطراف می کشم تا ببینم کسی هم متوجه این خل بازی های ذهنی ام شده یا نه. خداراشکر همه چیز امن و امان است خنده ام را کنترل می کنم و به سمت تابلو می روم و بعد از نگاهی کلی روی کاغذ رنگی ها، مشغول خواندن می شوم. از تک بیت و دنوشته گرفته تا حتی نقاشی های کوچک و بامزه. از آنجا که وقت زیاد دارم، ترجیح می دهم به جای پرسه زدن در خیابان آن هم در این هوای نه چندان مناسب وقتم را با خواندن همین یادداشت ها تلف کنم تا زمان بگذرد.

با احساس نزدیک شدن آنشرلی خودم را کنار می کشم تا یک وقت ندانسته پایش را روی دنباله ی لباسم نگذارد و به بهانه ی سرفه ای مصلحتی خنده ام را پشت دستم پنهان می کنم و سنگین و رنگین می ایستم که کاغذی رنگی با یک خودکار به طرفم گرفته و می گوید اگر دوست

دارم می توانم یادداشتی بنویسم و من با کمال میل کاغذ و خودکار را از دستش می گیرم و تشکر می کنم.

کمی دیگر محض تقلب گرفتن یادداشت ها را می خوانم و به سمت میز کناری می روم تا نقش زیر دستی ام را ایفا کند. هر چه سعی می کنم یک جمله یشیک و مجلسی و البته تاثیر گذار پیدا کنم نمی شود و بی خیال فیسو افاده تنها می نویسم:

"انقدر رویا می باقم تا یه روز اجابت شه... کافه کوچه/ پاییز 97"

به سمت تابلو برمی گردم و چشمم را برای پیدا کردن جایی مناسب میان کاغذ رنگی ها می چرخانم. دلم می خواهد یادداشتم را جایی بچسبانم که اگر دوباره یک سال دیگر گذرم به این کوچه و کافه اش افتاد و مثل اینبار کن فیکون نشده بود، یادداشتم را پیدا کنم و ببینم رویاهایم تا کجا اجابت شده اند.

نامحسوس سرم را به طرف آنشرلی می چرخانم و وقتی مطمئن می شوم حواسش به من نیست، روی پنجه ی پاهایم می ایستم و با برداشتن یکی دو تا از یادداشت ها و چسباندنشان در قسمت های دیگر یک جای لوکس

برای خودم پیدا می کنم و با لبخندی گل و گشاد کاغذم را می چسبانم.
انگار که با چسباندنش قرار است کل رویاهایم یک جا برآورده شود.
همین که می خواهم پاشنه ی پایم را زمین بگذارم گوشه ی آستین سوئی
شستم به یکی از یادداشت های پایینی گیر می کند و از آنجا که انگار
خیلی هم اعتباری به این چسب هایی که رویاهایم را به امیدشان رها کرده
ام، نیست، روی زمین می افتد. سریع خم می شوم تا یک گوشه ای
بچسبانم و کم کم بروم تا به مصاحبه ام برسم. می خواهم کاغذ را جایی
حوالی کاغذ خودم همانجایی که حدس می زنم از آن افتاده بچسبانم که
توجهم به نوشته ای درست زیر یادداشت خودم جلب می شود.

" شاید یه روز... تقدیر تو رو به من برسونه"

همین. بی هیچ نام و نشان و تاریخی. ابروهایم کمی بالا می روند. کاغذ
دورن دستم را یک جایی همان حوالی می چسبانم و باز دوباره آن جمله
را می خوانم و دروغ چرا اولش ناخودآگاه کمی حسرت می خورم که من
هم از این مدل عشق و عاشقی ها می خواهم. بعد هم یک "خوش به حال
طرف" توی دلم زمزمه می کنم. شم کاراگاهی ام به کنکاش می پردازد.
دختر یا پسر بودن نویسنده اش را نمی توانم حدس بزنم. اما عاشق پیشه
بودنش ضایع است. اینبار که جمله را می خوانم ناخودآگاه یک "آخی" می

گویم و فکر می کنم که ای کاش به هم برسند. انگشتم را روی نوشته می کشم و گوشه ی تاب برداشته اش به سمت بالا توجهم را به نوشته ی پشت کاغذ جلب می کند نامحسوس برش می دارم و نگاهم را به پشت کاغذ می دوزم.

"میانه ی تقدیر، حوالی شفق، همین کوچه"



و کمی پایین تر:

"می بینمت"

اینبار ابروهایم جا داشته باشد از موهایم هم بالاتر می روند.

DONYAIEAMNOE

انگار که پوارو و ناوارو یک باره سر از گور بیرون آورده و پا در کافه گذاشته باشند، شَم کاراگاهی ام راه می افتد. آخ که چقدر جای یک عینک گرد مقابل چشمانم و یک ذره بین در دستانم خالیست. همیشه عاشق نقشه ی گنج بودم اما هیچ وقت نصیبم نشد و حالا دلم می خواست از این چند

کلمه برای خودم قصه ها بسازم. از تمام نوشته ی رمزآلودش مطمئنم که "همین کوچه" اش اشاره به همینجا و همین کافه دارد و این هم که واقعا نیازی به فسفر سوزاندن ندارد. اما کی؟ اصلا چرا اینقدر بی نام و نشان. برای که و چه اش را هم کاش نوشته بود. هرچند شاید هم سرکاری باشد، مثلا می خواسته از این خاص بازی های لوس دربیارود که اگر این باشد، حلالش نمی کنم که من را این طور سر کار گذاشته.

نگاهی به ساعت می اندازم. حیف که بیش از این فرصت بازی با خیال هایم را ندارم. نگاهی دیگر به یادداشت رمزآلود درون دستم می اندازم و شانه بالا داده آن را سرجایش برمی گردانم و بعد از برداشتن کیف و پرداخت هزینه با عجله از کافه خارج می شوم.

DONYAIEAMNOE

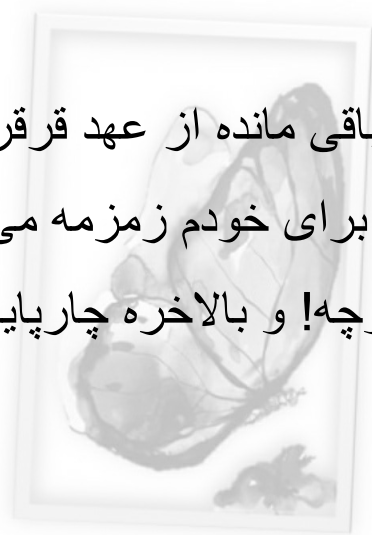
...

گفته بودند خبر می دهند و نمی دانم چرا امیدی به پذیرش نداشتم. شاید چون آن دختر دیگری که در مصاحبه ی اول ندیده و در دومی آنجا بود و به نظر می آمد از آشنایان یکی از کارکنان شرکت و البته سفارش شده باشد، پیش از رسیدن من پذیرفته شده و من صرفا حضوری فرمالیته دارم. هر چند که کار باب میلی هم نبود اما حسابی از این شرایط نابرابر

حرصی شده بودم و دلم می خواست پاشنه ی نداشته ی کفش سیندرلایی ام
را در چشمان خندان و آسود خاطر رقیب فرو کنم.

شاید تقدیر هم یک شغل درست و حسابی با حقوق تپل میلش را به من می
رساند. امان از این تقدیر که از آن روز در کافه منتظر بودم همه چیز را
به من برساند و هنوز چیزی نرسیده بود.

همانطور که چارپایه ی قدیمی باقی مانده از عهد قرقره میرزا را از ته
انباری بیرون می کشم زیر لب برای خودم زمزمه می کنم: میانه ی
تقدیر... حوالی شفق... همین کوچه! و بالاخره چارپایه آزاد می شود.



_ لیلی بیا تلفن

DONYAIEAMNOE

_ کیه؟

_ میترا

ناخودآگاه دهانم کج می شود. دستانم را به هم می زنم تا خاکشان را پاک
کنم.

هنوز هم نمی دانم چه سرّی در این نقش خواهرشوهر و عروس بود که
اینطور ما دو دوستِ قدیمی را از هم جدا و شاید هم بیزار کرده بود.
انگار همانطور که خوانده شدن خطبه ی عقد مهر و محبت را میان
عروس و داماد بیشتر می کرد بذر نفرت را هم میان دل عروس و
خواهرشوهر می کاشت. وگرنه تا قبل از آن که ما مشکلی با هم نداشتیم و
همین آشنایی باعث پیوند میترا و مجید شد.

دلم می خواهد گوشی را به جای چسباندن به گوشم، سر جایش بکوبم که
با چشم غره هایی که مستقیماً از جانب مامان شلیک می شود، منتفی می
گردد. مختصر سلام و احوال پرسی می کند و بعد از کمی مقدمه چینی
طبق معمول می خواهد برایش خر حمالی کنم. یک سال پیش که مجید
توانست خانه ای اجازه کند و بعد از دو سال خوردن و خوابیدن در دلمان
مستقل شدند خیال می کردم روزهای ابری زندگی تمام شده و کم کم
خورشید می خواهد طلوع کند اما زهی خیال باطل! خدا حافظش را که می
گوید گوشی را با خیال راحت روی تلفن می کوبم. مامان که باز دوباره
چشم غره نثارم می کند جوش آورده می گویم:

__ کی بشه این دوتا از هم طلاق بگیرن من یه نفس راحت بکشم!

مامان حرص آلود دست پشت دستش می کوبد:

__ خجالت بکش چشم سفید زبونتو گاز بگیر... نمی خواد تو کاری کنی،
بگو چی خواسته خودم انجام می دم براش...

__ همین تو پر روش کردی مامان تو و اون مجید بی شعور... انگار نه
انگار من خواهرشوهرم همش اون داره منو می چزونه.

بخش دوم جمله ام به خنده اش می اندازد. خودم هم خنده ام می گیرد
نمایشی توی سرم می کوبم و می گویم:

__ خاک تو سر من که خودم دست این تحفه رو گذاشتم تو دست اون مجید
خر زن ندیده...

__ خبه حالا تو هم... خودم با مجید حرف می زنم می گم یه جوری که به
میترا هم برنخوره بهش بگه انقدر خرده فرمایش برات ردیف نکنه تو
خودت چیزی نگو...

بی جواب به سمت انباری که حکم صندوقچه ی اسرارم را دارد و مرا به
سرزمین عجایب می برد برمی گردم. این دقیقا مکالمه ی هر روزمان
بود و سه سال متوالی تکرار می شد. نه میترا تا به حال آدم شده بود. نه
مامان با مجید حرف زده بود و نه مجید شعور داشت که من خواهرش
هستم نه نوکر زنِ خرش و خب عادت... جز این راه دیگری هم نبود
انگار!

نشسته بودم کف حیاط و چارپایه ی عهد قرقره میرزا را آپدیت می کردم.
یک زردِ خوشرنگ حسابی حالش را جا می آورد و بی شک روح تازه
ای به اتاقم می بخشید. به هر حال رنگ کردن اشیای قدیمی خرجش از
خرید یک نو و دست اول کمتر بود. هر چند که این روزها رنگ هم
گران شده و از آن شرکت هم خبری نبود. سه روز گذشته بود. می دانستم
که دیگر تماسی گرفته نخواهد شد و انگار باید گشت و گذار در آگهی
های استخدام را از سر می گرفتم. خاک بر سر من که آن میترای خل را
خودم شوهر دادم که حالا یک رفیق نداشته باشم تا با هم خاک توی
سرمان بریزیم.

قلمو را میان دندان هایم می گیرم و گوشه ی را از کنار چارپایه ی خوش
رنگم برمی دارم. خبری نبود نه پیامی نه تماسی. "شاید یه روز تقدیر تو

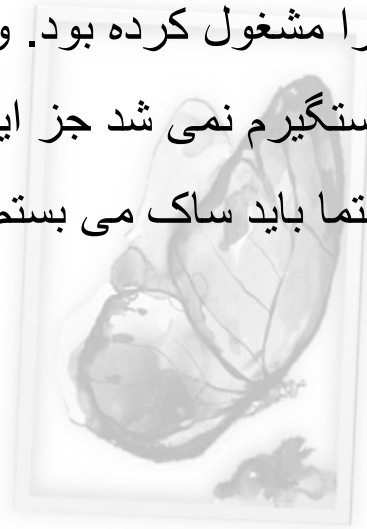
رو به من برسونه" گۆشی را کنار دستم می اندازم و روی سفره ی پهن کرده میان حیاط رو به آسمان دراز می کشم. باید قبل از رسیدن مامان بساط رنگرزی ام را جمع می کردم اما حسش نبود. این سه روز گیر داده بودم به تقدیر به شفق به این که یکی من را به یکی دیگر برساند. اینها دست تقدیر بود یا مثلا من خودم باید دست به کار می شدم. همانطور خوابیده قلمو را توی ظرف رنگ فرو می برم. دست چپم را مقابلم می گیرم و با قلمو ناخن هایم را زرد می کنم. دست تقدیر بود. اینکه من هیچ کسی که دلم بخواهد تقدیر مرا به او برساند در اطرافم نداشتم دست خودم نبود. خودم را هم از سر راه نیاورده بودم که همینطور کیلویی به کسی ببندازم. به نظرم در این مورد از من حرکت از خدا برکت جواب نمی داد. خب مثلا من چه حرکتی باید می کردم که خدا یکی از آن شاهزاده هایش را برکت کند.

DONYAIE MAMNOE

باز شدن درب خانه آنقدر بی هواست که فرصت جمع و جور کردن خودم را پیدا نمی کنم تنها در جا می نشینم و مامان کمی به خاطر کثیف کردن حیاط سرم غر می زند و به داخل می رود. کاملا هوشمندانه توجهی هم به سفره ی زیر پایم نمی کند چون در غیر این صورت ما یکی دیگر از عاداتمان را بر هم زده ایم.

کلاه سوئی شرتم را روی سرم می اندازم تا خنکی هوا سرما را مهمان
تتم نکند و باز گوشی ام را برمی دارم. باید این رمز را باز می کردم.
اصلا دلم می خواست رویا ببافم. یک حکمتی این وسط بود و من کشفش
می کردم وگرنه برای چه باید این یادداشت کوفتی را می دیدم؟

میانہ ی تقدیر چه کوفتی بود آخر؟ وای به حالش اگر اینی که نوشته بود
چرت و پرت بود و الکی ذهنم را مشغول کرده بود. وای به حالش! در
گوگل که سرچ می کنم چیزی دستگیرم نمی شد جز این که انگار میانہ
یک شهرستان هم هست. حالا حتما باید ساک می بستم می رفتم آن سر
دنیا به دنبال تقدیر کوفتی.



__ بی خیال بابا

DONYAIEAMNOE

محض احتیاط با شرکت تماس گرفته تا با گوش های خودم بشنوم دیگر
شانسی برای استخدام نیست و نبود. به مامان نگفته بودم که یک وقت از
دهانش نپرد و به گوش میترا نرسد و خدایی نکرده دشمن شاد نشوم. خاک
بر سر مجید که شرکتشان منشی می خواست و صد در صد می دانست

من هم دنبال کار می کردم و حداقل نیامده بود بگوید "می دونم شرکت منشی می خواد اما چون میترا می میره اگه تو بیای سر کار تو شرکتی که منم هستم، پس بهت نمی گم" این جوری حداقل سوزشش کمتر بود. خاک بر سر میترا که من خودم باید از میان آگهی های استخدام روزنامه آگهی شرکت مجید را می دیدم و بعد هم یک ضربدر قرمز رویش می کشیدم تا مبدا پایه های استوار خانواده یمان در هم نشکند.

میانه ی خیابان می پیچم و وارد کوچه می شوم. از دوشنبه ی پیش تا امروز که دقیقا یک هفته از آن می گذشت کاملا ارادی گذرم را به این کوچه انداخته بودم و این شاید آن قدمی بود که من باید در جهت تقدیر برمی داشتم. دلم می خواست میان این کوچه خبری باشد. این روزها آنقدر که برای جدی بودن رمز میان آن یادداشت دعا می کردم برای پیدا کردن کار، نه. از همان کودکی که چادرهای مامان نقش لباس پادشاهی مرا بازی می کردند یکی از آرزوهایم این بود که پایم به قصه ای باز شود که عالم گیر و ماندگار شود. تلخ و شیرینش هم انگار خیلی مهم نبود من فقط می خواستم قصه ام خواندنی شوم که ارزش تعریف کردن برای نسل های آینده را داشته باشد. مثل لیلی و مجنون. همان که بابا از عشقش به این داستان اسم من را لیلی و اسم آن برادر بی شعورم را به نیابت از مجنون، مجید گذاشت. چون اداره ی ثبت احوال اجازه ی این نام گذاری

را نداده و در نتیجه مجید فقط دیوانگی مجنون را وارث شد!

روزنامه ی لوله کرده را با دو دست چسبیده به سینه ام نگه داشته و پا درون کافه می گذارم. امروز دیگر دلیلی برای زود رفتن نداشتم می توانستم با خیال راحت میان رویاهایم فرو روم.

کوچه ی امروز، نسبت به آن روز کمی خلوت تر است.

باز هم آنشرلی به استقبالم می آید و من ذهنم پر می کشد سمت گیلبرت و نگاهم ناخودآگاه تا انگشتان دستش کشیده می شود. خب این روزها که حلقه نقش مهمی را در اثبات متعهد بودن بازی نمی کند، اما به هر حال انگشت حلقه اش خالی ست.

DONYAIEAMNOE

باز هم پشت یکی از میزهای تک نفره می نشینم و نگاهم را کمی نامحسوس به اطراف می چرخانم. چشم از پسر و دختری که تقریباً در حلق هم فرو رفته اند می گیرم و قبل از آنکه بتوانم میمیک صورتم را از حس چندان واری که دیدنشان نصیبم کرده خالی کنم، منو مقابلم قرار می گیرد. به هر حال نمی دانم شاید هم از دو نفره بودن آنها و تک نفره بودن خودم زورم گرفته. این می تواند حقیقتی محض باشد اما نه به هر قیمتی.

DONYAIEAMNOE

بی آنکه نگاهی به منو بیندازم و هزار البته با فرونشاندن میل فراوانم به گفتن "همون همیشگی" که اینجا هیچ کاربردی ندارد، کیک شکلاتی و چای سفارش می دهم. ناهار کم خورده و شکم داشت رسوایم می کرد.

دفترچه ی رنگی و منگوله دار کار دست خودم را از کیفم بیرون می آورم و مقابلم روی میز می گذارم. دلم می خواست به سمت آن تابلو بروم و به دنبال یادداشت بگردم اما امروز زیادی خلوت بود و به جز آن دو، بقیه خیلی جیک تو جیک نبودند که جلب توجه نکنم. دفترچه را باز می کنم، درست همانجایی که نوشته بودم "میانه ی تقدیر... حوالی شفق... همین کوچه".

زیر چشمی به دو تا میز دیگر نگاهی می اندازم. یکی از آنها که با دو تا دختر پر است و خب مسلما این دو نمی توانند در رویای من نقشی داشته باشند. اما آن میز دیگر با یک نفر پر شده. یک نفری که به لحاظ جنسیت می تواند نقشی در رویا داشته باشد اما به لحاظ تیپ و قیافه ترجیح می دهم خداوند رحمی کند و پای او به رویای من باز نشود. از آن تیپ های زیادی هنری ست که متاسفانه کاغذ کم آورده و تمام هیکلش را نقش و نگار داده. البته تمام هیکلش را که نمی دیدم همان ساعد دستهایش هم که تا آرنج پر بود از نقش و نگار به قدر کافی کفایت می کرد.

با نشستن آنشرلی مقابل پسرِ فکرهایم در همان نقطه کات می شوند. خب
به من ربطی ندارد او را به گیلبرت ترجیح می دهد لابد. اما خب این
حتی گوشواره هایش از آنشرلی هم بیشتر...

به مغزم دستور می دهم تا سکوت کند. نگاهم را برمی گردانم و یک "به
تو چه" ی دیگر هم نثار خودم می کنم. خجالت بکش عقل آدم که نباید
توی چشمانش باشد و یک بی شخصیت هم ضمیمه اش می کنم و
شرمندگی که از سر و رویم آویزان می شود دست از سر خودم بر می
دارم و اجازه می دهم مشغول خوردن کیک و چایم شوم.

DONYAIEAMNOE

آدرس و شماره تلفن دو تا از آگهی هایی که البته خیلی هم امیدی بهشان
ندارم چون نمی دانم پنج سال سابقه را از کجایم باید در آورم، در دفترچه
ام یادداشت می کنم تا فردا در ساعت اداری تماس بگیرم. آرام کش و
قوسی به تنم می دهم و خسته از خواندن این همه آگهی بی فرجام،
روزنامه را دوباره لوله کرده، در کیفم می چپانم.

نمی توانم بیش از این با میلیم برای دید زدن آن یادداشت مقابله کنم. از پشت میز بلند می شوم. تابلو نزدیک همان میزی ست که آن پسر و آنشرلی پشتش نشسته بودند که البته حالا جای آنشرلی را پسر دیگری پر کرده. انگار این یارو از دوستانشان است. چون تمام کارکنان کافه یکی یک دور مقابلش نشسته و خوش و بش کرده بودند.

در نگاه اول نه یادداشت رمزآلود را می بینم نه یادداشت خودم را. روی پنجه ی پا می ایستم و چشم غره ای حواله ی یادداشتی می کنم که نیمی از مال من را پوشانده.

__ چه خبر از این یارو مارکوپولو بالاخره فهمیدین کجاست؟

__ آره بابا دیروز بالاخره سروکله ش پیدا شد... هر جا بره دوشنبه ها همین جاست.

یادداشت مزاحم را کنار می زنم و به دنبال آن نقشه ی تقدیر می گردم.

__ واقعا گوشی موشی تو بساطش نیست؟

__ نه

__ اداسه.

هیچ تلاشی برای اینکه مثلاً گوش هایم نشنوند، نمی کنم چون دلیلی هم ندارد.



__ نه بابا کلا تو این فازا نیست.

__ تو فازِ خل و چلیه

__ بچه باحالیه... باید بشناسیش اونوقت دیگه برات عجیب نیست.

DONYAIEAMNOE

نقشه ی گنج پیش چشمانم نمایان می شود "شاید یه روز... تقدیر تو رو به من برسونه" اینکه دستم بالا می رود و نقشه را برمی دارد و بعد هم بی هیچ جلب توجهی برمی گردم و بعد از حساب و کتاب از کافه خارج می شوم، احتمالاً که نه بی شک تحت فرمان عقل و منطق نیست!

...

"میانہ ی تقدیر... حوالی شفق... ہمیں کوچہ"

کوچہ کہ همان کافہ بود و شفق ہم اگر معنی ماواری نداشت می شد
غروب و حوالی اش. اما میانہ ی تقدیر یک چیز کوفتی بود کہ رمز
گشایی نمی شد.

__ لیلی بیا ظرفا رو بشور

واقعا می خواهم بدانم کہ کسی میان رمزگشایی های پورآرو و شرلوک
هم از آنها می خواسته کہ ظرف ها را بشویند؟ سرم را به تاسف برای
خودم و این بستر نامناسب برای شکوفایی تکان می دهم و بلند می شوم.

DONYAIEAMNOE

خب آن دو شرکت هم آب صافی پاکی را روی دست هایم ریخته و از
همان پشت تلفن گفته بودند کہ حالا اگر دوست داری می توانی فرم ها را
پر کنی، شاید شاید فرجی شد. درواقع یک جوری کہ انگار بگوید نیایی
خودت سنگین تری. همین می شد کہ مامان فکر می کرد دخترش دارد
عاطل و باطل می گردد و برای منحرف نشدن از مسیر مستقیم باید
دستش را بی جیره و مواجب جایی میان آشپزخانه بند کند.

مامان طبق معمول مشغول بشور و بساب است. خب البته که مجید و
زنش مرتب به خانه ی ما رفت و آمد دارند و این مراسم هر باره ی
مامان برای آمدن آنهاست، اینبار اما با شور عجیبی کمر همت به تکاندن
خانه بسته که کمی برایم عجیب می آید.

__ ملکه ی چلغوزستان قصد نزول اجلال داره که باز افتادی به جون
خونه؟

بر خلاف انتظارم با شادی و شعف به سویم می گردد و می گوید:

__ مودب باش عمه خانم.

DONYA IEMAM NOE

تیر کلامش همچین جگرم را پاره پاره می کند که لحظاتی همینطور
نگاهش می کنم. "عمه" در گوش هایم زنگ می زند. ملکه ی چلغوزستان
داشت مادر می شد و این یعنی بیچارگی های من افزون می شدند. مامان
خندان نگاهم می کند او دقیقا حرف نگاه مرا می خواند.

سه تا گلدان سفالی و شکسته از انباری پیدا کرده بودم و می خواستم چند

اثر هنری از آنها خلق کنم. همین که صدای بسته شدن درب خانه بلند می شود و خیالم از نبودن مامان راحت، بساط رنگرزی ام را در حیاط پهن می کنم و خودم را به دنیای رنگ ها می سپارم. یکی آبی یکی نارنجی و یکی هم قرمز.

این روزها مامان زیادی خوشحال بود. خب شاید حق داشت چون قرار بود صاحب یک مغز بادام شود. خود بادام که خیری به ما نرسانده بود و از آنجا که نیمی از این مغز بادام هم از آن میترا بود، بی شک موجود به درد بخوری از آن حاصل نمی شد. منتها مامان که چشمش را یک مغز بادام پر کرده و این تحلیل ها رویش اثری نداشت، همچنان در حال ذوق کردن بود. من اما بلافاصله بعد از شنیدن این خبر و بعد از اینکه ظرف ها را شستم شال و کلاه کرده به دکه ی سر خیابان رفتم و بعد از خریدن روزنامه از همانجا به گشت و گذار در بخش آگهی ها پرداختم. حالا دیگر خیلی خیلی جدی در تلاش بودم که دست خودم را جایی بند کنم مبادا به پرستاری از بادام و مغزش نائل شوم. بعد از آن هم به جستجو در دیوار پرداختم و عاقبت توانستم چهار پنج مورد به درد بخور پیدا کنم. با تمام موارد تماس گرفتم و قرار شد برای فرم پر کردن، حضوری به سراغشان روم.

...

به سه مورد که تقریباً هم مسیر بودند سر زده بودم و می ماند یک مورد دیگر که از اینجا خیلی دور بود و با وجود اراده فوق العاده ام برای یافتن یک شغل تمام وقت، اما حوصله ی سر زدن به آن را نداشتم. مسیرش یکی از بدترین مسیرها به خانه یمان بود و من کمی در درخواست و پر کردن فرم دو دل بودم چون اگر شانس من بود دقیقاً همان جا استخدام می شدم و دیگر هر روز باید روح میترا و مجید و مغز بادامشان را مستفیض می کردم.

در حاشیه ی بیرونی پارک روی لبه ی سکو می نشینم تا کمی جان به پاهایم برگردد. از صبح یک سره دنبال کار دویده و خسته شده بودم. ساعت حدود سه و نیم است و این جا هم خلوت. نگاهی به زمین بازی خالی از فنچ های تو دهانی نخورده می اندازم. آسمان ابری است و صبح هم کمی باریده.

خیلی با خودم کلنجار می روم که خانم و با شخصیت باشم اما انگار نمی شود. بی خیال خستگی بلند می شوم و همزمان که چشمم می گردد تا آن دو پسر بچه ی دبستانی تازه رسیده با کوله های روی دوششان زودتر از

من به تاب های خالی نرسند، راه می افتم و میان این جدالی که می خوام تا حدودی هم خانم وار باشد پایم یکبار روی سنگریزه ها پیچ می خورد که به خنده ام می اندازد. با این حال من زودتر می رسم و روی تاب زنجیر بلند می نشینم و همچنین فاتحانه پسر ها را که سمت سرسره رفته اند نگاه می کنم که از خودم خجالت می کشم. با این سن و سال خجالت هم دارم اما خب دل است دیگر. خدارا شکر این پارک هنوز مکانیزه نشده و تاب هایش پلاستیکی و حفاظ دار نیستند و می توانم به راحتی رویش بنشینم و تاب بخورم.

برای اوج گرفتن و رسیدن به جایی که بتوانم آسمان را میان مشتم بگیرم، چندین بار بالا تنه و پاهایم را به نوبت به جلو و عقب می کشانم تا درست توی آسمان ها سیر کنم. می بینم که توجه پسر بچه ها به اوج گرفتنم جلب شده و با وجود اینکه لیلی خانم درون وجودم می گوید خودت را جمع و جور کن اما بی توجه کار خودم را می کنم. با خودم عهد کرده بودم که با اولین حقوقی که نصیبم شد یک تاب برای خانه یمان بخرم هر چند آنها اینطور اوج نمی گرفتند. اما به هر حال تاب بودند و من عاشق تاب خوردن.

چشمانم را می بندم. حالا دیگر شک نداشتم که اگر رمزی هم در کار

باشد در همان "میانه ی تقدیر" قایم شده. ساعت و مکانش مشخص است.
یعنی یک روزی که از نظر این یارو میانه ی تقدیر است غروب در کافه
منتظر است تا تقدیرش را ببیند.

"عجب خلی"

خب یک جوری رمز بنویس که باز شود. حالا یکی هم که پیدا شده تا
رمزت را باز کند و بیاید تا تو ببینی، با این میانه ی کوفتی، مگر می
شود.

سرم را از پشت آویزان می کنم و همینطور که سرعت تاب نم نم کم می
شود میانه ی تقدیر را برای خودم تکرار می کنم. معمولاً رمز ها
همانجایی که فکرش را نمی کنی باز می شوند. یعنی باید خیلی خیلی ساده
تر از چیزی باشد که فکرش را می کنم.

__ میانه ی تقدیر... وسط تقدیر... تقدیر... سرنوشت... میانه...

تاب از حرکت می ایستد. نگاهی به بچه ها می اندازم و فکر می کنم شاید
مغزهای فندقی این تازه به دوران رسیده های لوس و نر گرهی از این

مرض باز کند. ناخودآگاه صدایشان می زنم:

_ آهای بچه ها

_ چیه

یک جوری می گوید که حس می کنم اگر توی دهانش نکوبم شب خوابم نمی برد. با این حال تنها چشم غره ای حواله اش می کنم و رو به آن یکی می گویم:

_ یه چیستان ... هر چند فکر نمی کنم بلد باشین

همان بی تربیت اولی برایم ادایی در می آورد که چشمانم را گرد می کند و آن یکی یک "چی" می گوید. حس می کنم اشتباه کرده ام پای این دو گودزیلا را به رمزم باز کرده ام. انگار یادم رفته بود که دهان به دهان شدن با این دایناسورها اشتباه محض است. با این حال بی خیال این مسئله سعی می کنم یک جوری بگویم که برایشان قابل فهم شود.

_ مثلاً اگه به شما بگن میانه ی تقدیر، می شه چه روزی یا چند شنبه،

چی می گی؟

یک جوری با منگی نگاهم می کنند که انگار من توریست هستم و به زبان چینی با آنها صحبت کرده ام. سرم را تکانی می دهم و بی خیال از روی تاب بلند شده و راه می افتم.

__ جمعه

به سمت آن یکی که این جواب را داده برمی گردم:

__ چرا؟

شانه بالا می دهد:

DONYAIEAMNOE

__ تعطیله

خنده ام می گیرد. تقدیر برای این جانور در روز تعطیل رقم می خورد. باز بر می گردم و آنها هم انگار آن توریست را راهی کرده باشند سراغ بازیشان می روند.

در ذهنم سوالی که از آنها پرسیده بودم را برای خودم مرور می کنم. من در این رمز فقط روزش را کم داشتم. ساعت و مکانش مشخص است. فقط یک روز لعنتی را کم دارد تا من را به تقدیر گره بزند. میانه ی تقدیر یک روز از روزهای هفته است.

__ شنبه ... یک شنبه ... دوشنبه ... سه شنبه ... چهارشنبه ... پنج شنبه ...
جمعه ... میانه ی تقدیر

همین طور قدم می زنم و این ها را تکرار می کنم. بیشتر از این که روز نداریم، یا چرت و پرت نوشته که اگر این باشد حلالش نمی کنم یا یکی از همین هفتاست. همانجا روی چمن های کمی خیس می نشینم و بساط دفترچه و خودکارم را مقابلم پهن می کنم. دفترچه ی منگوله دارم دقیقا روی همان صفحه ی مورد نظر باز می شود.

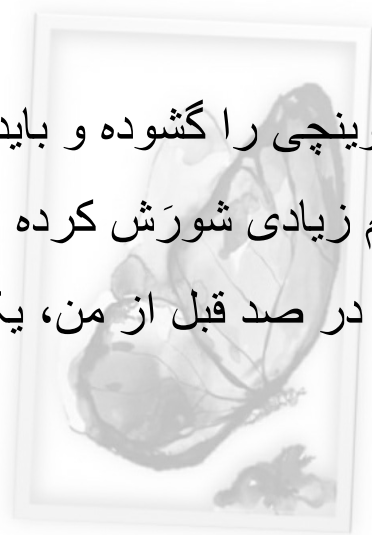
به جای میانه می نویسم "وسط" و تقدیر را هم کنارش می نویسم. باید از راهی می رفتم که تا به حال نرفته ام. اصلا تا به حال به این چیستان آن طور که برای بچه ها ساده اش کردم، نگاه نکرده بودم. چند شنبه. وسط تقدیر... وسط تق... د... یر...

"دال"

دال وسط تقدیر بود. میانه ی تقدیر... دوشنبه!

یعنی واقعا دوشنبه بود؟ یا داشتم مزخرف می بافتم!

حالا که به نظر می آمد رمز داوینچی را گشوده و باید منتظر کاپ
قهرمانی ام باشم، حس می کردم زیادی شورش کرده ام. اگر رسیدن به
تقدیر به این راحتی بود که صد در صد قبل از من، یکی از ما بهتروان آن
را به چنگ آورده بود.



"والا"

DONYAIEAMNOE

با این حال یک حس موزی مرا قلقلک می داد که با چشمان خودم ببینم
سر کار بوده ام تا فکرش به کل از مغزم خارج شود. خب البته کمی هم
استرس داشتم. یک پوزخند آرتیستی تحویل خودم می دهم. مثلا اگر واقعا
نویسنده ی یادداشت را می دیدم می خواستم چه کنم؟ اول اینکه از کجا
باید می فهمیدم این خودش است. بعد آمدم و فهمیدم، از کجا معلوم یکی

مثل همان دفتر نقاشی نبود. اصلا از کجا معلوم که معتاد نباشد. آن هم این روزها که بچه ها از شکم مادر سیگار به دست در عکس های سونو ظاهر می شوند.

اسکاچ را محکم تر توی تابه می کشم. آن وقت من با یک تقدیر معتاد چه خاکی باید توی سرم می ریختم. آن هم من بی جنبه که دلم تا حدودی حکم اتوبان را داشت. درست که تا به حال هیچ احدی به صورت فیزیکی در زندگی ام راه پیدا نکرده اما به صورت مجازی بارها عاشق و فارغ شده، چندین بار مورد خیانت قرار گرفته و حتی تا مرز تولد مجازی فرزندانم هم پیش رفته بودم. آن وقت من بی مجنون، با این سابقه ی درخشان با چه تضمینی خودم را میان دهان شیر بیندازم؟

__ مامان جون چقدر این میزه خوشگله. ندیده بودمش، تازه خریدین؟

__ نه دخترم داشتیم لیلی رنگش کرده.

به چارپایه ی زرد قناری من می گفت میز. چارپایه ی دلبرم به حدی آبدیت شده بود که مامان گفته بود به جای اتاقم آن را در هال بگذاریم و خودش هم یکی از گلدان های عروس چمنش را رویش گذاشته بود و

حسابی محیای چشم درآوری شده بود.

__ قابل تو رو نداره.

هرچند از پشت این دیوار مامان مرا نمی بیند اما من از ته دل برایش
چشم غره می روم یعنی چی که قابلش را ندارد خیلی هم از سرش زیاد
است. به من بود کوفت هم به او نمی دادم.

__ آهان... ببین مجید مثل همون که من خیلی وقت پیشا بهت گفتم می
خوام واسه گلدونام.

دهانم خود به خود کج می شود فقط حیف که به خاطر پایه های خانواده
نمی توانم صدایم را رها کنم و تنها زیر لب می گویم:

__ آره ارواح عمه ت

یعنی می خواست بگوید که اگر در خانه اش با همیچین صحنه ای روبرو
شدیم فکر نکنیم خدایی نکرده از روی دست ما تقلب کرده، چون خودش
از خیلی وقت پیش در فکرش بوده. "جون عمه ش". چون او عقل کل

است و همه بعد از او حقایق هستی را کشف کرده اند.

__ خسته شدی لیلی بیا بقیه شو خودم می شورم.

__ تموم شد دیگه

این را آرام در جواب مامان زمزمه می کنم و با کمترین سرعت به ادامه ی کارم می پردازم. ظرف شستن و به طور کلی غرق شدن در نقش کزت را به نشستن در کنار عروس همه چیزدان و برادرِ ماستم ترجیح می دادم. پشت دستم را روی پیشانی ام می کشم و مثلاً عرق از چهره می زدایم تا خدایی نکرده از نقشم بیرون نیوفتم. انگار که مثلاً خانواده ی تناردیه مرا به اسارت گرفته اند و سر دسته یشان هم میتر است.

DONYAIE MAMNOE

سلام

خوبیید؟

لیلی و دنیاش رو دوست دارید؟

یه صدایی از اون ته مه ها می گه که امروز بازم پست داریم...

_ لوس می کنه خودشو نمی ذاره من کمکش کنم.

به جان خودم تنش می خارید. با این حال مراعات مغزبادام را می کنم و می گویم:



_ چیزی نمونه دیگه

DONYAIEAMNOE

_ خیلی خب به کسی نمی گم کمکت کردم. بذار همون چیزی نمونه رو من تموم کنم.

با شوخی و خنده متلک می انداخت تا خدایی نکرده خودش و آن جانور درونش عقده ای نشوند. یکی نیست به او بگوید تو اگر می خواستی ظرف بشویی همان اولش تعارف می کردی نه حالا. در دل برایش خطو

نشان می کشم.

" خودت خواستی "

با لبخندی دندان نما به طرفش می چرخم. به جان خودم منتظر است باز هم اجازه ندهم تا با این تعارفات شاه عباسی اش با خیال راحت ور دل مجید برود و بعد از شیرین کردن خودش پیش مادرشوهر به ادامه ی این نقش در کنار شوهرش بپردازد. در همان لحظه ای که امید قلنبه شده در چشمانش می خواهد به ثمر بنشیند اسکاچ کفی را به سمتش می گیرم:

__ باشه... بیا تو تموم کن.

در دلم به حالتش قهقهه می زنم و در ظاهر مهربان و معصوم نگاهش می کنم. به سختی خودش را از آن حالت جا خوردگی خارج می کند و با لبخند به سویم می آید. متوجه هستم مجید از هال نگاهمان می کند و فقط می خواهم چیزی بگویم تا حالش را جا بیاورم. ماما اما که تا به این لحظه دخالتی در مکالمه یمان نداشته خودش را میانمان می اندازد:

__ نمی خواد تو با این وضعت...

"کدوم وضع بابا... این همه مردم حامله می شن می زائن اینقدرم لوس نیستن... والا"

اما میترا که نمی خواهد کم بیاورد و عملاً هم ثابت کند همه ی حرف هایش تعارف های مسخره بوده، با لبخندی زورکی اسکاچ را از دستم می گیرد.



_ نه مشکلی نیست... خودم خواستم.

از مقابل ظرفشویی که کنار می آیم مامان یکی از آن چشم غره هایش را تحویل می دهد که به روی خودم نمی آورم و همینطور به قهقهه های درونی ام ادامه می دهم و حس می کنم تا ناکجای او را سوزانده و تا ناکجای خودم با این حرکت استراتژیک خنک شده است.

مجید هنوز همانجا ایستاده و نگاهمان می کند به جان خودم اگر رویش می شد می آمد اسکاچ را از دست میترا می گرفت و خودش باقی ظرف ها را می شست و بعد هم کلی میترا را باد می زد که دستش کفی شده.

با همان لبخند دندان نما نگاهش می کنم که خودش را به آن راه می زند و
به سمت تلوزیون می رود.

" خوب کردم... دلم خنک ... تا شما ها باشید دم و دقه سر ما خراب
نشین"

مامان همینطور قربان صدقه ی میترا می رود و از او که با این وضعش
دارد ظرف می شوید تشکر می کند. وضعش چه بود مگر هنوز وارد دو
ماهگی هم نشده و تمام ایران را از وجود بادام تحفه اش باخبر کرده. والا
از من هم سر حال تر است.

دلم خنک که قابلمه ها را گذاشته بودم آخر سر بشویم و نصیب عروس
گلمان شد حالا مجید هر چقدر می خواهد به خودش بیچد!

امر بر مهمانان عزیزمان مشتبه شده بود که خودشان صاحب خانه هستند
و انگار تا شامشان را هم نمی خوردند، قصدی برای رفع زحمت نداشتند.
مجید دقیقا فقط آبروداری کرده و میترا خانم را برای شستن دو تا قابلمه
ی ناقابل جلوی ما باد نزده بود. کلی در دل برای آن نگاه های عاشقانه
یشان عق زده بودم.

درست که در دل می خواستم کوفت میترا شود اما من فقط از این زورم
می گرفت که او انگار فراموش کرده بود باعث و بانی این وصلت میمون
خود من بوده ام و حالا انگار شده بودم دشمن خونی اش. چقدر خر بود
که فکر می کرد من به رابطه ی او با برادر خودم حسادت می کنم. میترا

یک جانور موزی ناشناخته بود که من هنوز موفق به کشفِ کاملش نشده
بودم.

خداراشکر که خدا ویار را گذاشته بود تا این دو خرس گنده لوس بازی
هایشان را پشتش پنهان کنند. ترجیح می دادم به جای توجه به آنها میان
افکارم گم و گور شوم. به بهانه ی شستن پیش دستی ام به آشپزخانه می
روم تا آنها هم راحت تر باشند.

روایهای من در مقوله ی عشق و عاشقی دو دسته بودند یک زمان هایی
که احساس می کردم دچار کمبود محبت شده ام و هوا زیادی دو نفره
است و من یک وصله ی ناجور یک نفره به حساب می آیم، دلم می
خواست آن شاهزاده بی نهایت عاشق و شیدا باشد و چشم دیدن هیچ جنس
مونثی جز من را نداشته و لغات و نگاه های عاشقانه از سر رویش جاری

باشد، اما هر گاه در واقعیت با موارد عشقولانه روبرو می شدم، بیشتر
چندشم می شد. یعنی از آن بخش زیادی عاشقانه اش. در اصل ترجیح می
دادم یک مرد جدی و با دیسیپلین که جذبه داشته باشد سوار بر اسب
رویاهایم شود تا مردی که صرفاً یک عاشق پیشه ی "ز ذ" ای باشد. خب
من دلم می خواست به کسی تکیه کنم که حداقل قدرت ایستادن داشته باشد
نه اینکه با تکیه ی من زیر پایش خالی شود و با کله به زمین سقوط کنم.
چون من تصمیم داشتم با تمام قوا به مرد زندگی ام تکیه کنم و در آن
صورت وزنم کمی زیاد می شد.

خب مجید در قالب برادری که همچین آتش دهان سوزی نبود اما انگار در
رابطه با میترا روح مجنون به خوبی در او حلول کرده و شاید روح بابا
از این بابت در آرامش بود که آن نامگذاری اسطوره ای اش کار خود را
کرده.

DONYAIEAMNOE

یک زمانی یکی از فانتزی هایم این بود که ببینم چه کسی اسمم را قشنگ
تر صدا می کند. کلاً یک زمانی در دانشگاه گیر داده بودم به صدای آدم
ها. بعد هم خدا مستقیم در کاسه ام گذاشت تا راحت تر از این فاز خارج
شوم.

ترم دو یا سه بود به گمانم. زود رسیده بودم و از آنجا که میترا هم آن روز نیامده بود، تنها در کلاس نشسته بودم. کلاس خالی بود و صدای زنگ موبایلی که به یکباره از پشت سرم آمد مرا تا مرز سکته رساند. انگار یکی از بچه های سکشن قبل گوشی اش را جا گذاشته بود. یک گوشی مارک اپل که حسابی توی چشم بود. خلاصه که تا من بیایم ببینم با خودم چند چند هستم، تماس قطع شد و من کلی خودم را لعنت کردم که تقدیر تا دم در آمد و من با دست های خودم آن را راه ندادم.

توهمم تا حدی بالا زده بود که مطمئن بودم صاحب این گوشی یک جنتلمن به تمام معناست و همین گوشی باعث و بانی وصلت ما می شود و اصلا برای همین امروز میترا نیامده تا من تنها باشم و خدایی نکرده این یارو میان دوراهی من یا میترا گیر نکند. این ها همه نشانه بودند و من به خوبی آنها را می گرفتم. همینطور داشتم برای خودم رویا می بافتم که چطور مقدمات دیدار با تقدیر را فراهم کنم که گوشی دوباره به صدا در آمد و نام کامران به لاتین روی صفحه نقش بست. خیلی سریع در مغزم سرچ کردم و از آنجا که در هم کلاسی های خودم همچین نامی نداشتیم با خیال راحت می توانستم به تقدیر اعتماد کنم چون هم کلاسی های خودم نه تنها که دهان سوز نبودند اصلا آش نبودند که بخوابی روی داغ و یخ بودنشان بحث کنی.

از آنجا که انگار از پشت گوشی هم امکان دیده شدنم وجود داشت اول مقنعه ام را مرتب کردم و بعد از سرفه ای برای صاف کردن صدا تماس را بر قرار کردم و باز هم تقدیر...

صدایش یک چیز ماورایی بود اصلاً یک جوری که داریوش را در جیب بغلش می گذاشت و می رفت. دیگر مطمئن بودم که این هم یک مهر تایید دیگر برای اتفاقی ست که در شرف رخ داد است. خلاصه که او با گوشی رفیقش یعنی همان کامران تماس گرفته بود و خیلی خوشحال بود که من جواب داده ام و قرار شد تا چند دقیقه ی دیگر خودش را به کلاس برساند و گوشی را تحویل بگیرد. کمی خودم را سرزنش کرده بودم که چرا امروز آن مانتوی جدیدم را نپوشیدم اما به هر حال کاری هم از دستم بر نمی آمد. اول می خواستم با گوشی دم در کلاس بایستم اما بعد به نظرم خیلی ضایع آمد و همانجا سر جایم نشستم و جوری از در زاویه گرفتم که هم بتوانم به خوبی بیرون را دید بزنم و هم اگر کسی رد شد نفهمد من الان همه تن چشم خیره به در هستم.

چیزی نگذشته بود که گوشی اش باز زنگ خورد و همان کامران روی صفحه نقش بست، جواب دادم و همزمان که صدایش را هم از گوشی و

هم از راهرو می شنیدم که می گفت در راهرو است و اگر م

ن بیرون بروم و اینها، یک دفعه یک قیافه که اصلا با تصویر هماهنگ نبود مقابلم ظاهر شد. نه قدش، نه قیافه اش وای از آن سبیلش ای خدا...

هی... خلاصه که باورم نمی شد. اصلا آن صدا روی این قیافه سوار نبود. انگار یکی نشسته بود این یارو را دوبله می کرد. انقدر حالم بد شده بود که نمی دانم گوشی را چطور توی دستش انداختم و بی توجه به کلاسی که داشتم از آنجا گریختم. چون اگر شانس من بود همین یارو عاشقم می شد و من هم توی رودروایی و اینکه صورت زیبای ظاهر چیز نیست و سیرت زیبا و این حرف ها، بله را می دادم و بعد یک عمر باید از پشت در فقط با صدایش زندگی می کردم.

DONYAIE MAMNOE

از آنجا که ظرفی برای شستن نیست از آشپزخانه بیرون می زنم و به آغوش خانواده بر می گردم.

بعد از آن جریان بود که کمی در رویاهایم تجدید نظر کردم و این شد که دلم می خواست یک زن تنها باشم. اما از آنها که کشته مرده هایش پشت سرش قطارند و او واقعا قصد ازدواج ندارد. نه الکی ها کاملا واقعی.

همه عاشق او می شوند و او کلاسش بالاتر از این حرف هاست که عاشق
کسی شود. خیلی هم خوشگل و پولدار و قد بلند و همه چیز تمام است.
خب البته قبول دارم که این یکمی زیادی ماورایی بود چون خدا باید یک
چیزهایی در من می آفرید که نیافریده و من فقط می توانسم به این بُعد در
رویا دل خوش کنم. چون علاوه بر ویژگی های ظاهری و پول، نمی
توانستم جلوی عاشق شدنم را هم بگیرم. اصلاً انگار خدا مرا آفریده بود تا
عاشق شوم از آنها که صد در صد هم شکست عشقی می خورند. اصلاً
یک زمانی دلم می خواست عاشق شوم فقط برای اینکه شکست عشقی
بخورم و ماتم بگیرم. احساس می کردم یک کلاس خاصی در این ماتم
گیری هست. البته که هنوز هم گاهی در این فاز می روم و خداراشکر که
کسی در ذهن من نیست...

__ کار پیدا کردی؟

DONYAIEAMNOE

صدای میترا از فکر بیرونم می کشاند. خداراشکر که خبر شکست های
پی در پی را ندارد.

__ نه هنوز

__ ای بابا تو که فوقتو هم گرفتی!

طعنه می زد. چون خودش فقط تا همان لیسانسش را داشت. حوصله ی سرو کله زدن با او را ندارم و بیشتر دلم می خواهد به فردا و قراری که برای خودم در کافه کوچه تنظیم کرده ام فکر کنم. برای خوش کردن دلش می گویم:

__ آره فایده ای نداشت... خوش به حال تو که نخوندی

پیروزمندانه نگاهم می کند و به روی خودش هم نمی آورد که او در آزمون ارشد پذیرفته نشد و الکی همه اش را به شوهر دار بودنش نسبت داد و فقط من می دانستم که عین چی در آن مدت درس خوانده است. اصلا شاید یکی از دردهای میترا همین تفاوت مدرکمان هم بود. خب من میترا را از ترشیدگی نجات دادم و از آنجا که این بین فقط یک جنس مذکر بود که خر شده بود و دلش ازدواج کردن می خواست، میترا هم به مراد دلش رسید. من اما گزینه ی روی میزی نداشتم تا به درس خواندن ترجیحش دهم.

__ خودم حواسم هست اگه جایی کار مناسب دیدم بهت خبر می دم.

بالاخره انگار زیر لفظی روی مجید جان هم اثر می گذارد که با یک
اعتماد به نفس میتراپی این را می گوید و یک جوری هم می گوید که
اصلا به او نمی آید. از آن مدل ها که حس می کنم به جای مجید خودمان
باید خان دادش یا مثلا آقاجون صدایش کنم و بیشتر خنده ام می گیرد و
اصلا هم راه ندارد تا دهنم را ببندم:

__ اتفاقا دیدم تو روزنامه که شرکنتون منشی می خواد... خان داداش!

__ خب بخواد... این همه درس خوندی که بری منشی بشی اونو که با
دیپلم می تونستی بشی.

این را هم میترا می گوید. یک جوری هم می گوید که بیشتر حس می کنم
مثلا او با مجید نسبت خونی دارد و من این وسط یک غریبه ی پاپتی
هستم. البته یک دز اندکی از شرمندگی در چشمان مجید دیده می شود که
آن هم به قیافه اش نمی آید و خب برای من هم مهم نیست.

می توانم چیزی بگویم و کنفش کنم اما حوصله اش را ندارم. ترجیح می
دهم این دو با هم خوش باشند. خوبی تقدیر این بود که کاری نداشت تنها

هستی یا با پارتی، وقتش که می رسید خودش به سراغت می آمد.

همچنان بی کار بودم و کمی شاید احمقانه آمده بودم به این کوچه ی عجیب. شده بودم لیلی در سرزمین عجایب. چقدر بچگی ها به آلیس حسودی کرده بودم. بیشتر از او به نارنیا. چقدر دلم می خواست از داخل کمد وارد نارنیا شوم اما متاسفانه یک مشکل بزرگ وجود داشت، این که اتاقی که من در آن می خوابیدم اصلا کمد دیواری نداشت. کلا خانه ی ما یک کمد دیواری داشت که آن هم از پایین تا بالایش با کلی کارتن و وسیله پر شده بود اصلا نمی توانستی درش را ببندی چه رسد به اینکه خودت هم میانش جا شوی و از آن طرف هم بروی نارنیا.

نشسته بودم پشت یکی از میزهایی که به همه جا دید داشت و به شدت از آن مدل روزنامه ها نیاز داشتم که جای دو تا سوراخ رویش خالیست. اینطور می توانستم با خیال راحت به دیدزنی ام بپردازم و دیده ها را تجزیه و تحلیل کنم. اما خب تنها یک کتاب با خودم آورده بودم.

یک هفته با خودم سر آمدن و نیامدن کلنجار رفته بودم. اما عاقبت نتوانستم با آن لیلی رویایی و دیوانه مقابله کنم و در نهایت تسلیمش شدم. خب در واقع این همان بخش از وجود من بود که معمولا از همه پنهان

می کردم تا مورد تمسخر قرار نگیرم.

حالا دوشنبه است و نیم ساعتی هم تا غروب آفتاب مانده و من عین خل ها در این کوچه نشسته ام تا شاید خدا قسمت کند و دست تقدیر را در دستم بگذارد. آخ که همیشه آرزو داشتم قصه ی زندگی ام مثل همه ی معمولی ها نباشد و حالا به زور داشتم برایش یک قصه می ساختم. قصه ای که اگر خیالی بود آخرش فقط خودم ضایع می شدم و بس.

_ امروز اومده پاشو بیا دیگه

سرم به سمت دختری می چرخد که گوشی به دست از کنارم می گذرد و این را با لحنی کمی هیجانی می گوید.

DONYAIEAMNOE

_ برو بابا تا تو بخوای بررسی اینجا رفته...

سر تا پایش را برانداز می کنم. نکند این هم به دنبال تقدیر آمده و دارد قشون کشی می کند؟ به قیافه اش نمی آید توانسته باشد قفل رمز من را شکسته باشد. یعنی نمی خواهم که اینطور باشد. دلم می خواهد یکبار هم که شده یک چیز تمام و کمال برای خودم باشد حتی اگر همه اش مسخره

و رویا باشد!

نگاهم را می گیرم و ترجیح می دهم پای او را به قصه ام باز نکنم.
چشمانم یک دور کامل در کوچه ی نسبتاً شلوغ امروز چرخ می زنند.
شانه ام را کمی بالا می اندازم. قیافه ی هیچ کدام از اینها شبیه به تقدیر نیست.

سفارشم که توسط دختر دیگری جز آنشرلی روی میز قرار می گیرد
مطمئن می شوم که امروز خبری از او نیست. امروز شیک توت فرنگی
سفارش داده بودم چون صرفاً از رنگ صورتی اش خوشم می آمد و با
رومیزی دلبر و توپ توپی سفید و صورتی میزی که پشتش نشسته بودم
سِت می شد.

DONYAIEAMNOE

کتاب را کنار می گذارم. دستم را زیر چانه می زنم و قاشق کوچک و
بلند را آرام آرام میان صورتی ها تاب می دهم.

ای کاش به جای آن رمز بی پدرش نوشته بود که خودش چه شکلیست و
اگر یک خلی مثل من پیدا شد و خودش را درگیر چیستانش کرد، از کجا
باید بشناسدش. این یعنی او هم امیدی نداشته، فقط یک چیزی نوشته تا

دور هم خوش باشیم.

گاهی از خودم خجالت می کشیدم که تا این حد به آن یادداشت و رمزش امید بسته ام. اگر میترا می فهمید حتماً برایم دست می گرفت. مامان اگر می فهمید چه دخترِ خلی دارد حتماً در خانه حبسم می کرد. مجید هم که کلاً در مورد من فکر نمی کرد. به گمانم خدا هم دیگر از هدایتم به راه مستقیم انصراف داده که حالا اینجا نشسته ام. خب چه عیبی دارد که آدم برای زندگی اش دلخوشی های حتی فانتری و رویایی بسازد و سر خودش را گرم کند؟

لحظاتی خیره به دفترچه ی باز مقابلم که عین خل ها چیستان را رویش نوشته و یادداشت اصلی را هم زیرش چسبانده بودم می مانم. در واقع این یادداشت هم مثل همان نشان مخصوص حاکم بزرگ می توانست نشانه ای تاثیرگذار باشد و مهر تاییدی بر اصل بودن میتی کومان. فقط ترسم از این است که این یارویی که این را نوشته یکی مثل همانی باشد که در دانشگاه از پشت تلفن فکر کرده بودم خودِ خودِ جنس است در اینصورت حتماً شکست عشقی می خوردم. البته کمی هم از دختر بودنش استرس دارم. اگر یکی از اینها باشد صد در صد درس عبرتی به خودم می دهم تا دست از این خیال پردازی ها بردارم.

__ اسپرسوی مهیار آماده ست. یکی ببره واسش.

این توسط یک جنگل مو که دو تا چشم تویش سبز شده گفته می شود و بعد هم یکی از پشت سرم همان جایی که انگار ایوان ست به طرفش می رود.

کمی از نوشیدنی دلبرم می نوشم. امروز دلم کشیده بود کمی شبیه رویاهایم باشم. به همین خاطر هم بخشی از موهایم را گیس بافته و مثل تل از روی سرم رد کرده بودم و حسابی برای دیدار تقدیر آماده بودم. مامان را فرستاده بودم سر وقت میترا و ویارهای مسخره اش تا یک وقت نگاه های چپ چپ و چشم غره هایش حواله ی آماده سازی دلبرانه ام نشود. میترا ی عزیزمان کم مانده بود از مجید بدبخت خر، میوه های جنگل های آمازون را بخواد. یک اسم هایی می آورد که شک می کردم که او تا قبل از این در ایران زندگی می کرده؟ مگر آدم چیزی که نخورده و ندیده را هم هوس می کرد!

بی خیال میترا و ویارهایش ترجیح می دهم به همین کوچه بر گردم. خدایی به هیچ کدام از این یاروهای در کافه نمی آید که ربطی به تقدیر

من داشته باشند. به غیر از دو میزی که صرفاً با جماعت نسوان و همان دختر پر شده، سه میز دیگر همه جفتی بودند و یک "ایش" ناخودآگاه را بر زبانم جاری می کند. البته خب انگار یک نفر هم در ایوان کافه حضور دارد همانجا که مخصوص سیگار به دست های عصر دغدغه است و خلاصه که چون بچه های کافه مرتب به سراغش می روند و اسپرسو هم برایش می زنند، احتمالاً یکی از خودشان است که احتمالاً شامل دوشنبه های جادویی نمی شود.

به هر حال از اینها که آبی برای من گرم نمی شود. شاید هم یکی از همین میزهای جفتی باشد دیگر. همدیگر را پیدا کرده و حالا هم با هم هستند و قرارست من را با این بودنشان ضایع کنند. در ادامه ی همین فکر لحظاتی به صورت نوبتی روی این کفتر های عاشق زوم می کنم. گزینه های دندان گیری نیستند البته که من کلاً به ناموس مردم چشم ندارم و در همان حد برادری اینها نظری می دهم. حالا نهایتاً یک "کوفت شود" هم آخرش ضمیمه کنم اما بیش تر از این نیست.

__ ادا درنیار دیگه مهیار کلی وقته نزدی برامون همش تو قیافه ای...

انگار این نام آشناست اما دلم نمی خواهد از موضوع اصلی دور شوم.

همزمان با سرو صدای یک دفعه بلند شده ی ایوان یکی از آن جفت ها بلند می شوند و به سمت صندوق می روند و وقتی می بینم پسر بی شخصیت کنار می ایستد تا دختر میزشان را حساب کند، خون در مغزم به غل غل می افتد و فقط دهانم را محکم می بندم تا خاک بر سری که می گویم به گوششان نرسد. وای که چقدر از این مردها بدم می آمد. خدایا مرسی که این تقدیر نبود اگر تقدیر من قرار بود برای کوفتی که خورده کنار بایستد تا من حساب کنم که جفت پا توی صورتش می رفتم تا حساب کار دستش آید. اصلا مردی گفتند زنی گفتند خاک بر سرت تو بنشین در خانه ظرف ها را بشوی و اصلا بچه هم خودت بزا... والا.

هنوز نگاه از قیافه ی ایکبیری اش نگرفته ام که صدای تار یا سه تار یا یک چیزی در این مایه ها از ایوان توجهم را جلب می کند. انقدر غمگین است که یک دفعه حس می کنم صاحب عزا هستم. خب راستش یک زمانی فانتزی مزخرف ذهنی ام این بود که یکی بمیرد بعد من سرتا پا مشکی با یک کفش پاشنه بلند و صد در صد یک عینک آفتابی بزرگ بالای سر قبر بایستم و اشک هایم خیلی آرام و شیک از زیر عینک جاری باشد. البته که وقتی بابا مرد من بچه بود و به این قرو فر ها نرسیدیم. ته این فکر ها هم همیشه یک فحشی به خودم می دادم و دعا می کردم خودم قبل از مامان و مجید و حتی آن میترای بیشعور بمیرم و آنها

یکی هزار سال عمر کنند.

__ بابا مهیار یه چیز شاد بزن دیگه

و باز صدای همهمه ی موافق ها و مخالف ها که باعث می شود صدای موسیقی قطع شود و من که چشم غره ام را نامحسوس نثار صدایی می کنم که باعث قطع آن نوای بی نظیر شده. نوایی که اصلا به شیک صورتی رنگم نمی آمد اما عجیب به دلم نشسته بود.

حوالی شفق کم کم داشت بیات می شد. مامان هم از خانه تماس گرفته و غیبتم را زده بود. دقایقی بود که بی خیال تقدیر به حال خودم نشسته و کتابی که همراه آورده بودم را می خواندم و تازه از اینکه آمده بودم و حالا مجبور بودم جای حساسش از اینجا بروم و حس و حال می پرید، ناراحت هم بودم. وای که چقدر دلم می خواست پا درون قصه بگذارم و لئوئلد حیوانکی را با خود به خانه ی مان ببرم و نگذارم غصه ی بدبختی هایش را بخورد. حقیقتا بخش عمده ی بدبختی های آدم از وقتی شروع می شود که پای عشق و عاشقی به زندگی اش باز می شد.

به زور دل از "تاریخ عشق" دلبندم می گنم و کتاب و دفترچه را در کیفم

فرو می کنم. برای حساب کردن شیک صورتی رنگم به صندوق می روم
و بی خیال نگاهی دوباره به کوچه و اهالی اش از کافه خارج می شوم.

حوصله ی آرام رفتن و قدم زدن ندارم. دلم می خواهد زودتر به خانه
برسم و با خیال راحت روی کتابم چنبره بزنم. با دیدن اتوبوسی که به
سمت ایستگاه می رود و یکی از اقتصادی ترین شانس هایم برای رسیدن
به خانه است، با تمام وجود قصد می کنم خودم را به آن برسانم، در
صورتی که در حالت عادی و خانمانه اش رسیدنی در کار نیست. بی
خیال کلاس و ادا و اصول شروع به دویدن می کنم. یک جوری که انگار
چیزی به خط پایان نمانده. هنوز نرسیده ام که اتوبوس از مقابل ایستگاه
شروع به حرکت می کند و من انگار که بچه ام را ربوده باشد چنان تندتر
می دوم و دستم را تکان می دهم که خدا رحم می کند و اتوبوس بی چاره
می ایستد تا به آن برسم و گرنه معلوم نبود در این آدم ربایی چه اتفاقی می
افتاد.

با نفس نفس به اتوبوس می رسم و انگار که نه انگار تا این جا با چه
وضعی در حال دویدن بوده ام خیلی شیک و مجلسی با سری افراشته از
پله ها بالا می روم و چون طبق معمول جایی برای نشستن نیست و اگر
هم باشد کسی پیدا می شود که من مجبور باشم جانفشانی کرده و صندلی

ام را در طبق اخلاص بگذارم، همان جا از میله ی وسط آویزان می مانم.

با ترمز زشت اتوبوس و بعد از اینکه خودم را آن وسط پیدا می کنم
نگاهم را از شیشه های درب اتوبوس به بیرون می دهم و چشمم به
دوچرخه سواری آشنا و ساز روی دوشش می افتد. سرم را خم می کنم.
خودش است. خیلی سریع از کنار اتوبوس می گذرد و به فرعی می پیچد.

خب البته در کافه هم چشمم به جمالش روشن شده بود. همان نوازنده ی
آن نوای بی نظیر است. البته آنجا در مشایعت با آنشرلی ای که تا به آن
لحظه در کافه ندیده بودم و فکر می کردم کلا نیامده.

نگو آمده بود و تمام مدت در ایوان تنگ دلِ این پسر نشسته بود. انگار
گیلبرت این بود. خب حقیقتاً از آن یارو دفتر نقاشی خیلی سرتر بود و
چون آنشرلی را دوست داشتم کلی خودم را کنترل کرده بودم تا آن کوفتت
شود معروف روی زبانم نیاید. خیلی معصومانه دعای خیرم را حواله
یشان کرده بودم و تصمیم گرفتم رفع زحمت کنم.

دلم نمی خواست فکرم را بیش تر از این درگیر این کافه و آن رمز و
البته رویاهای مزخرف دیگر کنم. اما دروغ چرا بدم نمی آمد آن

مارکوپولوی که آن روز در کافه خیلی خیلی اتفاقی در موردش شنیده بودم را ببینم. خب یکی از آنها گفته بود که او دوشنبه ها را از دست نمی دهد. یک چیزی در دوشنبه های این کافه بود. اما خب نصیب من هم نشده بود انگار.

سرم را به میله ی وسط می چسبانم و کمی فکرم را حواله ی دنیای حقیقی ام می کنم. فردا یک مصاحبه ی شغلی دیگر در حیطه ی منشی گری دارم و کم کم باید به صندوق داری فروشگاه و پیک موتوری هم فکر کنم انگار. انقدر که آگهی برای این دو مورد بود برای شغل های دیگر، نه...

کتاب قشنگم را با اشک هایم راهی قفسه ی کتاب ها می کنم. عزیزم. چقدر دلم را کباب کرده بود. وای که چقدر بعضی وقت ها تقدیر قصی القلب می شد. چرا نمی شد همه ی آدم ها

مثل آدم عاشق شوند و زندگی کنند و آخر قصه ی همه یشان نوشته شود "... و سال های سال با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند" یک جوری که حتی مرگ هم نباشد.

هنوز در حس و حال خودم هستم که درب اتاقم باز می شود و مامان میان
در ایستاده بی مقدمه می گوید:

__ لیلی تو...

لحظه ای چشمانش را می بندد و انگار به فکر رفته باشد کمی به خودش
فشار می آورد و می گوید:

__ "آرامسس" شنیدی؟

گیج نگاهش می کنم و یک "هان" هم می گویم و او همزمان که پا در
اتاق گذاشته و طبق عادت همیشگی اش اتاقم را یک دور کامل از نظر
می گذارند، می گوید:

DONYAIEAMAMNOE

__ اسم انگار... تو می دونی معنیش چیه؟ بد نباشه یه وقت.

دوزاری ام جیرینگی صدا می کند. به جان خودم پای میترا در میان
است. آخ که خدا به بعضی ها زیادی رو می داد. رو و البته اعتمادی به
بلنداری یک سقف...

_ آرامسس دیگه چه کوفتیه این دیوونه نکنه فکر کرده غیر از اون
چلغوزستان ملکه ی یونانم هست که اسم بچه شو اینجوری انتخاب کرده.

همزمان با چشم غره ی زیر پوستی اش می گوید:

_ می گفت ایرانی اصیله

با یک ژست عاقل اندر سفیه دیوار را نگاه می کنم مبادا به مامان بر
بخورد. این ژست صد در صد مخصوص میتر است.

_ این اصل و نصب خودش برمی گرده به آدمخوارای آفریقا لازم نکرده
اسم اصیل انتخاب کنه.

DONYAIEAMNOE

_ وای لیلی می ترسم یه روز از دهنتم در بره جلو خودشم اینجوری
حرف بزنی... به تو چه. می خواد اسم بچه شو اینجوری بذاره.

وای خدا مامان چرا خطبه ی عقد رویش اثر نکرده و یک مادر شوهر
اصیل نشده بود!

__ یکی نیست بهش بگه می خوامی برای بچه ت اسم انتخاب کنی یه نگاه
به اسم خودتو شوهرتم بنداز.

مامان که از همه ی حرف های من تنها بخش مربوط به قند عسلش را
گرفته تشر می رود که:

__ چشمه مگه اسم مجیدم

__ مجیدت چیزیش نیست اما خدایی به قیافه ی این دو تا می خوره اسم
بچه شون آرامسس باشه... باور کن باز نشسته تکرار یوزارسیفو نگاه
کرده جو گرفتتش

DONYAIEAMNOE

خنده اش را می خورد و باز هم به من رو نمی دهد:

__ خبه حالا تو هم به ما چه بچه ی خودشونه.

__ غلط کردن بچه ی خودشونه؟ مردم ما رو مسخره می کنن با این
عروس خلمون... بعدم تو دوماهگی جنسیت بچه ش بهش الهام شده؟

_ یه چیزی هم واسه دختر گفت همین جوری بود... آستریدا...

آرمستیدا... چه می دونم یه همیچین چیزی

و همین طور نام هایی که با این حروف در ذهنش می آید را تکرار می کند و به نتیجه نمی رسد.

_ خو این اسما یاد خودش می مونه بعدا بچه شو صدا کنه....

_ تو فقط ببین معنی بدی نداشته باشه

_ به من چه... مجیدم بود؟

DONYAIEAMNOE

_ آره سلام رسوند.

_ می خوام که نرسونه... همون بابا درست بهش الهام شده بود می

خواست اسم اینو بذاره مجنون.

_ کجا رفته بودی تو؟

این تغییر ناگهانی لحن و کلام و مبحث بحث هیچ چیز عجیب و جدیدی نیست. ناخودآگاه از هدف اصلی رفتن به کافه خجالت می کشم. دستی به بافت هنوز پیچیده ی موهایم می زنم و می گویم:

_ من... کافی شاپ.

اسم انتخابی برای دختر "آمستریدا" بود همان که مامان نتوانسته بود درستش را به خاطر بیاورد. به گمانم بعد از به دنیا آمدن بچه یا کلا نباید صدایش می کرد یا هر سری اسمش را کف دستش می نوشت تا موقع صدا زدن یادش نرود و میترا خانم با این اسم انتخاب کردنش فکر کند خیلی شاهکار کرده و دیگر صد در صد ملکه ی مادر است و کلاسش از همه یمان بالاتر.

DONYA IEMAMNOE

معنای خاصی هم نداشت. تنها اسم دختر اردشیر دوم بود و نمی دانم کلاس این اسم در تلفظ خارجی گونه اش بود یا در دختر اردشیر بودنش. دلم می خواست به میترا بگویم یکم از اردشیر بر ایمان بگوید. اصلا این یارو کیست؟ از اردشیر اول چه خبر؟

آرامسس را که اصلا هیچ نشانی در نت برایش پیدا نکرده بودم. نه
معنایی نه اصلا اینکه فک و فامیلش کیست که اینطور دل میترا را برده.
بعد هم کلی دعا کرده بودم که بچه پسر نشود. آمدم و این پسر یک گردن
کلفتی می شد با سبیل چخماقی، آنوقت آرامسس را کجای آن هیکل باید
می چپاند، من نمی دانم!

من که می دانستم این اسم ها را فقط برای این انتخاب کرده که حس کنیم
موقع صدا زدن باید کارد و چنگال و دستمال سفره به خود وصل کنیم تا
مبادا کلاس کار پایین بیاید. یک چیزی بود مثل همان کالزونه و
انچیلادایی که اصرار داشت به زبان بیاورد تا ما نفهمیم این چه کوفتیست
که غذای مورد علاقه ی میترا خانم را تشکیل می دهد. درست مثل وقتی
چنگال به دست می گرفت و با همتی وافر سوپ را هم با چنگالش می
خورد تا قضای تمام بفرماید شام هایی را که دیده بود یکجا به جا آورد.

_ وای لیلی خدا بگم چی کارت کنه دختر کشتی منو ای خدا همه ی جونم
رنگی شد... لیلیلیلی

صدای جیغ مامان حباب هیروتم را چنان می ترکاند که پالت رنگ ها از
دستم روی موکت کرم رنگ اتاق می افتد و آنجا را هم به گند می کشاند

تا خدایی نکرده مامان احساس غربت نکند. حیف که سوراخ موش کفاف این هیکل را نمی دهد وگرنه تعلل نمی کردم. همه اش تقصیر میترا و آن اسم های اسپیشیالش است.

یک دل می گوید دست پیش را بگیرم آن یکی اصرار دارد موش مردگی را برگزینم و بگذارم خودش را خالی کند. نمی دانم عمق فاجعه در چه حدی ست. سرکی از اتاق می کشم و چیزی نصییم نمی شود. امروز دور از چشم مامان گلدان هایش را رنگ کرده بودم و از آنجا که رنگ اکرولیک کم آوردم برای دو تای آخر از رنگ روغنی استفاده کردم و اگر جیغ مامان بلند نشده بود شاید خودم هم آنها را از یاد می بردم و به جای مامان رنگی می شدم.

این دفعه ی اولی نبود که به قول خودش همه ی جاناش را رنگی می کردم. اما اینبار جیغش از همیشه بنفش تر بود و بعید نبود از این به بعد مرا به شهری سیاه و سفید تبعید کند تا دلش خنک شود.

یک مدلی که انگار از همه جا بی خبرم به سراغش می روم. دستش رنگی شده و انگار حواسش نبوده اول آن را به دامن کرم رنگش زده و بعد هم به پیشانی اش کشیده و کمی تا گوشه ی ابروی راستش امتداد داده.

اینها را خودم با شم شرلوک هلمزی ام از جای رنگ های جا مانده در
ذهنم بازسازی می کنم. لپ هایم را از داخل گاز می گیرم تا متوجه خنده
ام نشود. به گمانم خودش هنوز نمی داند صورتش را هم رنگی کرده.

ریز و درشت هایی که بارم می کند را به جان می خرم تا مبادا کار به
تبعید بکشد. یک جوری دو گلدان خرابکار را نگاه می کنم انگار خود به
خود رنگ پس داده و مامان را به گند کشیده اند. وای که اگر این رنگ
از روی دامن عزیز هدیه ی قند عسل و عروزش پاک نشود تبعید من
حتمی ست. امان از دست این میترا که همیشه باید پایش یک جایی وسط
زندگی مان باشد.

زبانم را کنترل می کنم تا نگویم که اصلا چرا به گلدان ها دست زدی
غیر از این است که خودت هم دیدی چه خوشکل و دلبر شده اند و
خواستی جایی بگذاری که بیشتر در دید باشند و پزشان را بدهی!

من خودم مامان را بزرگ کرده بودم به جان خودم اگر رنگی نشده بود
کلی هم ذوق کارم را می کرد. او هم همینطور یکی یکی صفات قشنگی
که از کودکی داشتم و حالا همه اش در یادش فوران کرده را پشت هم

ردیف می کند و من با تینر و پارچه ای تمیز به دنبالش تا رنگ ها را از سر و روی و دامنش پاک کنم. یک جاهایی که لکه ها پاک نمی شود فشارش بالا رفته به صحرای کربلا می زند و حتی گند های مجید را هم به پای من می نویسد و من با بد و بیره گفتن به میترا جان در دل خودم را آرام می کنم تا فوران مامان فروکش کند.

دستم را که همراه با پارچه ی تینری به سمت ابرویش می برم تازه می فهمد که آنجا هم رنگی شده و انگار داغ دلش تازه شده باشد، دم می گیرد و اینبار دعواهایش با بابا از سی سال پیش را هم یک سری دوره می کند و آخر سر هم دامنش را عوض می کند و به دستم می دهد و بعد از شلیک چند چشم غره ی پیایی می گوید:

__ وای به حالت اگه پاک نشد.

وای به حال شده بود چون آن لک سمج تر از این حرف ها بود که با ترفندهای پاک کنندگی ام پاک شود. من هم ناچار دور از چشم مامان با آخرین بازمانده های پس اندازم یکی عین همان دامن برایش خریده و با حواله ی دروذهای فراوان به روح پر فتوح میترا جان، تقدیم کرده بودم.

از آنجا که از دست دادن این پول زور زیادی به روح و روانم وارد کرده بود، باقی پول ها را دقیقا تا قران آخر رنگ خریده و با یک عدد جیب لخت و پتی به خانه برگشته بودم. بعد هم که داغی کله ام برطرف شد و تازه تازه معنای جیب خالی را با گوشت و پوست و استخوانم حس کردم، دقایقی چند باز دوباره از همان درودها نثار میترا و هر چه شوینده ی بی خاصیت است، کردم اما مسلما این ها جیبم را پر نمی کردند.

دو روز بعد از آن و از آنجا که خدا انگار دلش به حالِ منِ غمبرک زده میان چند تیوپ رنگ سوخته بود، به صورت آزمایشی در یکی از شرکت هایی که فرم استخدامشان را پر کرده بودم، برای یک هفته مشغول به کار شدم.

یک هفته ای که حالا روز سومش را گذرانده و در راه کافه ی مرموز میان آن کوچه ی خلوت بودم.

بله...

امروز یک دوشنبه ی دیگر بود و البته حوالی شفق. امروز هم به روی خودم نیاورده بودم که چقدر خیال پردازم و دلم کشیده بود بنا به اصل "تا

سه نشه بازی نشه" که حتی از قوانین نیوتن هم بیشتر قبولش داشتم، خودم را به کافه برسانم شاید تقدیر این بار خودی نشان دهد.

هر چند از آنجا که امروز در مقایسه با آن دفعه لباسم کمی مستخدم گونه به نظر می رسید، ترجیح می دادم تقدیر خیلی هم خودش را نشان ندهد و سوپرایزش را برای دفعه ی سوم نگه دارد، اما آن ته دلم بدم هم نمی آمد با یک کپی برداری درست و حسابی از رمان های پسر پولدار و دختر فلک زده روبرو شوم.

یکی دو ساعت قبل از پایان زمان کار نیم ساعتی باران زده و خداراشکر تمام چاله چوله های شهر از آب و بعضا شیرکاکائو پر شده بود. از آنجایی که قرار نبود در پی گذر یک ماشین همچین مدل بالا از روی یکی از این چاله ها و مزین شدن تمام هیكلم به آب، سوپرایزی رخ دهد و زمانی که مشغول فحش دادن هستم ماشین بایستد و یک جوان رعنا خیلی جنتلمن وار به سراغم آید و عذرخواهی کرده، اصرار کند مرا برساند و من هم تحت تاثیر روح همیشه در صحنه حاضر بابا، قاطعانه پیشنهادش را رد کنم و بعد یک دفعه خیلی بی مقدمه مثلا برای اینکه مطمئن شود لباس هایم در آینده خشک خواهند شد، شماره اش را بدهد و در نهایت به پای هم پیر شویم، خودم را به انتها الیه پیاده روی سمت

راست کوچه رسانده و درست به موازات دیوار و البته چسبیده به آن حرکت می کردم.

با خودم عهد بسته بودم دوشنبه ی دیگر آخرین باری باشد که پایم را در این کافه می گذارم و اگر تقدیر باز هم تحویلمان نگرفت آن یادداشت را همانجا سرجایش برگردانم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. هرچند من عهد و پیمان های این چنینی زیاد با خودم می بستم اما امیدوار بودم این بار به آن عمل کنم.

کافه کمی زیادی خلوت بود. یعنی جز من و یک مردی که یک جوری نشسته بود که پشتش به من بود، کس دیگری در کافه نبود و آدم حس می کرد در برابر دوربین مخفی قرار گرفته. پنج جفت چشم از آشپزخانه ی کافه جوری ما دو تا مشتری را می پاییدند که مبادا فکر فرار به سرمان بزنند. خب البته حق می دادم. ما دو تا هم می پریدیم حقوق این پنج نفر از کجا باید تامین می شد؟

مرد پشت به من را هر کاری کردم نتوانستم در میانه ی تقدیرم جایی دهم. از پشت که هیچ چنگی به دل نمی زد. مخصوصا که پیراهنش از آن مدل گل گلی هایی بود که زیادی گل منگلی بود و بی شک در شان یک

جنتلمن تمام عیار نبود. از طرفی هم ترس برم داشته بود که نکند آن یارو همین یارو باشد. یک جورهایی دلم می خواست باروبندیلیم را جمع کنم و بی خیال تقدیر از کافه بیرون بزنم. نمی دانم چرا اما امروز هوای این کوچه زیادی خراب بود. حیف که به خاطر خلوتی زیادی توی چشم کافه، سفارشم را خیلی زود گرفته بودند و به گمانم آماده هم شده بود.

برخلاف دوشنبه ی پیش آنشرلی را هم در هنگام ورودم دیده بودم اما دپرس بودنش زیادی ضایع بود. چشمانش تا حدودی گریه آلود می زد و حتی مثل دفعه های پیش آرایش هم نکرده بود. خلاصه که یک جوری بود که دز فضولی ام را بالا برده بود. ممکن بود زیر سر گیلبرت باشد. به هر حال نمی شد با یک دعوا زیر کاسه و کوزه ی همه چیز زد و آنشرلی باید بیشتر روی خودش کار می کرد.

DONYAIEAMNOE

سفارشم یک لیوان چای ماسالا بود که توسط یکی از آن پنج جفت چشم روی میز قرار می گیرد. تا به حال نخورده بودم اما دلم کشیده بود اسمش را صدا بزنم و برای همین سفارشش دادم. تشکر می کنم و قبل از آنکه پسر به طرف آشپزخانه برگردد آن مرد هم صدایش می کند. سر هر دوی ما به طرفش می چرخد و من همان یک نظری که صورتش را می بینم بلافاصله می چرخم و اینبار من پشت به او می نشینم. اگر این بود اصلا

نمی خواستم حتی به روی خودم بیاورم که خبری از آن یادداشت کوفتی دارم. یا

رو ابرو هایش از من هم تمیز تر بود یک جوری که از این فاصله هم حد و مرزش مشخص بود. بابا زنی گفتند مردی گفتند آه... آدم کنار اینها از چاله چوله های صورتش خجالت می کشید...

__ چی شد؟

با صدای کمی هول و بلند آنشرلی سرم بالا می آید و نگاهم خیره ی ورودی می شود و می بینم همگی دور پسری که تازه داخل آمده جمع شده اند.

DONYAIEAMNOE

__ خداروشکر به خیر گذشت.

یک جوری می گوید که من هم ناخودآگاه نفسم را آسوده رها می کنم.

انگار نه انگار غیر از خودشان کسی در کافه است با هم صحبت می کنند و مثل اینکه زیادی نگرانند که اهمیتی هم برایشان ندارد. آنشرلی باز با

همان بی قراری اش می گوید:

__ مهیار چی؟ خبری نشد؟

اوه... مهیار... همان گیلبرت بود دیگر... همان پسری که ساز می زد
همان که سوار دوچرخه بود. همان که...

هنوز میانه ی فکر هایم هستم که همان جنگل مویی که آن سری برای
همین مهیار اسپرسو زده بود و برخلاف بقیه ی همکارانش به ایوان نرفته
بود، با این جمله ی آنشرلی کمی شاید عصبی از پشت پیشخوان بیرون
می آید و با سیگار و فندکِ درون دستش به سرعت به سمت ایوان می
رود که توجه همه یشان به سویش جلب می شود و تنها آنشرلی به روی
خودش نمی آورد و باز سوالش را از تازه وارد تکرار می کند. تازه وارد
کمی خودش را به آن راه می زند و خیر سرش معمولی می گوید:

__ مهیار... هوم چرا رسید اونم... این کجا رفت؟

والا من هم که از همه جا بی خبرم می فهمم یک چیزی را دارد پنهان می
کند چه رسد به آنشرلی که چیزی به گریه کردنش نمانده و احتمالاً پای

عشقش در میان است. خوش به حالش یک عشق هم نداشتیم اینطور
برایش توی سرمان بکوبیم.

__ حالش خوبه؟

تازه وارد باز هم خیلی ضایع فقط سر تکان می دهد. بعد دیگر یک کمی
خر تو خر می شود. انگار آنشرلی قصد رفتن می کند که تازه وارد سد
راهش می شود و باز هم خیلی ضایع مانع رفتنش می شود و از آنجا که
نه فقط من بلکه آن مردک پشت به من هم به آنها زل زده ایم، کمی به
خودشان می آیند و همگی به سمت انتهای کافه و جایی که خیلی در دید ما
نیست می روند. گه گاه صدایی از جانبشان بلند می شود که خیلی کمکی
به پی بردن به بقیه ی جریان نمی کند تا اینکه آنشرلی کیف بر دوش و با
عجله از کافه بیرون می زند و همان تازه وارد هم به دنبالش روان می
شود.

یکی دیگر از پسر ها هم با سیگار به سمت ایوان می رود و از آنجا که
من نزدیک به ایوان نشسته ام صدایشان را می شنوم.

__ بی خیال تو که از اول می دونستی

جوابی نمی آید و من خدارا شکر می کنم که مقنعه به سر دارم و بزرگ شدن گوشه‌ایم برای فضولی رسوایم نمی کند. همان صدا دوباره توضیح می دهد:

__ دیروز تو راه برگشت تصادف کرده واسه همین دیر رسیده. خودش چیزیش نشده دوچرخه‌ش نابود شده.

__ به جهنم.

این را به گمانم آن جنگل می گوید و بعد هم با همان حالتی که به سمت ایوان رفته بود، داخل می آید و به سمت آشپزخانه می رود.

DONYAIE MAMNOE

...

از آنجا که من و شانس و اقبال رفیق گرمابه و گلستان هم بودیم، بعد از یک هفته بیگاری کشیدن در آن شرکت، رقیب را به جایم پذیرفتند و من باز هم بی کار شدم. هر چند از ابتدا هم خیلی به آن شغل دل نبسته بودم، همچنین آتش دهان سوزی هم نبود با آن دفتر کوچک و مسخره‌یشان، والا!

اما اینطور شکست خوردن هم زیادی غم انگیز بود. مدام صدای نصرالله مدقالجی خدابامرز در گوشم اکو می شد که: "لیلی، تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت..."

من هم در جوابش می گفتم: "با بدبختی، بی گیلبرت، با جیب خالی..."

طبق معمول هر شکست شغلی به جان اتاقم افتاده بودم تا خدایی نکرده از فرط بیکاری روحیه ام مکدر نشود. دو تا لیوان سفالی که به عنوان جامدادی از مامان کش رفته بودم را روی میز گرد گوشه ی اتاقم، پشت یک سری خرت و پرت گذاشته تا سر فرصت رنگشان بزنم و بعدها مامان هم نتواند ادعای ارث و میراث کند.

از دو روز پیش برنامه ریخته بود که امروز را با عزیز دردانه هایش بگذراند و نمی دانم چرا نمی رفت تا من هم بساط رنگرزی ام را با خیال راحت کف خانه پهن کنم. این روزها میترا خانم و ناز و اداهایش از ملکه الیزابت هم بیشتر خریدار داشت. این پیشانی لعنتی بازی های عجیبی داشت. یکی را می برد می نشاند روی نوک برج ایفل و یکی دیگر را همنشین سنگ مستراح می کرد.

__ لیلی بیا کمک من این سبزی رو پاک کن.

آخ که چقدر با همین سبزی پاک کردن های ساده شکوفا شدن هایم به تعویق افتاده بود. با غم و اندوه تیوپ رنگ های دلبرم را رها می کنم و از اتاق بیرون می روم. مگر نمی خواست به خانه ی مجید جانم برود پس سبزی پاک کردن دیگر چه صیغه ای بود!

همین که قیافه ی شبیه ناله ام را می بیند کمی به توضیحات قبلی اش اضافه می کند:

__ میترا هوس آش رشته کرده می خوام برای شام درست کنم.

__ مگه قرار نبود بری خونه ام امروز؟

__ چرا... اما تماس گرفت که وقت آتلیه دارن شب خودشون میان اینجا... بدو لیلی کلی کار دارم انقدر زبون نگیر از من...

__ وای ماما همش یه کارایی می کنی به مادرشوهر بودنت شک کنم... چقدر بی شعوره عروست، می دونسته از دو روز پیش تو می خوای بری

خونشون. بعد قشنگ آتلیه رفتنشو گذاشته همین امروز که نخواد خدایی
نکرده یه لیوان چایی جلوت بذاره، بعد حواسش بوده که ویارم بکنه
برات...

_ غر نزن لیلی من برای مجیدم می کنم...

خون خونم را می خورد و مجبور به بستن دهانم هستم. مامان قرار نبود
به راه راست هدایت شود. به جان خودم اگر پیگیری می کردم اسمش در
کتاب گینس به عنوان بی بخار ترین مادرشوهر قرن ثبت می شد.

روبرویش درست آن طرف سفره ای که یک کپه سبزی رویش ریخته
شده می نشینم و یک دسته گشنیز روبروی خودم می گذارم و به جای
اینکه بگویم "حالا اگه سبزی آماده می خریدی ویار میترا ناکام می
موند؟" مشغول پاک کردن می شوم چون مامان هم بی شک یک جوابی
داشت تا بدهد و دهان مرا ببندد. مامان بعضی وقتها یک کارهایی می
کرد که فقط باید سر خودم را توی دیوار می کوبیدم.

_ حالا آتلیه برای چی؟

__ چه می دونم لیلی به ما چه، ما چی کاره ایم.

ابروهایم ناخودآگاه از این مدل جواب دادنش بالا می روند. یک چیزی بود این وسط به جان خودم. مامان هم این ها را داشت مثلاً در ظاهر به من اما برای تلقین به خودش می گفت تا راحت تر کنار بیاید.

__ خوبی مامان؟ باز عروست چه دسته گلی به آب داده؟

__ گفتم که به ما مربوط نیست لیلی. شاید تو خودتم شوهر کردی...



__ من غلط کنم مثل میترا شوهر کنم.

__ مگه مجید من چشه؟
DONYAIEMAMNOE

__ وا مامان چرا جنی میشی یه دفعه من به مجیدت چی کار دارم... بگو دیگه، رفتن آتلیه چی کار؟

__ چه می دونم. گفت نوبت گرفتن تا ماه نهم که مرتب برن آتلیه از دوره ی بارداریش عکس بگیرن و یادگاری داشته باشن.

میترا بود دیگر. این کار را نمی کرد باید به اصل بودنش شک می کردم. لابد چند وقت دیگر که شکمش بیرون می زد هم می خواست مثل این عکس های اینستاگرامی روی شکمش نقاشی بکشد و بعد هم ذوق کند که چقدر در علم و تکنولوژی و صد البته فرهنگ و شعور مقام اول را دارد.

جدا از این لوس بازی هایی که وقتی از حد می گذشت حال آدم را به هم می زد، اگر مجید پول این کارها را داشت به ما مربوط نبود دیگر. وقتی خودش تا همین چند ماه پیش داشت قسط قرو فرهای اضافه بر سازمان شب عروسیشان را می داد، لابد بدنش به این شرایط عادت کرده بود دیگر که نمی توانست بدون قسط سر کند.

آخ که آن روزها را جزء به جزء به یاد دارم. اصلا مگر می شود فراموش کرد. میترايي که تا قبل از خواستگاري دوست عزيزتر از جانم بود و همین که خرس از پل گذشت و حلقه در دستانش جای گرفت مقدمات از این رو به آن رو شدنش فراهم و با خوانده شدن خطبه ی عقد تکمیل شد.

آنقدر عوض شده بود که روز عقدشان در محضر من یواشکی شناسنامه

اش را چک کردم مبادا کس دیگری را جای او قالب کرده باشند. مخصوصا که قبل و بعد از آرایشگاهش هم اصلا با هم نمی خواند. البته این در مورد اکثریت صدق می کرد اما خب اطمینان یافتن در مورد او حیاتی بود. در نتیجه دست به کار شدم. اسما خودش بود اما رسما انگار همان ننه ی آرامسس و آمستریدای هنوز متولد نشده.

دیگر کار از کار گذشته بود چون هر دو بله هایشان را یکی با ناز و ادا و یکی با هول و ولع گفته بودند. البته بعد از آنکه میترا جان زیر لفظی اش را دوبله سوبله هم از مامان هم از مجید گرفته بود. آخ که چه موزماری در آستین پرورش داده بودم. از آن روز دیگر ورد "خودم کردم که فحش و لعنت و خاک بر سر خودم باد" از زبانم نمی افتاد.

یک جوری برایم کلاس می گذاشت و قیافه می گرفت که انگار یادش رفته بود من خودم از ترشیدگی نجاتش دادم. خب این یکی از خصلت های میترا بود. اینکه اگر نمی خواست چیزی را به یاد بیاورد، محال ممکن بود کسی حریفش شود. مثلا خیلی قاطع می توانست انکار کند که ما با هم همکلاس بوده ایم. یا مثلا یک داستان عشقی از آشنایی خودش و مجید می ساخت که آن میان پرتقال فروش را هم گم می کردی. تا این حد اعجوبه بود این دختر.

به هر حال خوب یا بد مجید را بد جوری خام خود کرده بود. والا من هم بودم با آن نازو عشو های خرکی اش رد می دادم. یک جوری مجید را کشیده و با ناز و ادا صدا می زد که فکر می کردی حالا لئوناردو دی کاپریو از در وارد می شود.

شب هایی که در تدارک مراسم عروسیشان بودیم خواب میترای زورگیر را می دیدم که با لباس عروس زنگ خانه یمان را می زد و به جای آنکه فرار کند می ایستاد و پول زور می گرفت. انگار که می خواست تمام آروزهای داشته و نداشته اش را یکجا از حلقوم ما بیرون بکشد. مامان تمام دارو ندارمان را برای عروسی قندعسلش به باد داد. یعنی بعد از عروسی هر سه تایمان از پول و طلا و مال منال لخت و عور بودیم. فقط خداراشکر هنوز آنقدر عقل در سرمان مانده بود که خانه یمان را به باد ندهیم. خانه ای با یک یخچال پر از غذا و دسرهای حیف و میل شده و دست نخورده ی شب عروسی. تا یک ماه غذای شب عروسیشان را کوفت می کردیم و آخر سر با مسمومیت من دست از خوردنشان کشیدیم و به زندگی عادی برگشتیم.

درواقع بعد از جریانات مربوط به مهریه بود که من هم دست از مخالفت

کردن سر تصمیمات و ولخرجی های مسخره شان برداشتم. یعنی چون کسی حرفم را گوش نمی داد و تازه مجید خان برایم قیافه هم می آمد، تصمیم گرفتم بیش از این خودم را سبک نکنم و نظر ندهم. مجید نه فقط کور و کر که دقیقا خر شده بود. و این را شب خواستگاری که سر مهریه چانه می زدیم به اثبات رساند. میترا خانم علاوه بر آن سکه و سه دانگ از خانه و ماشین و اینها یک چیز نمادین هم تنگ مهریه اش می خواست که حسابی چشم ها را دربیانورد. از نظر او گل دیگر از مد افتاده بود و دوست نداشت مثل باقی آدم ها باشد. می خواست متفاوت باشد و نمی دانم چرا این تفاوت تنها در این مورد برایش اهمیت داشت!

شب خواستگاری او حسابی دست پر آمده بود. یک مدل پروانه با بال های صورتی و رگه ها و لکه هایی روی آن، یک جوری نرم و نازک که اصلا به این میترای ورپریده نمی آمد، انتخابش برای حرکت نمادین در مهریه بود.

بله! نیم ساعتی با اشک های جمع شده در چشم برایمان از پروانه و سوختن بی صدایش در شعله ی شمع آن هم برای معشوق داد سخن داد و وقتی دید مجید به اندازه ی کافی خر شده است، خیلی شیک و مجلسی به تعداد سال تولدش از آن مدل پروانه ای که نمی دانم از کدام گورستانی

باید پیدا می کردیم، در مهریه اش جای داد و گفت حتما دنباله اش بنویسند
به نشان عشق. تا یک وقت خدایی نکرده کسی به عشق پروانه ای اش
شک نکند.

ته تمام این موارد هم یک عندالمطالبه ی درست و حسابی چسبیده بود که
خب رسم است دیگر به میترا و عشقش هم هیچ ربطی ندارد!

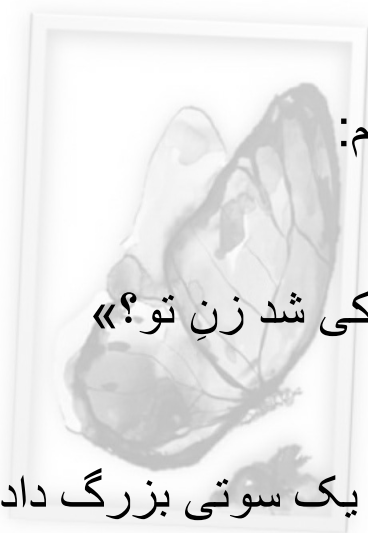
آن شب آنقدر به مامان سقلمه کوبیده بودم که بیچاره دست درد گرفته بود.
خودش هم از بس برای مجید کور شده چشم و ابرو آمده و نتیجه ای
نگرفته، کلافه بود. خلاصه که تنها بحث درست و حسابی ما همان شب
بعد از خواستگاری مرحله ی دوم صورت گرفت که نتیجه ی خاصی هم
نداشت به هر حال همه چیز برای مجید تمام شده بود. آنقدر زورم گرفته
بود که نمی توانستم خودم را به آن راه بزنم و اگر حرف نمی زدم می
مردم. من شک نداشتم این مدل مهریه ی فضایی را از همان مجله ی
زندگی ایده آلی که سالها پیش مشتری اش بود الهام گرفته بود.

آن شب بعد از کلی آسمان ریسمان بافتن و تلاش های مودبانه برای باز
کردن چشمهای مجید رودروایی را کنار گذاشته رک گفته بودم:

«حالا اومدیم این مهریه شو گذاشت اجرا این پروانه ها رو از کجا می
خوای پیدا کنی»

با عصبانیت جواب داده بود:

« اینا نمایشیه... بعدشم من زنمو از تو بهتر می شناسم»



با چشمانی چهارتا شده گفته بودم:

« این تا دیروز دوست من بود کی شد زنِ تو؟»

بعد انگار خودش فهمیده بود که یک سوتی بزرگ داده آن هم وقتی ما
تازه از خواستگاری برگشته بودیم. مثلاً آمده بود خودش را جمع و جور
کند و از تک و تا هم نیوفتد و گفته بود:

«منم همینو نمی فهمم تو که خودت باعث و بانیش بودی، مگه رفیقتو
نمیشناسی؟ چته حالا؟»

من هم به سیم آخر زده گفته بودم:

«والا من گوه خوردم باعث این امر شر شدم... اونی که من باهاش دوست بودم این مدلی نبود... تو چرا هر چی می گه می گی چشم؟»

جوش آورده و توپیده بود:

«آقا به تو چه اصلا من می خوام مهریه بدم. میدم حقشه... تو نترس کسی نمیاد یقه ی تو رو بگیره»

و این آخرین حرف مجید بعد از خواستگاری دوم بود. البته بعد از آنکه به مامان هم کمی تا قسمتی مودبانه تر از همین را گفت و از خانه بیرون زد. و آنجا بود که ما احساس کردیم عجب آدم های سنگدل و بی عاطفه ای هستیم که داریم دو تا کفتر عاشق را اینطور سنگدلانه از هم جدا می کنیم و چوب لای چرخشان می گذاریم.

خلاصه یک عروس و عروسی گرفته بودیم که اصلا به خودمان نمی آمد. چشم مردم را در آورده و دقیقا جیب خالی پز عالی را عملی و با رسم شکل به اثبات رسانده بودیم تا میترا خانم آن شب حس کند به جای عروسی دارد تاجگذاری می کند.

بعد کم کم خرده فرمایش ها شروع شد. کلیپ های متعدد قبل و بعد از عروسی. میترا فقط چهار بار لباس عروس با آرایش های متفاوت پوشید و در کوه و دشت و صحرا دوید. بعد از آن قزو فرهای مربوط به ساقدوش هایش بود. لباس هایی که باید حتما یک دست و یک رنگ می بودند. بعد از آن هم مراسم رقص طراحی شده با ساقدوش ها. پنج مدل غذا و انواع و اقسام دسر و نوشیدنی و کوفت و زهرمار هم برای مراسم شام تا خدایی نکرده میترا جان پیش نوه عموی ناتنی پدر بزرگ خدایا مرش کم نیاوریم. بعد مجید بدبخت تا آن روز حتی سوار یک ماشین شاسی بلندی که می توانست یک پاترول خاک بر سر باشد هم نشده بود و رفته بودند یک ماشینی برای عروسی گل زده بودند که هنوز هم نمی دانم اسمش چیست. آتش بازی و کفتر هوا کردن و اینها هم که چیز خاصی نبود این ها دیگر حکم اشانتیون را داشت.

من هم بعد از آنکه دیدم سوخت و سازها و واکنش های شیمیایی ام برای سر عقل آوردنشان، نتیجه ای ندارد. زدم به دنده ی بی عاری. اول با ساقدوش و لباس های ست و این قرتی گری ها مخالف بودم بعد که دیدم دارد همه چیز را برای فک و فامیل خودش جور می کند، دست به کار شدم و خودم و یکی دوتا از فامیل های خودمان را هم به لیست اضافه

کردم. والا ما خودمان برای دور ریختن مالمان کج و کوله نبودیم که این
میترا یک دستی همه را خودش دور بریزد. درواقع تنها جایی که خودم
را قاطی کردم همان بود.

_ چی کار می کنی لیلی اینا که همش چوبه... ای خدا کمک نخواستم
پاشو برو... پاشو برو همون درو دیوارو رنگ کن نخواستم کمک... نگاه
چی کار کرد... ای خدا تو وقت شوهرته الان یه سبزی نمی تونی پاک
کنی.

من که با جیغ های مامان از هیروت عروسی مجید بیرون آمده و چشمانم
به روی شاهکارم روشن شده خیلی سریع توپ را در زمین میترا جان می
اندازم و می گویم:

DONYAIEAMNOE

_ حالا مگه عروست بلده؟ تو این سه سال یکی از غذاهایی که درست
کرده و خوردی و خوست اومده رو با رسم شکل نشون بده...

مامان که می داند جوابی ندارد به خنده می افتد و مثلاً چشم غره روان
می گوید پی کارم روم و من هم از خدا خواسته به سراغ دنیای رنگ هایم
می روم.

همیشه دلم می خواست یک روز نوه هایم را دور خودم جمع کنم و با نگاهی خیره شده در افق بگویم "همه چیز از آنجا شروع شد که..." اما خب تا اینجا کار که هر چه نگاه می کردم هیچ چیز از جای خاصی شروع نشده بود. یعنی تا این لحظه دقیقا یک عدد فوق لیسانسه ی مدیریت بازرگانی بیکار و بی مجنون بودم که بارها و بارها به صورت مجازی و حقیقی مورد شکست های عشقی مالی و شانسی قرار گرفته بود.

همه چیز خیلی عادی بود و ما هم داشتیم یک مسیر عادی را خیلی عادی تر ادامه می دادیم. احتمالا این جمله فقط در فیلم ها و کتاب ها تاثیرگذار بود. چون صد در صد اگر یک چیزی از یک جایی شروع نمی شد که آن فیلم یا کتاب هم به وجود نمی آمد.

DONYAIEAMNOE

مثلا اگر خیلی زور می زدم و خودم را می کشتم تا به زور هم که شده خودم را در گروه گویندگان این جمله بچپانم، برای من می شد اینکه همه چیز از آنجا شروع شد که تصمیم گرفتم دست مجید و میترا را در دست هم بگذارم و بعد خودم بشوم یک نوکر حلقه به گوش. یا مثلا همه چیز از آنجا شروع شد که یک روز در کافه یک یادداشتی دیدم و عین خل و چل ها هر چه پول داشتم و نداشتم با سفارشاتم در کافه برای یافتن رمز

مزخرفش هدر دادم و روز به روز فقط جیبم خالی تر شد و هیچ اتفاقی هم نیوفتاد. فقط ثابت شد که من یک رویا پرداز دیوانه هستم که حاضر است برای رویاهای خیلی خیلی دور از انتظار هم پول خرج کند.

بله! دقیقا همین بود هیچ چیز خاصی نبود که از یک جایی شروع شده باشد و من را به جایی برده باشد که خوابش را هم نمی دیدم.

و امروز سومین دوشنبه بود.

آن "تا سه نشه بازی نشه" ی معروف هم تمام شده و تقدیر بی شعور خودی نشان نداده بود. از آنجا که امروز برایم بی شباهت با مراسم خاکسپاری یک تقدیر ناکام نبود، تنها یک لیوان چای سفارش داده بودم که پنج تومان پایم آب خورده بود و رویم نشده بود بخوام خرما هم بیاورند تا مراسم جلوه ی رسمی تری به خود بگیرد.

صد در صد غمگین بودم. چون هم ضایع شده بودم هم حالا که اثرات رویایی آن یادداشت از سرم پریده بود و حساب کتاب می کردم می دیدم گند زده ام چون با پول تمام سفارشات که اینجا در خندق بلایم ریخته بودم می توانستم کمی بیشتر رنگ بخرم. خب البته که از این همه حرکت و بی

برکتی تقدیر هم خسته شده بودم و می دانم که با این فکرِ آخر بیشتر داشتم
خودم را مسخره می کردم.

به هر حال این روزها کمی دپرس بودم. دقیقاً از بعد از آن آش خوران
کذایی با میترا و مجید و مغز بادام هنوز آدم نشده یشان. میترا جان آن
شب با تمام خلوص نیتی که اصرار داشت در وجود نداشته اش بچپاند،
می خواست بانی امر خیر شود. آن هم به وسیله ی یکی از پسرهای
فامیلشان که دیپلمه و بازاری بود. یعنی خیلی بازاری هم که نه یک سوپر
مارکت داشت که مال خودش هم نبود. مال باباش بود و این یارو توش
کار می کرد.

از نظر خودش کیس بی نظیری برای من بود. چون میترا جان تشخیص
داده بود که ما به هم می آییم و او مرد زندگیست و چه چیزی از این مهم
تر! این مهم ها آن زمانی که خودش می خواست عروسی کن هنوز متولد
نشده بودند!

احتمالاً می خواست فوق لیسانس نداشته ی خودش را با دیپلم این یارویی
که برای من بریده و دوخته بود جبران کند تا کمتر بسوزد. حاضر بودم
قسم بخورم پیش خودش حساب کرده بود، او و مجید که هر دو لیسانس

دارند اگر من هم با یک دیپلمه وصلت کنم، او یک هیچ از ما جلو می افتد و می تواند پز دانشگاه رفتن خودش و شوهرش را پیش ما بدهد.

آخ که چقدر دلم می خواست کاسه های گل سرخی مامان را که در آنها آش کوفت کرده بودیم در سرش خرد کنم. تا زحمت نکشد و از این لقمه های چرب و چیلی برای من نگیرد. با این حال حوصله ی دهان به دهان شدن با او را نداشتم و تنها همان کلیشه ی دور از باور را گفته بودم:

«من قصد ازدواج ندارم»

او هم لبخند معنا داری در مایه های خر خودتی زده و گفته بود:

« آها... می خوا ی ادامه تحصیل بدی عزیزم؟»

DONYAIEAMANOE

از بی شوهری می مردم هم دیگر قدمی در جهت کسب علم و دانش بر نمی داشتم. در نتیجه مثل خودش از همان لبخند ها تحویل داده و گفته بودم:

« نه عزیزم... می خوام کارم پیدا کنم و برم سر کار تا مدام دستم تو جیب شوهرم نباشه... می خوام قبل از ازدواج رو پای خودم بایستم...»

بهش می گن استقلال زنانه»

و در دل ادامه داده بودم که «زدی ضربتی ضربتی نوش کن!»

هر چند استقلال زنانه ای که گفته بودم را از خودم در آورده و دقیقا نمی دانستم چیست اما به قدر کافی برای سوزاندن میترا جان جواب داده بود.

خلاصه که مکالمه ی شب آش خوران همانجا تمام شده و میترا خانم که تیرش به سنگ خورده و علاوه بر سوزاندن، خودش هم سوخته بود با ناز و ادا درآوردن برای مجید و گفتن از اینکه حالش خوب نیست و نباید آش می خورده و نفخ کرده، حق مامان را هم کف دستش گذاشته و راهی خانه یشان شده بود. فقط نمی دانم با چه رویی باقی مانده ی آش های نفخ آورمان را هم به اسم مجید با خودش برده بود تا کوفت کند.

آخ که چقدر دلم می خواست این تقدیر کوفتی یک چیز همچین به درد بخوری از آب در می آمد و میترا را درست و حسابی می سوزاندم. چه می دانم اصلا شاید همین نیت خرابم باعث شده بود امروز هم از تقدیر تو دهانی بخورم. آخ که پاهای دراز میترا حتی در رویا هم از بیخ گلویم برداشته نمی شد.

جرعه ی آخر چایم را می نوشم و با نثار فاتحه ای به روح تقدیر تازه گذشته از جا بلند شده به سمت تابلوی خاطرات کافه می روم. امروز دیگر نه خبری از آن شرلی بود نه آن جنگلی نه گیلبرت و صدای دلنشین سازش.

به عنوان حسن ختام این کافه گردی بی ثمر مقابل تابلو می ایستم. قبل از هر کاری نظری به یادداشت خودم می اندازم. همین که سر جای خودش می بینمش لبخند می زنم. جای لوکس قصبی هنوز به قوت خود باقی ست. دستم را بلند می کنم و بی خیال جایی که برایش تدارک دیده بودم، جدایش می کنم و همینطور شانسی یک جایی می چسبانم. انگار نیتم از همان روز اول خراب بود که اینطور در دام افتادم. انگشتم را روی رویاهای در انتظار برآورده شدنم می کشم و به خودم قول می دهم پاییز سال بعد سری به این کوچه بزنم. و عهد می بندم که تا آن روز حداقل یکی از رویاهایم را خودم با دست های خودم برآورده کرده باشم.

سرو صدایی از آن سوی کافه می آید و من بی توجه کارم را ادامه می دهم. یادداشت کذایی و آن تقدیر بی بخارش را از میان دفترچه ی منگوله دارم بیرون می آورم. یک ایش غلیظ هم نثارش می کنم و با غیظ تقریبا

روی تابلو می کوبم. از آنجا که چسبش دیگر بخاری ندارد به کف
دستم می چسبد و از تابلو جدا می شود. از این همه سیریش بودنش خنده
ام می گیرد. اینبار با ملایمت یادداشت را می چسبانم و انگشتم را آرام
روی جمله ای که یک ماه سر کارم گذاشته بود می کشانم «شاید یه روز
تقدیر تو رو به من برسونه» نفسم را بیرون می دهم و بی خیالش می
شوم. دیگر وقت بازگشت به زندگی روزمره بود.

همزمان که می چرخم و فکر می کنم می توانم برای این منظور از تی
کشیدن پله های ترقی شروع کنم، چشمانم در یک جفت چشم گیر می افتد
و تمام فکرها یکباره از سرم می پرند. یک جفت چشمی که صاحبش
گیلبرت است. همان پسر نوازنده ی دوچرخه سوار و از آنجا که نگاهش
یکبار آرام بین من و تابلوی پشت سرم می رود و می آید، برق از سرم
می پرد و ترس برم می دارد که نکند چسباندن آن یادداشت را دیده و فکر
کرده من خر نویسنده ی آن جمله ی مزخرف هستم و منتظرم تقدیر بیاید
و...

آب دهانم را قورت می دهم و با نزدیک شدن آنشرلی فرار را برقرار
ترجیح داده با قدم های بلند به سمت صندوق می روم. بدون آنکه بگذارم
نگاهم به سمت او بر گردد خیلی سریع یک پنج تومانی از جیبم در می

صندوق داری فروشگاه اقدام می کردم. این بهترین تصمیم بود.

سیروان همین جور داشت گلوی خودش را پاره می کرد که دوست دارد
زندگی را و اُ اُ اُ اُ و من تمام تلاشم را در کج و کوله نشدن لب و لوجه
ام به کار می بردم و به همان شدت هم اصرار داشت که خوب و بد و
آسان و سخت هم ناامید نمی شود و من نفسم را بیرون می دادم و سقف را
نگاه می کردم و دندان توی جگرم فرو می بردم تا این صبح دل انگیز
تمام شود و یک ناهاری کوفت کنیم و بعد هم بروم تا خود شب چرت های
قیلوله ام را تمدید کنم تا روز تمام شود و اینبار یک تکه و ممتد بدون
عذاب وجدان تا خود صبح بخوابم.

احتمالا این روزها قرار دادِ زندگی ام با شانس و اقبال به کل سر آمده بود
که دیروز مامان هنگام تماس گرفتتم با یکی از فروشگاه هایی که آگهی
اش را در دیوار دیده بودم، سررسیده و بعد هم خیلی جدی اولتیماتوم داده
بود که فکر کار در فروشگاه و صندوق داری و فروشندگی در مغازه ها
و بازاریابی و حتی همان منشی گری را هم از سر بیرون کنم و اگر
خیلی اصرار به کار کردن دارم بگردم یک شغل مناسب پیدا کنم که به
رشته ام هم بیاید.

البته که از نظر مامان تنها شغل مناسب برای بانوان معلمی بود و من از سرو کله زدن با گودزیلاهای تو دهانی نخورده ی مردم بیزار بودم.

میان اره دادن و تیشه گرفتن هایمان یکی دوباری اسم مجید آمده و فهمیده بودم این اولیتماتوم کمی بی موقع مامان از جانب خان داداش آب می خورد. من هم بی رودروایی هرچه از دهانم در آمده بود بار خان داداش و زن داداش کرده و باز هم جریان شرکشان که منشی می خواست و مجید به روی خودش نیآورده بود را پیش کشیده بودم.

مامان سعی داشت میانه را نگه دارد و اصرار داشت که مجید خوبی من را می خواد و به خاطر خودم و شان و منزلتی که نمی دانم قبل از این کجا بود، دوست دارد یک کار خوب داشته باشم و باید خداراشکر کنم که برادر به این گلی و ماهی دارم که این قدر به فکرم است. اما من هیچ نیت خیری در این منع کردن نمی دیدم و زورم می گرفت که باید برای سرکار رفتن تایید او را بگیرم. در حالی که مطمئن بودم تصمیم من برای کار هیچ ربطی به او ندارد و می توانستم این را حتی به صورت آزمایشگاهی هم ثابت کنم.

رابطه ی من و مجید از حوالی نوجوانی چیزی در مایه های روابط

همسایگی مدرن بود. همسایه هایی که خبر از حال هم ندارند. گه گاه
همدیگر را هنگام گذاشتن آشغال دم در می بینند و برای اینکه انگ
بیشعوری روی پیشانی شان کوبیده نشود به هم سلام می کنند و بعد از
کنار هم می گذرند، به همین راحتی انگار که نه انگار.

درواقع قبل از آن هم خیلی از این مدل دور نبودیم. به صورت سنتی
همسایگی می کردیم. آن موقع حکم بچه های همسایه را داشتیم که در
کوچه با هم بازی کرده توی سرو کله ی هم می کوبند و شب هم به خانه
یشان می روند تا صبح فردا.

خب البته هیچ مشکلی هم نداشتیم دگیر سیستممان این مدلی بود.

مثلا اوج خانواده شدنمان وقت هایی بود که سفره می انداختیم و بعد سر
سفره با رساندن نمکدان به هم بر حسن روابطمان صحنه می گذاشتیم.
دست به دست کردن نان یا ریختن لیوانی آب که دیگر جای خود را
داشتند و یک مهر درست و حسابی بر گرمای روابط و اصل بودن گروه
خونی مان می کوبیدند. اما امان از وقتی پای ته دیگ به میان می آمد.
آنجا کمی پایه های خانواده لغزان می شد و تنها زرنگی و سرعت عمل
جواب گوی شرایط بود تا باز همه چیز به حالت عادی برگردد.

بر عکس باباهای دیگر بابای ما خیلی اهل تلویزیون و اخبار نبود. در نتیجه کنترل، غول مرحله ی اول را پشت سر گذاشته بود. با این حال وقتی من تلویزیون نگاه می کردم، مجید می توانست بی مقدمه بیاید کانال را عوض کند و مشغول دیدن فوتبال شود و یک «داشتی نگاه می کردی؟» هم محض خالی نبودن عریضه در هوا بیندازد و من هم در روزهای خوب با یک «نه» و در روزهای بد با یک «آره» و چند تا درشتی که بار هم می کردیم پی کارم می رفتم. یک جورهایی انگار مجید حق شارژ بیشتری در شکم مامان پرداخت کرده بود که در این زمینه زورش می چربید.

خلاصه که روابط ما این مدلی گرم و سرد می شد تا تعادل را حفظ کند و دندان هایمان نشکند. ما می دانستیم که یک خانواده ی چهار نفره ایم. مامان بابا مجید و من. و این هیچ وقت یادمان نمی رفت و دلیلی هم نمی دیدم که بخواهیم مدام این را برای خودمان عملی اثبات کنیم. خانواده بودیم دیگر. نه شاخ داشتیم نه دم عادی عادی. اهل این لوس بازی های احساسی هم نبودیم که دم به دقیقه در آغوش هم بیوفتیم و یا همدیگر را ببوسیم.

ما خیلی شبیه به سریال های شبکه ی یک دو سه زندگی می کردیم. فقط در خانه روسری سرمان نبود به هم دست می زدیم و گاهی به هم فحش هم می دادیم. بابا را بابا صدا می کردیم و مجید هم مجید بود. آقا جون و خان داداش نداشتیم. اوج احساسات قلنبه شدیمان هم در «تولدت مبارک» و «عیدت مبارک» یعنی سالی دوبار خلاصه می شد.

در نتیجه که با تجربه های این عمر بیست و چهار سال و اندی ام، توجه یا غیرتی بازی خاصی از مجید ندیده بودم. اینکه مثلاً بخواهد رفت و آمد را چک کند یا به لباسم ایراد بگیرد یا حتی در مورد رشته ام نظر دهد. ما همسایه های بی آزاری بودیم. اینها در خانه ی ما توسط مامان چک می شد. البته فقط برای من. مجید کلاً چک نمی شد از زمان تولد تیک قبولی اش را گرفته و فارغ التحصیل شده بود.

DONYAIEAMNOE

بعد حالا یک دفعه ای بعد از این همه سال همسایگی مسالمت آمیز بیاید و برای سرکار رفتنم قروقنبیل دربیانورد حرصی ام می کرد و مرا مجبور می کرد روح زن داداش را بیشتر مستفیض کنم چون مطمئن بودم که پایش همیشه در کارهای من دراز است و بعید نبود این از سوزاندن شب آش خوران نشات گرفته باشد.

...

در روز سوم بریدن از دنیا به سر می بردم و با مامان هم سرسنگین بودم. مامان اما شروع به نازکشی کرده بود. ناهار برایم قورمه سبزی درست کرده و برای فردا که جمعه بود هم مجید و میترا را دعوت نکرده بود. هر چند این دعوت نکردن کمی دو پهلوی بود اما هر چه بود من راضی بودم. احتمالا دلیل اصلی اش به خاطر دوست نداشتن من نبود، بیشتر می ترسید فردا دعوائی در همسایگی مان رخ دهد. چون من هر کاری می کردم حرصم از مجید خالی نمی شد.

به هر حال از بعد از خوردن دو بشقاب پر قورمه سبزی مشتی با پیاز و دوغ بی هیچ ظرافت دخترانه، حس بهتری داشتم. همین هم باعث شده بود دست از خواب های قیلوله ی تمام نشدنی دو روز گذشته بردارم و سعی کنم کمی به زندگی برگردم.

چون مامان هنوز در فاز نازکشی بود، نیازی نبود منتظر بمانم بخوابد یا از خانه بیرون رود تا بساط رنگرزی ام را پهن کنم. از آنجا که باران باریده و هوا هم کمی سرد شده بود بساطم را در هال پهن کرده بودم و مامان بدون آنکه مستقیم چیزی بگوید هر جا را که می ترسید رنگی شود

با یک چیزی پوشانده بود. انگار مثلا من می خواستم رنگ هایم را به هوا بپاشم. به هر حال حساسیتی نشان نداده بودم تا او هم حساس تر نشود.

برای خودم یک گوشه نشسته بودم و چند قاب چوبی قدیمی که از انبار کش رفته بودم را رنگ می کردم. همه ی قاب ها خالی بودند جز یکی از آنها که به جز عکس قدیمی مامان و بابا یک عکس هم پشتش پنهان شده بود. از آنجا که نمی توانستم از این مسائل ساده بگذرم و باید یک قصه ای هم از این عکس پنهان شده می ساختم و به پلیس بازی می پرداختم تا دلم آرام گیرد، دست به کار شده، شیشه شکسته ها را با احتیاط جدا کرده و مشغول جدا کردن چسب های فاسد شده ی عکس مامان و بابا از قاب شده بودم.

DONYAIE MAMNOE

بابا با کت و شلواری که کمی بزرگ تر از خودش بود و یک عالمه سبیل و مامان با مانتوی اپل دار گنده ای که روی لباس ممانی اش پوشیده بود و یک روسری روی موهای درست کرده اش که سرش را نامتقارن نشان می داد. پشتشان یک دیوار سفید بود که یک کمی از زنگ گوشه ی راست آن ریخته بود. نزدیک به کادری پایینی هم کمی خرت و پرت ریخته بود که انگار موقع عکس گرفتن فکر می کردند در کارد نمی افتد.

DONYAIE MAMNOE

بعد کمی هم احساساتی شده و خنده ام را قورت داده و نگاهم را از بالشتی که یکمی از پایین کادر پیدا بود گرفته و قبل از آنکه دلم برای بابا تنگ شده و باز در فاز دپرسی بروم عکس را جدا کرده تا به عکس اصلی برسم.

و اما اصل مطلب!

یک عکس از دوران بلوغ دوست داشتنی مجید جان! نیم ساعت تمام در همان انبار به قیافه اش با آن دماغ گنده و جوش های روی صورتش و آن بلوز در شلوار و شلواری که تا حلقش بالا کشیده خندیده بودم. بعد هم خیلی خیرخواهانه قصد کرده بودم بعد از آماده شدن قاب ها این عکس را حتما قاب بگیرم و در پذیرایی بچسبانم تا یاد گذشته ها حسابی برای مجید زنده شود.

انگار انرژی ام بیشتر شده باشد با سرعت بیشتر قاب ها را رنگ می زنم و زیر لب برای خودم و خطاب به مجید در همین باب با ریتم زمزمه می کنم که:

«آدم فروش، دس تو رو شده برام قصه هاتو بلد شدم... من آدم خوبی
بودم به خاطر تو بد شدم»

این عکس همان نقطه ی سیاه گذشته ی مجید بود که از همه پنهان می
کرد. این هم مجازاتش تا بفهمد حق ندارد خانواده ی چهار نفره یمان را
از یاد ببرد و حق همسایگی را پایمال کند.

انگار که آب روی آتش حرص هایم ریخته باشند، حس می کنم روح تازه
در وجودم دمی ده شده. تمام ناراحتی های این چند روز دود می شود و
اینبار با تکان دادم بدنم حین رنگ کردن با صدای بلند تری می خوانم:

« دوست دارم زندگی رو... اُ اُ اُ اُ اُ... »

DONYA IEMAMNOE

مامان متعجب از آشپزخانه بیرون می آید و می گوید:

__ پناه بر خدا...

و من یک لبخند گل و گشاد هم تحویلش می دهم و به کارم ادامه می دهم.

بقیه ی قاب ها

سهم خودم و اتاقِ دلبرم بودند. یکی سورمه ای، یکی قرمز، یکی سبز و یکی هم زرد.

هنوز هم قلبم در حلقم می کوبید. یک جوری که مبادا حضورش را در اندام هایم فراموش کنم و زبانم یکی در میان قاطیِ کوبش ها تکرار می کند: «ای تف تو این فرهنگ»

بعضی وقت ها یک اتفاقاتی می افتاد که چشمان آدم را باز می کرد. آخ که در این لحظات چقدر میترا در نظرم آدم حسابی بود و حتی حس می کردم دلم برایش تنگ شده. آنقدر که حتی امکان داشت از تصمیم برای نصب قاب عکس مجید در پذیرایی منصرف شوم. هرچند حالا جوگیر بودم و ترجیح می دادم تصمیم نهایی در این مورد را به زمان دیگری موکول کنم.

بعد از فرارم از آن مهلکه خودم را به مترو رسانده و بی خیال شلوغی و هوای دم کرده و بوی گند لباس های خیس خورده زیر باران که شامل خودم هم می شد، سوار شده بودم. هنوز هم مغزم از هنگی بیرون نیامده.

هر چند چیز عجیبی نبود اما تا به حال این قدر مستقیم در عمق فاجعه
قرار نگرفته بودم. این دقیقا همان شنیدن کی بود مانند دیدنی بود که می
گفتند.

هنوز یک جورهایی قاطی هستم. دقیقا نمی دانم باید چه حسی داشته باشم.
احساس می کنم دچار تبعیض نژادی شده ام. والا به خدا مامان هم با آن
همه مامان بودنش این مدلی احساسات خرج من که هیچ خرج مجید جانم
هم نکرده بود که آن اژدهای آدم نما خرج توله اش می کرد.

با صدای زن که ایستگاه را اعلام می کند حواسم از فکرهایم پرت می
شود. بعد یک دفعه ای همه چیز قروقاطی می شود. تنه خوردن و قاطی
جمعیت پیاده شونده ای که فقط راه خودشان اهمیت دارد مجبور به پیاده
شدن و بعد هم تا به خودم بیایم درها بسته و مترو راه می افتد. «ای تف
تو این شانس»

به درو دیوار و هر کس سر راهم قرار می گیرد چشم غره شلیک و
فحش های مجازی پرتاب می کنم. با قدم های بلند به سمت خروجی می
روم و حرصم را با کوبیدن پاهایم به زمین جبران می کنم.

اصلا امروز نحسی اش از همان دم صبح که جلوی آینه یک جوش گنده
ی بی پدر را درست در مرکز ثقل صورتم رویت کردم، شروع شده بود.
آنقدر از دیدنش وحشت کرده بودم که حد نداشت. البته نه اینکه تا قبل از
این حکم پری دریایی را داشته باشم اما این دیگر خیلی ناجور بود. آن هم
میان آن همه پف های بعد از خواب.

خب دیگر بعد از این همه سال زندگی با خودم می دانستم که نباید در
لحظات اولیه ی صبح انتظار ویژه ای از قیافه ام داشته باشم. حقیقت را
پذیرفته و تنها ترجیح می دادم با کسی روبرو نشوم و تف تو همه ی آن
رمان هایی که دختره در هر شرایطی به صورت خدادادی هم موهایش
سشوار کشیده بود، هم صورتش آرایش کرده و هم در هیچ شرایطی یک
نخ موی زائد در کل مناطق هیکلش پیدا نمی شد. همه هم که از دم مانکن
بودند لعنتی ها و آدم را دچار دوگانگی شخصیتی و افسردگی های مزمن
می کردند.

وای که دلم می خواست یکی را پیدا کنم و آنقدر بزنم تا حالم جا بیاید.
امروز از آن روزهایی بود که خود زشت پنداری ام به اوج رسیده و
اعتماد به نفسم به زیر خطر فقر نزول کرده بود. بعد هم که آن دختره ی
از دماغ خر افتاده ی بیشعور آن طور زهره ام را ترکانده بود که هنوز

هم قلبم یکی در میان تیک و تاک می کرد. جلوی آن همه آدم صدایش را
توی سرش انداخته بود که:

« واا چته؟ بچه رو ترسوندی... چقدر مردم بی ملاحظه شدن... یه مشت
بی فرهنگ شهرو پر کرده آدم دیگه آسایش نداره... جانم مامی آروم
عزیزم... والا به خدا انگار هیولا دیده... بچه رو ترسوند»

یک جوری این ها را گفته بود که حس کرده بودم باید از بچه اش
عذرخواهی کنم. احساس می کردم من یک موجود فضایی هستم که حق
این سگ پشمالو را خورده ام و جایش را گرفته ام. انگار که نه انگار این
وسط آن کسی که آدم است من هستم، نه آن حیوان احتمالا خانگی سیاه.

میان آن همه ضایع شدگی هر چه با خودم دو دو تا چارتا کردم نتوانستم
مامی گفتنش را هضم کنم. والا یک جوری کلاس می گذاشت انگار ما
حیوان خانگی ندیده بودیم. خیلی خوبش را هم دیده بودیم و اینطور پز هم
نمی دادیم. والا من هم بچه بودم از این جوجه رنگی ها داشتم تازه وقتی
می مردند برایشان چنان مراسم ختم و خاکسپاری می گرفتم که دهان همه
باز می ماند بعد او اینطور برایم دم از فرهنگ می زد.

بیشتر از همه هم از این زورم می گرفت که من آن کسی بودم که آن وسط از ترس سخته کرده بود و او اینطور سرم داد و هوار می کرد. خب من که کف دستم را بو نکرده بودم که این دختر و بچه اش یک دفعه پشت سرم سبز می شوند. من داشتم ویتترین مغازه را نگاه می کردم و وقتی چرخیدم تا به مغازه ی بعدی بروم با این دختر سینه به سینه شدم و بچه اش که مثل یک نوزاد در آغوشش بود، سرش را بلند کرد و من تازه فهمیدم بچه اش آدم نیست و بعد هم که یک دفعه به طرفم گردن کشید و با آن قیافه ی سیاهش وحشت کردم و جیغ کوتاهی کشیدم که باعث ترسیدن و پارس کردنش شد و بعد هم که آن طور حقم را کف دستم گذاشت. بعد این وسط بی فرهنگ و بی ملاحظه هم شده بودم.

انگار کلا تا گند یک چیزی را در نمی آوردیم ول کن جریان نبودیم. بابا به پیر به پیغمبر من یک حیوان ستیز بی رحم سنگدل خودخواه نبودم من فقط علاقه ای به ارتباط برقرار کردن با جک و جانورهای دیگر نداشتم. از همین آدم ها خیری ندیده بودم و دیگر تمایلی به آزمایش گونه های دیگر جانوران نداشتم. بابا اصلا می ترسیدم. از راه دور هم برای همه یشان آروزی سلامتی و سعادت و خوشبختی داشتم. کلا در این مورد دوری و دوستی را ترجیح می دادم. چه برسد بخواهم یکی را هم به فرزندی قبول کنم و مامی اش هم بشوم. والا همان جوجه رنگی ها را هم

از پشت دیواره های سبد های توری ملاقات می کردم. حتی وقتی گربه ها در کوچه و خیابان سر راهم قرار می گرفتند خودم در نهایت احترام به این شهروندان تازه قدرت گرفته راهنما زده مسیرم را عوض می کردم و حتی دیگر پیشته هم تحویلشان نمی دادم. اما مدل آن همسایه ی قدیمی مان که کتف و بال می خرید و بعد از خواباندن در مواد مخصوص و طعم دار کردن و تفت دادن در روغن و تزئین در بشقاب های یک بار مصرف به گربه های توی کوچه غذا می داد و تازه اصرار هم داشت که اینجوری خوشمزه تر است و ما هم امتحان کنیم، نبودم.

همینطور پیاده تا پارکی که همان نزدیکی های ایستگاه بود آمده بودم. داشتم فکر می کردم من که این همه پول دور ریختم کمی دیگر هم بریزم و با یک تاکسی دربست به خانه برگردم تا خودم را از شر خطرات احتمالی این روز نحس در امان نگه دارم. دیگر داشتم به خودم اقرار می کردم که الکی از خانه بیرون زده ام و مرده شور حال و هوا عوض کردن بعد از چند روز خانه نشینی را هم بردند. اصلا من را چه به این قرتی گری ها.

با حسرت تاب های مکانیزه شده ی پارک را نگاه می کنم. این هم یک توپوزی دیگر! اما کوتاه نمی آیم. خداراشکر پارک خالیست و کسی هم این

دور اطراف نیست. چند دستمال از جیبم بیرون می آورم و خیزی صندلی پلاستیکی تاب را می گیرم و دقیقا به زور خودم را در فضای صندلی اش می چپانم. کور خوانده بودند اگر فکر می کردند من با این ترفند ها قید تاب سواری را می زدم. تاب کوتاه است و اوج گرفتنی در کار نیست. اما این هم مهم نیست. حس می کنم به خاطر تنگی فضا استخوان هایم به جیر جیر افتاده اند اما سرسختانه کوتاه نمی آیم.

این روزها قید کار را زده بودم. البته که چیز دندان گیری هم در میان آگهی ها نصیب نشده بود اما خیلی هم پیگیرش نبودم. کم کم داشتم به همان ادامه ی تحصیل فکر می کردم. حداقلش این بود که می توانستم به واسطه اش حال میترا جان را در شرایط اورژانسی بگیرم.

دلم برای آن کوچه هم تنگ شده بود. یک هفته ای از دیدار آخرم می گذشت و با آن افتضاح دیگر حتی جرات نداشتم همان یک سال دیگر هم پایم را در کافه بگذارم. همین مانده بود که مضحکه ی دست عام و خاص شوم.

کمی خودم را جمع می کنم اما انگار دیگر مقاومت بی فایده است. ترجیح می دهم تا استخوان هایم تغییر شکل نداده اند کوتاه بیایم و خودم را نجات

دهم. اما از آنجا که انگار امروز همه چیز و همه کس سر صلح دارد،
گیر کرده ام. به همین سادگی!

هر چه برای رهایی زور می زنم فایده ای ندارد. از شدت گیرافتادگی در
چاله چوله های این روز نحس خنده ام می گیرد. سرم را به سمت آسمان
می گیرم و قبل از آنکه بخواهم اختلاط مختصری با خداوند داشته باشم
دوش آسمان باز می شود و آب از سرو رویم جاری. مختصر از خداوند
تشکر می کنم و به تلاشم برای جداسازی از این محفظه ادامه می دهم. کم
کم دارم به تماس با آتشنشانی فکر می کنم و اینکه چه آبروریزی راه می
افتد وقتی توی روزنامه ها و فضای مجازی از لیلی به عنوان دختری که
در تاب گیر کرد و زنده ماند، یاد می شود. که انگار خدا دلش به حالم می
سوزد و یک دفعه آزاد می شوم.

DONYAIEAMNOE

آزادی ام همزمان می شود با دیدن پسری سوار بر دوچرخه با سازی بر
دوش که بی توجه به شدت باران خیلی آرام از مقابل پارک می گذرد.

درست فردای آن روز سگی که بلایایش نه با اسارت در تاب، که با یک
سرماخوردگی مختصر به خاطر خیس خوردن در باران پاییزی به پایان
رسیده بود، به این نتیجه رسیدم که دلیلی برای نصب نکردن قاب عکس

مجید در پذیرایی خانه وجود ندارد. درواقع تصمیم گرفتم مسائل را با هم قاطی نکنم. حالا درست که من دقایقی در آن روز دلم هوای میترا را کرده که آن هم به خاطر دیدن موجودی دیوانه تر از خودش بود، اما این اصلاً دلیل مناسبی برای ادا نکردن دینم به مجید جان به حساب نمی آمد.

به هر حال حساب حساب بود کاکا برادر. اگر حالا جلوی مجید کوتاه می آمدم معلوم نبود می خواست این اداهای تازه بروز کرده اش را تا کجا ادامه دهد. والا به خدا من که در تمام عمرم جز همان روابط همسایگی چیزی از این به اصطلاح برادر ندیده بودم و باید دمش را قیچی می کردم. مخصوصاً که این روزها جیب خالی و رویاهای سر به فلک کشیده ام بیش از پیش داغ دلم را تازه می کرد. مامان هم که پسری بود و کم پیش می آمد در تیم من باشد. بنابراین خودم باید در این مورد گلیم را از آب بیرون می کشیدم.

DONYAIEAMAMNOE

این چند روز سرگرم جریان دیگری هم شده بودم که به موازات بدببیری هایم در آن روز سگی، در خانه رخ داده بود و جرقه ی فعالیت تازه ای را در ذهنم روشن کرده بود. خب مامان کلاً عادت داشت هنگام رنگرزی و این کارها به جانم غر بزند و ایراد بگیرد که خانه زندگی اش را به گند کشیده ام اما از آن طرف تمام وسایل آپدیت کرده و خلاقانه ای که درست

می کردم را خیلی مالکانه از اتاق کش می رفت و برای تزئین خانه استفاده می کرد. درواقع یک جورهایی چشم فامیل بی سلیقه و بی هنرمان را با هنرهای ابداعی من کور می کرد و گاهی پز هم می داد و خب دروغ چرا من هم از این بابت ناراحت نبودم.

آن روز هم دقیقا همین اتفاق افتاده بود. یکی از اقوام دور به خانه یمان آمده و با دیدن ظروف سفالی که رویشان را نقاشی کرده و مامان طاقچه ی پذیرایی را با آنها تزئین کرده بود، از مامان آدرس خواسته بود تا برای خانه یشان بخرد و مامان که با این سوال حدودا شش متری به قدش اضافه شده بوده با نگاهی از بالا گفته بود که کار لیلی ست و دقایقی با هنرهای داشته و نداشته ام پز داده بود.

خلاصه همین باعث شد به فکر فروش این کوزه ها بیفتم. درواقع می خواستم تعدادی کوزه ی سفالی ساده و قاب های چوبی به صورت عمده از عمده فروش ها بخرم و بعد آنها را نقاشی و رنگ کنم و بفروشم. حداقل تا زمانی که یک کار به درد بخور پیدا می کردم، سرگرمی خوبی به نظرم می رسید و از آنجا که مامان خودش به خاطر تعریف آن خانم حسابی جوگیر شده بود قرار بود خودش پول بدهد تا من بروم تعدادی کوزه تهیه کنم و من هم از فرصت استفاده کرده کمی بیشتر گرفته تا به

اسم کوزه و قاب و رنگ های تمام شده یک جایزه ای هم این وسط برای خودم بخرم.

کلافه از این پهلوی به آن پهلوی می شوم. انگار نه انگار دو ساعتی بود قصد کرده بودم بخوابم و ذهنم و راجم خفه نمی شد. اصلا انگار مرض داشتم. همین که وقت خواب می رسید هر چه فکر بود و نبود در ذهنم بالا و پایین می رفت. هر چند همیشه هم انقدر غلیظ نبود. این روزها از بس زور می زدم فکرها را کنترل کنم تا به آن ناکجا آباد کوفتی نروم اینطور دیوانه شده بودم.

انگار هر چقدر هم که فکرها را از این سو به آن سو می کشاندم تا به جاهای باریک نروم و باز درگیر یک رویا پردازی بی ثمر دیگر نشوم، نمی شد. آن پسر دوچرخه سوار با آن سازش یک جوری چسبیده بود به ذهنم که از هر دری در می رفتم باز سر راهم سبز می شد. نمی دانم چه طور باید حالی این ذهن بی شعور و قصه ساز می کردم که من اصلا جنبه ندارم و تا کار به جای باریک نکشیده دست از سرم بردار!

والا به خدا، خدا خودش من بی جنبه را بهتر از هرکسی می شناخت و هی راه به راه این پسر را سر راهم قرار می داد و انتظار داشت من هم

به خودم نگیرم. خب حالا قبول که خیلی هم راه به راه نبود و بعد از آن روز در کافه و آن روز روی تاب یکبار دیگر تنها شک کرده بودم که او را دیده ام، اما خب شک یا واقعی چه فرقی می کرد وقتی باعث می شد یادش در ذهنم زنده شود.

«ای بابا»

هی می خواستم بی خودی قصه نسازم اما مگر می شد. رک و راست با خدا هم اتمام حجت کرده بودم که اگر یک بار دیگر خودش یا اثرش را دیدم یک قصه ای همچین پُربار ببافم که بیاید و ببیند. دیگر خودش می دانست. والا هی می خواستم خودم را قاطی گیلبرت و آنشرلی نکنم نمی گذاشتند.

DONYAIEAMNOE

بالشت را روی سرم می کوبم. انقدر که من شب ها قبل از خواب با خودم حرف می زدم و کل اتفاقات افتاده را مرور می کردم به صورت فیزیکی حرف نمی زدم! ت

وی تشکم خطاب به ذهن خستگی ناپذیرم می نالم: «خفه شو لیلی خفه شو... بخواب جون مادرت فقط بخواب»

آخر هم دلِ حَرَم دلش نیامده بود قاب عکس را به دیوار نصب کند.
عروس گلman امروز از همان ابتدای ورودش خیلی سرسنگین برخورد کرده بود و داشت از تصمیم خیر خواهانه ام پشیمانم می کرد. یک جوری قیافه گرفته بود که باعث می شد فکر کنم به زور او را به اینجا آورده اند و اصلا هم به روی خودش نمی آورد که مجید دیشب خودش خبر داده بود که امروز به خانه یمان می آیند. انگار ما خر بودیم نمی فهمیدیم خانم حالش از دستپخت مزخرف خودش به هم خورده و می خواهد بیاید اینجا تا دلی از عزا دربیارود و بعد هم منت بگذارد که ما مرتب به شما سر می زنیم تا از تنهایی درتان بیاوریم.

طبق معمول شستن ظرف ها را به نشستن در کنارشان ترجیح داده بودم. میترسا که زخم خورده شده بود اینبار دیگر حتی تعارفی هم برای شستن ظرف ها نمی کرد و هی الکی دست روی شکم و کمرش می گذاشت و ادای زن های پا به ماه را در می آورد و من هر چه می گشتم جز هیکل خودش چیزی به اسم بچه در اندامش پیدا نمی کردم.

ای خدا چرا هر کس به ما می رسید دُم در می آورد؟ والا به خدا تمام بدجنسی های مامان در همان کش رفتن دست سازهای من از اتاقم و کمی

پز دادن با آنها خلاصه می شد. مادر شوهر گری اش هم که افتضاح بود و من نمی دانم این میترا دیگر چه می خواست که انقدر برایمان قیافه می گرفت. یک شوهر زن ذلیل بی خاصیت، یک مادرشوهر بی بخار و یک خواهر شوهر خر که خودش دست برادرش را در دست های او گذاشته بود، واقعا که قدر عافیت نمی دانست. باید می گذاشتم در همان بی شوهری بیپوسد تا بفهمد دنیا دست کیست.

__ تو که دماغت چیزیش نیست میترا جان!

صدای پر از احتیاط مامان گوشه‌ایم را تیز می کند برای شنیدن از قر امروز عروس خانم، که با لحنی تو دهانی لازم جواب می دهد:

__ اون که البته، اما خب من پلپ دارم مجبورم عمل کنم. انقدرم این دکترم سرش شلوغ بود که خورد به بارداریم و حالا مجبورم دست نگه دارم. دلم می خواست قبل از زایمان عمل می کردم و راحت می شدم.

«جون خودت»

وای که حاضر بودم قسم بخورم این میترا فکر می کند اگر قبل از زایمان

عمل کند روی ژن دماغش تاثیر می گذارد و دماغ بچه اش هم عملی از آب در می آید. هیچ ربطی هم به پلیپ ملیپ نداشت همان موقع هم که دوست بودیم سودای عمل دماغ را در سر می پروراند و خدایی برای خودم هم جالب بود که چرا زودتر از این دست به کار نشده. البته خب هر چقدر هم که با میترا آلمان در یک جوب نمی رفت اما نمی توانستم حق دماغش را ضایع کنم. میترا ی خر صرفا به خاطر کلاس می خواست دماغش را عمل کند وگرنه دماغش مشکل خاصی نداشت و به قیافه اش هم می آمد. فقط خیلی ظریف و سربالا نبود.

حالا نه اینکه عمل کردن بد باشد، خب البته که به بعضی ها حق می دادم بخواهند عمل کنند اما برای خودم کلا ترجیح می دادم اورجینال بمانم. خب حتما خدا خودش یک چیزی می دانسته که این شکلی آفریده دیگر. بعد هم اگر مشترک مورد نظر انقدر بی شعور است که می خواهد به جای طرف با دماغش عروسی کند که اصلا همان بهتر این وصلت سر نگیرد. بابا دو تا سوراخ است برای تنظیم هوا دیگر این همه سخت گیری ندارد.

ناخودآگاه از داخل سینی استیلی که پشت شیر آب گذاشته بودم به دماغم نگاهی می اندازم. تمام رخ، سه رخ و نیم رخ...

خب کمی گرد و قلنمه بود اما به صورتم می آمد. نمی آمد هم مهم نبود. اصلا همین است که هست. والا! خداراشکر هنوز آنقدر درگیر خوردن مغز خر نشده ام که پول نداشته ام را به خاطر دماغم در سطل آشغال بریزم.

یک زمانی در دانشگاه دچار دوگانگی دماغی شده بودم. از بس که روی دماغ همه چسب بود و فکر می کردم این وسط من اشتباهی هستم. انگار فقط من و میترا بودیم که دماغمان را عمل نکرده بودیم. شرایط یک جوری شده بود که ما فکر می کردیم ایراد از ماست و آنها دارند راه درست را می روند. برای من خیلی مهم نبود اما میترا خیلی با خانواده اش کلنجار می رفت و چون مامانش از بیهوشی می ترسید رضایت به عمل کردن میترا نمی داد اما بعد از ازدواجش احتمالا مجید را توانسته بود نرم کند و این بارداری احتمالا بی برنامه کاسه کوزه اش را به هم ریخته بود انگار.

__ راستی گفته بودم بهت،

سکوت می کند تا نگاهش کنم و بعد با یک نگاه پیروز ادامه می دهد:

_ تو انستیتو زیبایی دوستم واسه نیل دیزاین مشغول شدم. می دونی خیلی اصرار کرد می گفت جز تو به کار هیچ کس اعتماد ندارم... دیگه منم قبول کردم اما از همون اول بهش اولتیماتوم دادم برای من تایم کاری مشخص نکنه خودم هر وقت حالم اوکی بود می رم... خودت می دونی که اصلا عادت به تو خونه نشستن ندارم... البته درآمده عالیه... هرچند من که فقط به خاطر فانیش قبول کردم و البته هنرم...

سخنرانی اش که تمام می شود نگاهم به مامان می افتد که انگار اصلا متوجه شغل یکهو از تخم درآمده ی عروسش نشده. مخصوصا که میترا بعد از ازدواج عادت داشت با یک ناز و ادا و لهجه ی خاص حرف بزند و بیشتر به نظر می آمد داد خارجی صحبت می کند. انگار مثلا بعد از سی سال به ایران آمده و با زبان عامیانه ی ما آشنایی چندانی ندارد. در نتیجه برای اینکه مامان به خاطر ندانستنش پیش عروس ضایع نشود و هم اینکه به او یادآوری کنم زبان مادری اش فارسی ست و اینجا هم بفرمایید شام نیست و من از سالها پیش او را می شناسم، می گویم:

_ تو کی طراحی ناخن یاد گرفتی؟ تا یادمه تو دانشگاه که می دادی من تو کلاس ناخوناتو لاک بزنم.

و در دل ادامه می دهم «یک یک مساوی» حالا دیگر مجید برای شغل
های من قیافه می آمد و نیل دیزاین زنش مهم نبود. میترا یک چشم غره
حواله ام می کند و همانطور که به دنبال یک جواب دندان شکن می گردد
ناخن های کاشته اش را به بازی می گیرد. انگار که دارد پنجول هایش را
برای فرو کردن در چشم و چار من تیز می کند.

مامان هم که هوا را پس می بیند طبق معمول به شغل شریف میانداری
اش میان ما مشغول می شود و می گوید:

_ چه کار خوبی میترا جان... هنر خیلی خوبه... اتفاقا لیلی هم قراره
کوزه بخره رنگ کنه و بفروشه...

DONYAIE MAMNOE

وای که دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. مامان به خیال خودش
می خواست برای من کلاس بگذارد اما نمی فهمید میان آن لهجه ی
خارجکی میترا با گفتن از کوزه بیشتر مرا ضایع کرده است. ای خدا
یعنی مامان باید همه چیز را می گفت. آخه کوزه رنگ کردن هم آمار
دادن داشت. آبرو برای آدم نمی گذاشتند.

میترا که انگار جان دوباره ای گرفته با یک خنده ی مسخره نگاه می کند و می گوید:

__ ای جانم... واقعا خسته نباشی لیلی جون...__

و باز با منظور می خندد و خونم را به جوش می آورد.

__ مامان چایی تازه دم تو بساطت هست؟

این را مجید با صدای خوابالود و مخلوط با خمیازه اش می گوید و نگاه هر سه یمان را به سمت خودش می کشاند و میان بحث شیرینمان پارازیت می اندازد. عین خرس خوابیده بود و تلافی تمام بی خوابی هایش از دست زنش را درآورده بود.

مامان که اصلا در باغ نیست که همین لحظات پیش چطور من را ضایع کرده با شور و شوق بلند می شود و همینطور که قربان صدقه ی هیکل گنده ی پسرش می رود برای ریختن چای به آشپزخانه می رود. بعد هم مجید رو به میترا با نگرانی حالش را می پرسد. یک جوری که انگار این چند ساعت را در شکنجه گاه گذرانده و میترا هم با ناز و ادا می گوید:

__ وای کشت این بچت منو مجید.

قبل از آنکه مجید شروع به ابراز احساسات کند و من هم همانجا جلوی ایشان بالا بیاورم بلند می شوم و به طرف اتاقم می روم. والا هر چه فکر می کردم می دیدم میترا حالش از من هم بهتر است. نه شکمش بزرگ شده بود نه قیافه اش تغییر کرده بود نه یک بار واقعی محض رضای خدا عق زده بود دلمان خوش شود. ای خدا بزند بچه اش دختر باشد و همچنین ورم کند تا حالش جا بیاید!

یک جوری زورم گرفته بود که اگر خودم را خالی نمی کردم نه فقط امشب که تا یک ماه شب ها خوابم نمی برد و تنها راه نجات هم همان بود. همانی که من با فروتنی تمام بی خیالش شده بودم اما یک بار دیگر ثابت شد که این زوج اصلا آدم نیستند که من بخوام برایشان احترام و ادب خرج کنم. مار در آستین خودم پرورش داده بودم. آن هم نه یکی، دو تا!

به سمت کمد می روم و در دلم برای میترا و مجید خط و نشان می کشم. سر کار بی ربط با رشته ی دانشگاهی رفتن، فقط برای من زشت بود.

برای میترا خانم نیل دیزاین حکم اشتغال در ناسا را داشت. من یک پدري از این مجید در می آوردم که حالش جا بیاید. حالا برای من بزرگتری می کرد و زنش هر غلطی که می خواست بکند آزاد بود. سوخته بود از همان استقلال زنانه سوخته بود و به خیال خودش حال من را می گرفت.

قاب عکس را از کمد در می آورم و خیره به عکس مجید می گویم:

__ باشه مجید جان باشه دلبندم... دارم برات

سعی می کنم برای ضربه ی نهایی روحیه ام را به دست بیاورم. چند نفس عمیق می کشم و خیلی عادی به سمت پذیرایی و جمع دلنشین خانواده می روم. بدون آنکه چیزی بگویم به سمت دیواری که یک ساعت دیواری، یک قاب عکس از بابا و دو عکس خانوادگی دیگر یکی با میترا و یکی بی میترا روی آن نصب بود می روم. ساعت را بر می دارم و قبل از آنکه جواب مامان را برای دلیل برداشتنتش بدهم عکس مجید را به جایش نصب می کنم و بعد با لبخندی معصوم به سمتشان بر می گردم و دلیل کارم را توضیح می دهم:

__ گفتم که حالا که اینجا همش عکسای خودمونه این ساعتو یه جای دیگه

بز نیم و به جاش این قابه رو بذارم اینجا. تا یک دیوار کامل از عکس
های خاطره انگیزمون داشته باشیم.

و مثل پرده از مقابل قاب کنار می رم. هر سه همانطور نشسته آن سو
کنجکاو عکس را نگاه می کنند و می پرسند:

«عکس کیه؟»

«قدیمیه؟»

«تکیه؟»



«ساعت چنده؟»

DONYAIEAMNOE

جواب نمی دهم تا خودشان به سمت قاب بیایند و بعد از آنکه چشمان
درآمده ی مجید را از دیدن این لکه ی سیاه با جان و دل تماشا می کنم،
کنار می رم و پشت سرشان می ایستم.

میترا: «این کیه؟»

مامان که کلا در باغ نیست و در هر حالتی ذوقِ قندِ عسلش را می کند: «
الهی دورت بگردم مادر، یادش بخیر چه برفی هم اومد اون سال یادته
مجید؟»

میترا اینبار با بهت: «مجید این تویی؟»

قهقهه ام را در دل رها می کنم و آماده ی رویارویی با مجیدی می شوم
که با اخم به طرفم می چرخد و با چشمهایش به سویم فحش شلیک می کند
و می گوید: «تو اینو از کجا آوردی؟»

قبل از آنکه جواب دهم مامان خطاب به میترا می گوید: «اینجا فکر کنم
شونزده سالشه. یک سالی بود که باباش به رحمت خدا رفته بود.»

باز میترا با صدایی سرشار از برملا شدن رازی کهنه: «اما اصلا
شبیهش نیست»

میترا هنوز نتوانسته خودش را پیدا کند. اینجور که او با دیدن این لکه ی
سیاه گذشته ی شوهرش کپ کرده به گمانم اگر این عکس را قبل از

ازدواج دیده بود یا جواب رد می داد یا کم مهریه را دو برابر می کرد.

مجید اما باز با همان غیظ سوالش را تکرار می کند: «با تو ام می گم اینو از کجا آوردی؟»

من هم کم نمی آورم:

_ وا مجید خونه پر از عکسای توئه... دوشش نداری... خیلی قشنگه که... حیف بود عکس تکی از مرد خونمون اونجا نباشه.

مرد خانه را یک جوری می گویم که حساب کار دستش بیاید. بعد هم بی خیال اخم و تخمش با همان لبخند به انباری می روم تا میخ و چکش را از جعبه ابزار بردارم و ساعت را یک جای دیگری نصب کنم. حس می کنم دلم یک جوری خنک شده که تا مدتها اثرش می ماند. صدایشان از آن سو می آید میترا هنوز عکس را باور نکرده. مجید سعی در برداشتن عکس دارد و مامان همچنان قربان صدقه ی پسرش می رود.

از آنجا که گل پسرمان قبل از رفتن حسابی مادرش را توجیه کرده بود که این عکس، قربان صدقه رفتن ندارد و صرفا باید به زباله دان تاریخ

خانوادگیمان بپیوندد و از آن طرف هم انگار گوشی را دستش داده بود که گوش من را بپیچاند، مامان بلافاصله بعد از رفتنشان قاب را برداشته و یک جایی در اتاق خودش قایم کرده و بعد هم کلی از زشت بودن کارم برایم صحبت کرده و نصیحتم کرده بود که نباید جلوی عروس، برادرم را کوچک می کردم و بعد هم گفته بود زنگ می زنی و از برادرِ بزرگت عذرخواهی می کنی.

من هم که از پیش منتظر این لحظه بودم و می دانستم مجید زهرش را به گونه ای می ریزد، همه ی سخنان مادر را به گوش جان شنیده و از گوشِ جسم به در کرده و با شب بخیری دفتر این قصه را بسته بودم.

دیگر هم پیش نکشیده بودم که این برادرِ بزرگتر تا قبل از این کجا بوده؟ بعد هم چهار پنج سال آنچنان اختلافی نبود که بخواهم به خاطرش روابطِ خواهر برادریمان را به حاشیه بکشانم.

خداراشکر به نتیجه ی دلخواهم رسیده بودم و دیگر باقی اش مهم نبود. عمرا عذرخواهی هم نمی کردم. می خواست شلوارش را تا حلقومش بالا نکشد، بچه که نبوده شانزده سال سن داشت. والا! جوش هم که همه می زنند و زشتی ندارد من خودم همین هفته ی پیش یکی قد گردو زده بودم و

به خاطرش از کسی طلبکار نبودم. بله! آدم که نباید از گذشته اش فراری باشد!

...

بعد از گذراندن شبی سرشار از رویای دماغ سوخته ی مجید، موقع خوردن صبحانه که دیگر تا حدود زیادی اثرات خوشحالی دیشب از بابت آن حالگیری کمرنگ شده و خنکای دلم داشت گرم می شد، باز یادم آمده بود که مامان به چه صورت افتضاحی مرا مقابل میترا ضایع کرده و از آنجا که می دانستم این حرکتش ناخواسته بوده، فقط می خواستم کمی در این مورد او را روشن کنم تا در دفعات آینده هیچین دسته گل خرزهره ای به آب ندهد.

DONYAIEAMNOE

سعی کرده بودم در کمال احترام بگویم از کارها و برنامه های من مقابل میترا چیزی نگوید و او که دقیقا منظورم را گرفته، گفته بود: «بد کردم پز کارتو جلوش دادم کم نیاری!»

و از آنجا که از لحن مامان واضح بود ما به هیچ عنوان حرف یکدیگر را نخواهیم فهمید و تازه اگر قصد روشن گری بیشتر داشته باشم ممکن است

او را جو بگیرد و نمک نداشته ی دستش را به رویم بیارود و بعد هم کار به جایی بکشد که حتی عاق والدین بشوم، خیلی آرام و یک جوری فقط برای اینکه خودم را خالی کرده باشم، گفته بودم: «جایی که بحث از طراحی ناخنه آدم با کوزه پز نمی ده»

اما مامان که انگار شنیده و منتظر بود تا بیشتر از خودش و هدف پشت کارش دفاع کند با همان ژست مخصوص بشکنه این دست که نمک نداره، گفته بود: «تقصیر من چیه که این دوره همه چیزش عوض شده اون موقع که ما بچه بودیم مادر خدایامرزم می گفت ناخنتونو که گرفتین بریزین تو چاه مستراح یه آفتابه آبم بریزید پشتش... این دیگه پز دادن داره»

وقتی دیدم خودش دوست دارد بحث را ادامه دهد و کلا در فاز دیگری به سر می برد، من هم گفته بودم: «مامان الانم کسی با ناخن گرفته پز نمی ده، این با اون فرق داره، الان طراحی ناخن مده مامان کلی هم پول توشه، همه هم به کوزه ترجیحش می دن...»

بعد هم برای اینکه بحث را تمام کنم بلافاصله گفته بودم: «باشه اصلا از من دفاع کردی، دست درد نکنه، اما لطفا دیگه حرف کوزه ها رو تو

جمع پیش نکش، مخصوصا جلو عروست»

سر خیابانی که اسمش را روی کاغذ نوشته بودم از تاکسی پیاده می شوم. صحبت های صبحانه ایمان کمی مامان را سرسنگین کرده بود. البته می دانستم تا ناهار همه اش برطرف می شود اما خب تقصیر خودش بود دیگر. با این عروس ورژن جدیدش باید کمی خودش را آپدیت می کرد.

بعد از آنکه یک بار دیگر اسم خیابان را با آدرس تطبیق می دهم از پیاده روی سمت راست راه میوفتم.

بعد از صبحانه لباس پوشیده و برای یافتن کوزه های مورد نظر از خانه بیرون زده بودم و چقدر خدارا شکر کردم که قبل از این بحث ها پول را از مامان گرفته بودم. وگرنه بعید نبود پول دادن منتفی و روح میترا جان مکررا مستفیض شود. همان اول به چند جایی که خودم در ذهن داشتم سر زده بودم و از آنجا که تکی خریدن اصلا به صرفه نبود برای پیدا کردن عمده فروشی ها یا کارگاه های کوزه گری مصمم تر شده بودم.

یکی دو تا از مغازه ها منبع را بروز نمی دادند و اصرار داشتند کوزه های خودشان را یک جوری نامحسوس در پاچه ام کنند که من به شدت

مقاومت کرده بودم. اما آخری که پیرمردی مهربان بود آدرس یک عمده فروشی قدیمی را داده بود و من به پاس این محبتش یک کوزه ی خوشگل از او خریده بودم.

از آنجا که به صورت خدادادی با جی پی اس رقابت می کردم، صرفاً جهت جلوگیری از گم شدن و هدر رفتن وقت در این روزهای کوتاه پاییزی، کمی سر کیسه را شل کرده و با تاکسی تا مقصد آمده بودم. کلاً فرقی نمی کرد از تولد در این شهر بوده یا همین دیروز به اینجا نقل مکان کرده باشم، عمدتاً نقش توریست را به خوبی ایفا می کردم.

یادم می آید یکبار در روزهای دانشگاه با میترا قرار گذاشته بودیم تا خودمان را به همایشی که مرتبط با رشته یمان برگزار می شد، برسانیم. درواقع اولین و آخرین همایشی که به اختیار خودم در آن شرکت کرده بودم. آن موقع ترم یک بودیم و هنوز جو دانشجو شدن با ما بود و از آنجا که ما را سال صفری صدا می زدند، متعهد بودیم که تمام اعمال صفری بودن را تمام و کمال به جا آوریم. از سال بعد تمام این حس ها از کله یمان افتاد و شدیم دانشجوی عادی و بعد ما هم سال پایینی ها را صفری صدا می زدیم تا عقده هایمان را خالی کنیم و این چرخه همین جور ادامه داشت.

خلاصه که یک جایی قرار گذاشته بودیم که من اصلا تا به آن روز پا نگذاشته بودم. از آنجا که اگر از مامان کمک می خواستم فکر می کرد من هنوز آمادگی تنها از خانه بیرون رفتن را ندارم و باید باز هم خودش نقش راننده ی سرویس را بازی کند و آبرویم را در دانشگاه هم به بازی بگیرد، اصلا کم نیاورده و خودم را علامه ی دهر نشان داده و با سلام و صلوات از خانه خارج شده بودم. یک جوری که انگار بچه ی ناف آن منطقه هستم و از تمام زیرو بم هایش اطلاع دارم. اما نهایتا تا سر خیابان خودمان که اوج هنرم در آشنایی با مناطق این شهر بود رفتم و بلافاصله تاکسی گرفتم و اوج تدابیر امنیتی ام را به کار گرفته و با تظاهر به صحبت با بابای فرضی آن سوی خط اطلاع داده بودم که سوار تاکسی شده ام تا راننده دست و پایش را جمع کند و فکر های بد پیش خودش نکند.

DONYAIEAMAMNOE

از آنجا که تاکسی دربست کردن یک کلاس عجیبی داشت ناخودآگاه حس بازیگران هالیوودی بر من چیره شده و عینک آفتابی ام را بر چشم زده بودم تا از نقشم بیرون نیوفتم. این عینک زدن یک جوری به این تاکسی دربست کردن می چسبید که حتی اگر هوا ابری هم بود نمی شد از آن گذشت.

در نهایت با فرو رفتن در نقش یک توریست آدرس را به راننده داده و جوری وانمود کردم که حتی به فکرش نرسد بخواهد برایش از روی آدرس بخوانم، کلا نمی خواستم هیچ حسابی روی من و دانشم از بابت مکان مورد نظر باز کند. خیلی ریلکس به بیرون زل زده بودم و طبق معمول به جای آنکه دقت کنم ببینم از کدام گورستانی مرا به گورستان مورد نظر می رساند و برای دفعات بعد یاد بگیرم و این همه مجبور به ایفا کردن نقش توریست در شهر آبا و اجدادی نباشم، در هیپروت رویاهای خودم غرق شده بودم و خداراشکر خدا به من رحم کرده و راننده تا انتهای مسیر خلافاکار از آب در نیامده بود.

فرعی مورد نظر را به راست می پیچم و میانه ی راه باز به فرعی دیگری می رسم که باید از آن جا مسیر را ادامه دهم. کمی مردد انتهای کوچه ی دراز و خلوت را نگاه می کنم. کمی ترس برم می دارد که در این خلوتی کوچه و توریست بودن خدادای من یکی آن وسط از آسمان بیوفتد و خفتم کند و دفتر زندگی ام همینجا به پایان برسد.

هر چه از بیرون چشم می چرخانم یک پیرزنی زنی دختر بچه ای چیزی در مسیر پیدا نمی شود که دلم را به حضورش خوش کنم. بعد از پنج

دقیقه کلنجا رفتن با فکرهای جورواجوری که تا مرز تجاوز پیش رفته و به خود کشی و اینها ختم شده و با به یادآوردن آن همه پولی که در حلقوم راننده ی تاکسی ریخته بودم، دل به دریا می زنم و با مشت کردن گوشی در یک دست به عنوان سلاح سرد و چسبیدن کیفم با دست دیگر پا درون کوچه می گذارم. یک جوری تند تند قدم برمی دارم که انگار آمده ام پیاده روی و فقط خودم را کنترل می کنم تا این پیاده روی به دوی مارا تن تبدیل نشود.

خدا را شکر امروز شانس خیلی برایم قیافه نمی آمد و در نتیجه خیلی زود یک تابلوی رنگ و رو رفته و کوزه های گلی شکسته و نشکسته در میانه ی راهم ظاهر می شوند. هنوز انقباض تنم از دیدن این ها از بین نرفته که فکر بعدی یعنی ناجور بودن صاحب همین کارگاه و باز هم خفت شدن و تجاوز و باقی مراحل، مثل خوره به جانم می افتد. اما اینبار سریع تر به خودم آمده باز هم با یادآوری کرایه ی تاکسی دلم را آرام می کنم و پا درون کارگاه می گذارم و در همان چارچوب زنگ زده ی در می ایستم.

کارگاه زیادی قدیمی و کمی تا قسمتی مخروبه است. اینبار به جای تماس با بابای مجازی کاملاً مستقیم با مامان حقیقی تماس می گیرم و لوکیشنم را اعلام می کنم و داد و دعوا و فحش هایش برای تنها به اینجا آمدنم را به

جان می خرم و خیالم از این بابت که حداقل کسی بعد از مرگ مرا پیدا خواهد کرد راحت می شود. تماس را قطع می کنم و گوشی را در مشتم نگه می دارم و آرام آرام پیش می روم یک صداهایی از آن داخل می آمد اما من به هیچ عنوان داخل جایی نمی رفتم همین بیرون در حیاط می ماندم مگر اینکه به زور مرا وارد کنند.

از آنجا که ذهنم زیادی در این موارد خلاق است اتفاقات نیوفتاده را به خوبی تجسم می کنم و بدون آنکه چشمم کوزه ها را ببیند باز هم قدم برمی دارم و فکر می کنم در صورت حمله از پشت چطور می توانم خودم را به آن تکه شکسته ها برسانم و با یک چرخش به موقع آن را در تخم چشم فرد متجاوز فرو کنم که یک دفعه از پشت سرم یک صدایی می آید و من چنان در جا به پشت می چرخم که خدا رحم می کند زمین نمی خورم و قبل از آنکه جیغ بکشم و کمک بخواهم پسری سوار بر دوچرخه و ساز بر دوش چشمانم را چهار تا می کند و هنوز این حضور و این آدم و آن ساز و آن دوچرخه و این نماد کامل کافه کوچه و گیلبرت را هضم نکرده ام که باز از پشت سرم یک صدای نخراشیده ی دیگر مرا باز به همان حالت افتضاح به سمت صدا می چرخاند و با دیدن پیرمردی با دست های گلی جیغ دوم را هم در گلو خفه می کنم و هول می پرسم:

_ چیز... سلام... کوزه دارین؟

نفس هایم همچین تند شده که آبرو براریم نمی ماند. احساس می کنم دو تا حمله را رد کرده ام و جان مقابله ی بیشتر ندارم. اصلا هر غلطی می خواهند بکنند و خلاصم کنند دیگر حوصله ی دفاع از خود را هم ندارم. پیرمرد با آن چهره ی کمی بی اعصابش یک جوری اطراف را نگاه می کند انگار با نگاهش بگوید، پس اسم این همه کوزه ای که تو حیاط پخش است چیست که من سراغ کوزه را از او می گیرم. من هم سعی می کنم با چشمانم به او بفهمانم که خودم هم نمی دانم و فعلا درگیر این گیلبرت پشت سرم هستم.

صدای دوچرخه سوار از پشت نزدیک تر می شود و قلبم یک جوری همچین ریتم می گیرد که از دست من خارج است. دلم می خواهد یک لحظه کات بدهم و همین وسط بنشینم و همه چیز را که درواقع فقط شامل حضور این پسر و تقدیر و قسمت می شود برای خودم تجزیه و تحلیل کنم. اما نمی شود. در یک لحظه من به کل از میان این دو مرد یکی جوان و یکی پیر محو می شوم.

_ نه خسته عمو کیو

__ تویی مهیار؟

ماهیچه های گردنم را یک جوری منقبض می کنم تا یک وقت در جواب
پیرمرد بالا و پایینش نکنم.

__ باز عینکتو کجا گذاشتی که نمی شناسی منو؟

این بار پیرمرد به جای جواب دادن به او مرا به بازی می کشاند:

__ چی می خوای خانم؟

از سوالش هول می شوم و یک کلمه می پرانم:

__ کوزه

و خودم را به خاطر این دایره ی گسترده ی لغات به باد فحش می کشانم.

قبل از آنکه نگاهش باز همان حالت دفعه ی قبل را بگیرد سریع توضیح

می دهم که عمده می خواهم و اینکه سبیل کوچک و متوسط و اگر بشود کارهایشان را ببینم. میان توضیحاتم پسر ساز به دوش از کنارم می گذرد. از میان کوزه ها رد می شود و به داخل کارگاهی که انگار پیرمرد هم از همان خارج شده می رود.

انقدر درگیر رفتن او هستم که وقتی نگاهم را به سمت پیرمرد بر می گردانم، می بینم پیرمرد نیست. یک دفعه همه جا جوری خالی می شود که فکر می کنم این لحظات پیش را توهم زده ام. فقط من هستم و کوزه ها. قبل از آنکه از شدت توهم پا به فرار بگذارم یک دفعه صدای پیرمرد از یک جای ناپیدایی پشت سرم به گوشم می رسد و اینبار دیگر زبانم در کنترل نیست که یک هین بلند از دهانم خارج می شود و در جواب «چی شد؟» ی که پیرمرد بی حوصله می گوید، از زبانم در می رود که:

«ببخشید گربه بود»

و قبل از آنکه خودم را برای گشتن دنبال او پیدا کنم گیلبرت را با خنده ای انگار فروخورده می بینم که بی توجه به من با عینکی کمی گلی شده نزدیک می آید و بدون آنکه مرا نگاه کند از کنارم می گذرد و آرام می گوید:

__ کوزه ها توی اون اتاقه.

و خودش هم همان مسیری که گفته را می رود. از پشت نگاهش می کنم که دیگر سازی هم بر دوشش نیست و فکر می کنم باید بپرسم: «از آنشرلی چه خبر؟»

یک دفعه اما بعد از تمام غافلگیری هایی که در دو سه دقیقه ی پیش رخ داده بود یک انفجار مهیت در مغزم رخ می دهد و تازه می فهمم چه خاکی بر سرم شده. تصاویر روز آخر در کافه عین فیلم از جلوی چشم رد می شوند. ای خدا من و آن یادداشت را با هم لعنت کند. هر چقدر خودم را فحش می دهم دلم آرام نمی گیرد. حس می کنم بهترین کار گریختن بی سرو صدا از اینجاست قدمی هم به سمت در می روم اما پاهایم به زمین گیر می کنند. یعنی خودم گیرشان می دهم. یک مرضی بود که نمی توانستم از این قسمتِ سریال زندگی و تقدیرِ کوفتی ام ساده بگذرم.

حالا آمدم و اصلا نخوانده بود. اصلا خوانده باشد، به او چه؟ بعد هم من می توانم خیلی شیک خودم را به آن راه بزنم. بی خود کرده! اصلا من یک عشق گمشده دارم که به دنبالش می گردم به او چه ربطی دارد؟ والا!

چطور خودش آنشرلی دارد من نباید گیلبرت داشته باشم؟ تازه اصلا نشان می دهد من چه عاشق دل خسته و وفاداری هستم. دلش هم بخواهد.

__ چی شد خانم پشیمون شدی؟

صدا و لحن صحبت پیرمرد یک جور است که اگر این یارو هم اینجا سبز نشده بود، می ترسیدم دست خالی از کارگاه بیرون بزنم. در نتیجه یک نفس عمیق می کشم و پا در اتاقی که اشاره کرده بود می گذارم.

شاید اینجا تنها بخش مرتب این کارگاه باشد کوزه ها در همه سائز و همه شکل کنار هم ردیف شده اند. نگاهم را الکی به بهانه ی دیدن کوزه ها انقدر می چرخانم تا گیلبرت را پیدا کنم. آن ته روی یک تخت چوبی کهنه نشسته و عینک عمو کیو اش را تمیز می کند. سرش را که بالا می آورد من هم سرم را می چرخانم و سراغ کوزه های کوچک آن سمت اتاق می روم.

قاپی همان لحظاتی که دقیقا به جای کوزه ها یکی در میان آن پسره ی یکهو میان این کوچه سبز شده را می پاییدم و به جای سائز و شکل کوزه های انتخابی به قد و سائز کفش و شکل موهای او فکر می کردم و

بلافاصله یک چشم برادرانه هم پشت تمام فکر هایم می چپاندم مبادا آه آن شرلی این میان غافلگیرم کند و یک کوزه هم محض رضای خدا انتخاب می کردم، یک مجموعه ی حدودا سی تایی از کوزه های گوگولی در شکل ها و سائزهای مختلف روی میز چوبی و بزرگ گوشه ی اتاق که یک دفتر قدیمی و تقریبا پاره پوره و یک خودکار بیک هم میانش بود، جمع شده بود.

البته این ها برای دست گرمی بود. اینجا یک جور عجیبی مرا به یاد یکی از فانتزی های کودکی هایم که نشستن پشت چرخ سفالگری بود می انداخت و حالا عجیب داشت هوس خاموش شده اش دوباره روشن می شد. چقدر بچگی ها ازتوی باغچه خاک جمع و بعد گل درست کرده و به هیچ نتیجه ی مطلوبی نرسیده بودم. قول بابا هم برای ثبت نامم در یک کلاس سفالگری با مردنش خود به خود باطل شده بود. هرچند در کل از آن مدل قول هایی بود که چند سالی درگیرش بودیم و با فوتش دفتر درگیریمان به طور کامل بسته شده بود.

آخ خدا یک وقت می زد و می آمدم همین جا را هم یک سروسامانی می دادم و یک امپراطوری لیلی واری به راه می انداختم تا میترا در انستیتو زیبایی دوستش و مجید در سِمَت مردخانه بودنش همچین حالشان جا بیاید

که دیدنی ها در تلوزیون نشان بدهد.

بعد از آن لحظات خنگ بازی در حیاط کم کم آرامش آمده بود و من تازه تازه داشتم می دیدم عجب جای باحالیست این کارگاه تقریباً مخروبه. یک جوری زیادی احمقانه دلیل آرامشم هم همان گیلبرتی بود که آن گوشه نشسته بود و عینک گلی پیرمرد عبوس را تمیز کرده و بعد هم داده بود به چشمش بزند و همان جا قاطی کوزه ها مانده بود. انگار مثلاً سه بار دیدنش در یک کافه آن سر شهر حکم آشنایی را داشت که من حس می کردم فعلاً با وجود یک آشنا جایی در این کوچه ی دراز دور از خانه یمن امن است و روح همیشه در صحنه حاضر بابا را هم با همین آشنایی ساده گول می زدم تا خودم هم زیادی جوگیر نشوم. اما خدایی این شرایط پتانسیل جوگیر شدن بسیار بالایی داشت. یعنی تقدیر یک جور پررنگی این میان داشت جفتک می انداخت اما امان از دست این آنشرلی هایی که پایشان را از توی تقدیر کوفتی ام بر نمی داشتند و نمی گذاشتند با خیال راحت آن پتانسیل بالا را به مرحله ی ظهور برسانم.

آخرین کوزه را که گردن باریک و شکم گنده ای دارد، برمی دارم و به سمت میز چوبی می روم. یک دفعه جوگیری ام از قرار گرفتن میان آن همه کوزه کمرنگ می شود و مغزم تازه راه می افتد. حالا که عاقلانه به

صحنه ی روبریم نگاه می کنم می بینم بی شک حمل کردنشان از اینجا،
کار من نیست. یعنی این اصلا به فکر کردن احتیاجی ندارد منتها من
انگار تنها در موارد ضروری فکر می کردم!

احتمالا باید آژانس می گرفتم و باز هم کلی پول مفت از دست می دادم که
اصلا در کتم نمی رفت. اگر هم به این ها می گفتم یک جوری بسته بندی
کنید که برای خودم قابل حمل باشد زیادی مسخره به نظر می رسید و
تمایلی به ضایع شدن مجدد مقابل گیلبرت نداشتم.

ای خدا یعنی اگر یک سودی هم این میان قرار بود از بابت این عمده و
ارزان خریدن نصیبم شود با گرفتن آژانس همه اش دود می شد و به هوا
می رفت.

DONYAIEAMNOE

وای که حاضرم تا خود خانه تمامش را کول کنم اما بیش از این پول هایی
که حکم غنیمت جنگی برایم دارند، هدر ندهم. بعد از عمری یک پولی از
مامان گرفته بودم انگار قرار نبود هیچ بخشی از آن به خودم اختصاص
پیدا کند.

باز هم داغ دلم تازه می شود و چند تایی فحش آبدار غیرقابل پخش نثار

روح مجید می کنم که هیچ خیری از خودش و آن ماشین قراضه اش به ما
نرسیده و تماما در بست در اختیار میترا خانم بوده انگار مثل ما میخ
داشتیم و صندلی های ماشینش را سوراخ می کردیم.

بعد مامان می گفت باید از برادر بزرگت عذرخواهی کنی. این برادر
اصلا آدم بود که من بخواهم به او احترام هم بگذارم. والا به خدا انگار
بین این همه آدم فقط او زن گرفته بود که دیگر ما را آدم حساب نمی کرد
و فقط هر وقت از دستپخت گند زنش خسته می شد در حکم جاروبرقی
می آمد و شیره ی یخچالمان را می کشید و تا وعده ی بعدی گم و گور
می شد انگار هیچ نسبتی با هم نداریم.

رویم هم نمی شود از بین این همه کوزه ای که گلچین کرده و طی یک
ساعت علاف کردن پیرمرد روی میز جمع کرده بودم چند تا را انتخاب
کنم و قال قضیه را بکنم.

اصلا همیشه همین مرض را داشتم. خوب کارها را انجام می دادم بعد می
نشستم فکر می کردم ببینم تا چه حد گند زده ام. یک دوره ای اگر وارد
مغازه ای می شدم و کمی زیادی معطل می کردم یا مثلا می خواستم یکی
دو تا از جنس هایش را برایم بیاورد، آنقدر معذب می شدم که اگر شده

حتی یک چیز کوچک از آنجا خرید نمی کردم وجدانم اجازه ی خروج از مغازه را نمی داد و بعد هم که خرید می کردم خودم را به خاطر خرید مزخرفم تا خانه فحش کش می کردم.

کلا اخلاقیات مزخرف زیاد داشتم و به سختی با خودم روزگار می گذراندم. اما خیلی وقت بود خودم را عادت داده بودم که نه زمان زیادی را در یک مغازه معطل کنم، نه اصلا از فروشنده ها بخواهم چیزی برایم بیاورند تا یک وقت برای خریدِ بیخودی جوگیر نشوم. البته از ورود به مغازه هایی که فروشنده اش پشت سرت راه می افتاد و تا به زور یک چیزی در پاچه ات نمی کرد، ول نمی کرد، به شدت و با نهایت سرعت دوری می کردم. اما امروز حضور گیلبرت به کل آداب و اصول خرید کردن را از یادم برده بود و گندی به وسعت سی کوزه ی غیر قابل حمل زده بودم.

DONYAIEAMNOE

ناامید به سمت پیرمرد که با چشم هایش چیزهای خوبی به سمت پرتاب نمی کند و از ایستادن بالا سرم خسته شده می چرخم و می گویم:

__ لطفا اینا رو حساب کنید.

کمی از غلظت فحاشی چشمانش کاسه می شود و حس یک مشتری خوب سرتاسر وجودم را در بر می گرد. به سمت میز می رود نگاهی به کوزه های انتخابی ام می انداز و بعد به سمت در می رود و رو به گیلبرتی که دقایقی پیش از اتاق بیرون رفته بود، یک جوری که انگار از خرید زیادم ناراحت است و حوصله ی حساب کتاب ندارد، می گوید:

__ مهیار بیا برو اینا رو حساب کن.

__ ای به چشم.

می خواهم بگویم جون مادرت هرچه می خواهی با آن چشمان شهلایت فحش شلیک کن اما مرا با اوپی که تا مرز جوگیری های ناشناخته می برد تنها نگذار و روح بابا و آنشرلی را نگران نکن اما او اصلا به داخل اتاق بر نمی گردد و پاکشان به بیرون می رود و مهیار خان جایش را در اتاق می گیرد.

طبق معمول در برخورد مستقیم با یک جنس مذکر اخم ها را درهم گره می زنم و ژست «دیرم شده» به خود می گیرم و گوشی ام را چک می کنم مبدا از قرارهای شرکت فرضی ام عقب بمانم. او اما خونسرد بدون

آنکه من و ژستم را تحویل بگیرد، دفتر آش و لاش را ورق می زند و
توی یک صفحه ی سفید مشغول نوشتن آمار کوزه های انتخابی ام می
شود.

نگاهم روی دست خطش می ماند و دهانم قد غار باز می شود. با این که
از آن خوش خط های ناخوانایی ست که دلت می خواهد نویسنده اش را
فحش بدهی اما یکجوری آدم را می گیرد که نمی توانی چشم برداری. به
خدا حیفه این خط که میان این دفتر بمب خورده نوشته شود.

وای که حالا باید حواسم را جمع می کردم یک وقت این میان چیزی
ننویسم تا خط زیبایم هم به ویژگی های مثبت دیگرم اضافه شود و
رسوایی دیگری به بار آورد.

DONYAIEAMNOE

یعنی گاهی اصلا هدف خدا از خلقت خودم را درک نمی کردم، وقتی
حتی از خط هم شانس نیاورده بودم. کلا می گشتم می دیدم از هیچ چیز
خاصی شانس نیاورده ام. نه پول، نه شاهزاده ای حتی سوار بر الاغ، نه
دوست نه برادر، نه به طور کلی فامیل، نه قد، نه چشم رنگی، نه موی
بور نه حتی یک صدای درست و حسابی. به جایش از آن طرف تا
بخواهی قابل شمارش بود. هشت و نه و ده و یازده های درگیر با هم.

شاهزاده ی سوار بر اسبم هم که انگار قبل از اینکه عزم رسیدن به من کند از پادشاهی عزل شده بود. دوست هم که تو زرد از آب درآمد و با عروس شدنش گند همه چیز را در آورد بود. برادر که با آن شلوار تا حلقوم بالا کشیده اش نوبر بهار بود. قد که با کفش پاشنه بلند هم به نتیجه نمی رسید. چشم که یک قهوه ای تکراری و بدون هیچ نوع جک و جانوری! صدا که دیگر نگویم. یعنی زور می زدی یک قران ناز و عشوه درونش پیدا نمی شد. تن صدا یک جوری با بلندگو برابری می کرد که فلک شرمنده می شد. مخصوصا هنگام تلفنی صحبت کردن یعنی تا سه تا خانه آن ور تر از هر طرف به طور کامل در جریان صحبت های خصوصی ام قرار می گرفتند و...



__ ماشین دارید؟

DONYAIEAMNOE

ای تف تو این شانس که فقط در ضایع شدن هایم رتبه ی اول را داشت. صدای بی موقع اش میان افکار خودزنی گونه ام باعث می شود کمی درجا بپریم و فقط خدراشکر صدایی از دهانم خارج نمی شود. به حمد الهی سرش پایین است و هنوز مشغول نوشتن.

__ نه

__ آژانس می گیرید؟

__ نه

خدایی این دومی ناخودآگاه بر اساس آن تفسیر مربوط به پول مفت و راننده ی آژانس از دهانم بیرون می پرد و سر او همزمان بالا می آید. سوالی نگاهم می کند و دلم می خواهد بگویم به تو چه آخه می خواهم کول کنم اصلا تو فضولی؟ والا عجب زمانه ای شده است ها به همه کار آدم کار دارند اصلا فرغون می گیرم تو حساب کن تا بیشتر از این ضایع نشده ام.

اما انگار عزمش را جزم کرده تا بفهمد من چطور می خواهم اینها را با خودم ببرم که سرش را پایین نمی اندازد و همینطور منتظر نگاهم می کند.

__ بسته بندیشون می کنید؟

__ بله خب، اما چندتا بسته می شه.

__ چنتا؟

من كاملا جدی و با حساب كتاب می پرسم تا ببینم می توانم خودم حمل
کنم او اما انگار نمی خواهد مرا جدی بگیرد.

__ هر چند تا بشه فكر نمی كنم خودتون بتونید حمل کنید.

دهانم را یک جوری محکم به هم فشار می دهم تا باز نشود و نگویم که
من اصلا می خواهم خودم حمل کنم تو رو سننه! والا...

شاید در اثر اخم های ناخودآگاه در هم شده ام می گوید:

DONYAIEAMNOE

__ اگر بخواید می تونیم براتون بفرستیم.

__ با چی؟

ای بابا چرا خنده اش می گیرد؟ خب من باید بدانم با چی می خواهد
بفرستد که ببینم چقدر باید ضرر کنم.

__ با ماشین!

بیشعور مرا مسخره می کرد. نه پس می خواهی با خر بفرست. من درواقع می خواستم ببینم شاید خوشان یک خدماتی دارند که ارزان تر از آژانس بشود. خب شاید بهتر بود که جور دیگری سوال می کردم تا روشن شوم اما دیگر دیر شده چون آن رگ دیوانگی ام بالا می زند و تصمیم می گیرم روی این یاروی گیلبرت نما را کم کنم. خیی جدی می گویم:



__ ممنون. خودم می برم!

و اصلا هم به عواقب جمله ای که گفته ام فکر نمی کنم. ان شا الله که این یارو می رود و من با همان پیرمرد عبوس قرار مدار رساندن کوزه هایم به خانه را می ریزم وگرنه که مجبورم مقابلش خودم همه اش را حمل کنم. ای تف بر این غرور که گاهی این جور آدم را در مخصه می انداخت. اما عمرا کم می آوردم!

در تایید جمله ام هم از مقابل میز کنار می روم و خودم را مثلا الکی با

کوزه های پخش و پلا در اتاق مشغول می کنم تا اصلا دیگر نخواهم با او هم کلام شوم. منتها به صورت کاملاً زیر پوستی حواسم هست که سرش را کمی تکان می دهد و شاید حتی ابرویی هم بالا می دهد و با آوردن چند تا کارتن و روزنامه مشغول بسته بندی می شود.

گوشی ام زنگ می خورد و مجبور می شوم بیخیال دید زدنش شوم. اسم خانه خیلی سریع انگشتم را برای برقرار کردن تماس به دایره ی سبز می رساند. مامان هم که انگار در تمام آن خیال پردازی های خفت گیری و تجاوز و اینها از من بدتر بوده نگران اوضاع را ارزیابی می کند و وقتی تا حدودی خیالش از امن بودن فضا راحت می شود می گوید که حالا می خواهم آن همه کوزه را چطور با خود به خانه بیاورم. البته از آنجا که او یا هنوز پسرش را خوب نشناخته یا نمی خواهد بشناسد و یا در اصل نمی خواهد به روی خودش بیاورد که پسرش را می شناسد، با اعتماد به نفس می گوید که باید برای خرید کوزه ها با مجید هماهنگ می کردی و بعد هم خیلی سریع بحث را ماستمالی می کند تا کار به جاهای باریک نکشد و کار به شفاف سازی از ذاتِ خراب قند عسلش نکشد و در انتها هم انگار مثلاً من سر خیابان خودمان هستم تاکید می کند که نهایتاً تا نیم ساعت دیگر خانه باشم و من هم که می دانم اینجا هیچ جوابی جز «چشم» مامان را آرام نمی کند همان را هم تحویلش می دهم و تماس را قطع می کنم.

هنوز گوشی را به کیفِ دلبرم با گل های صورتی و سبز نازش بر
نگردانده ام که صدایش به گوشم می رسد و بی خیال روح بابا و آنشرلی
در دل اعتراف می کنم که ای لعنت بر دلِ سیاه شیطان اما عجب
صدایی...

_ زیاد می ری کافه کوچه؟

آب دهانم به صورت کاملاً غیر ارادی قورت داده می شود. اگر دانشگاه
را فاکتور می گرفتیم من هیچگاه جز در ذهنم با جنس مذکر هم کلام نشده
بودم و خب درست که در ذهنم در سخنوری روی دست افلاطون و
ارسطو می زدم اما در حقیقت تنها می توانستم تف های جمع شده در
دهانم را قورت دهم مبادا از دهانم آویزان شوند.

_ نه

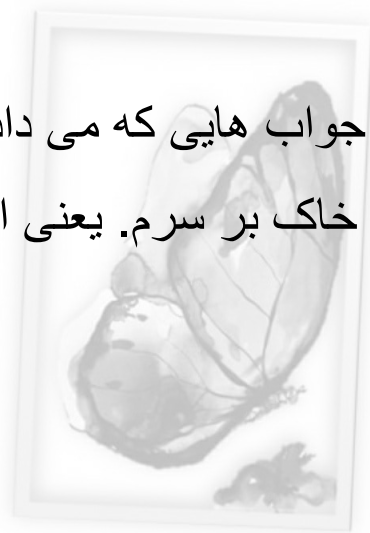
سرش را لحظه ای بلند می کند و همانطور که بسته ی دوم را هم کنار
می زند و به سراغ بسته ی سوم می رود می گوید:

_ فکر می کنم چند باری اونجا دیدمت!

چرا من مفرد بودم؟ را اگر کسی برایم شفاف سازی می کرد ممنون می شدم!

_ منم.

یعنی خودم در هوشمندانه بودن جواب هایی که می دادم چنان گیر می کردم که بیرون نمی آمدم. واقعا خاک بر سرم. یعنی این "منم" اوج جواب هایم بود!



_ من زیاد می رم!

DONYAIEAMAMNOE

هر چه سعی می کنم ببینم اگر این مکالمه در ذهنم داشت رخ می داد حالا چه جوابی می دادم اما هیچ چیز نصییم نمی شود. کلا هنگ کرده ام و بیشتر می خوام بدانم پس آنشرلی این میان چه نقشی دارد! او هم چیزی نمی گوید یعنی به اندازه ی آماده کردن دو تا بسته ی دیگر و رفتن سراغ بسته ی پنجمی که البته ضایع است تا بسته ی ششم و هفتم هم پیش می رود. نمی دانم شاید او هم دارد به همین فکر می کند که انگار باز خنده

اش می گیرد و البته خنده ی منظور دارش را می خورد و با اشاره به همان دفتر داغون روی میز می گوید:

__ تشریف بیارید آدرستون رو بنویسید.

بعد باز مفرد می شوم:

__ عمو کیو هر جا بخوای برات می فرسته.

و من نمی دانم چه می شود که بدون آنکه یاد غرورم و آن مسائل قبلی بیوفتم به سمتش می روم. دفتر را باز می کنم و زیر دستخطِ دیوانه کننده اش مشغول نوشتن آدرس خانه می شوم و تازه وقتی به خودم می آیم که کار از کار گذشته است و دستخطِ افتضاحم دارد از زیر دستخطِ او برایم دست تکان می کند. درست مثل اینکه یک گدای ژنده پوشی همسایه ی پادشاه شده باش. یعنی اختلاف تا این حد. دفتر را سریع می بندم تا حداقل مقابل خودم نخواهد به خطم بخندد و خودکار را هم از لای آن صفحه برمی دارم تا برای پیدا کردن آن صفحه مجبور به گشتن شود و من تا آن موقع گریخته باشم.

بسته ی هفتم را هم می بندد و از پشت میز بیرون می آید. دست در جیب
مقابلم می ایستد و با اشاره به بسته ها می گوید:

__ برای کار خاصی می خوای؟

واقعا انتظار دارد چه جوابی بدهم. عمرا جریانات رنگرزی و فروش را
برایش تشریح کنم تا مثل میترا به ریشم بخندد. بهترین جوابی که به ذهنم
می رسد را به زبان می آورم:

__ نه

در ذهنم می گذرد که اگر من بودم جواب می دادم که «خب پس مرض
داری می خری؟» اما او چیزی نمی گوید. سرش را تکانی می دهد و به
سمت در بر می گردد عمو کیو اش را صدا می زند و باز به طرفم برمی
گردد و بی مقدمه می گوید:

__ دوشنبه هایی که باشم، اونجام...

فقط تف های جمع شده در دهانم را قورت می دهم و فکر می کنم چند

روزی برای تحلیل امروز زمان لازم دارم. صدای کشیده شدن پای عمو
کیو اش نزدیک می شود و آرام تر در حالی که به سمت. در می چرخد
ادامه می دهد:

_ حوالی شفق!

آخ امان از این تقدیر!

عمو کیو اش قرار تحویل کوزه ها را برای فردا صبحی که می شد
امروز گذاشته بود و من یک جوری از آنجا گریخته بودم که انگار دقیقا
در حال فرار از دست متجاوز فرضی هستم. یک جور مارا تن مانندی
کوچه ی دراز و فرعی را رد کرده بودم که فقط امیدوار بودم کسی آن
حوالی دور بین مخفی نگذاشته باشد تا آن شلنگ تخته هایم جایی ثبت نشده
باشد. با وجود آنکه به طور کامل از دنیا بریده بودم و در هیروت تخیلاتم
به سر می بردم اما هنوز حواسم بود که نباید پول مفت بابت کرایه ی
تاکسی بدهم. هرچقدر هم که در این محله حکم توریست را داشتم اما با
همان شلنگ تخته انداختن هایم خودم را به ایستگاه اتوبوسی در همان
حوالی رسانده و خطر افتادن در دام تاکسی را با سوار شدن در اتوبوس
از سر گذرانده بودم.

وقتی در اتوبوسی که در کمال تعجب جای خالی داشت نشستم یک جوری
سرم را زمین انداخته بودم که مبادا نگاهم در چشمان ملتمسین در
جستجوی صندلی خالی گیر بیفتد و هوس بذل و بخشش جایم به سرم
بزنند. امروز خودم از هر آدم پیر و مشکل داری بیشتر به صندلی احتیاج
داشتم چون پاهایم از شدت این جوگیری فضایی بند زمین نبود.

به شدت احتیاج داشتم به خانه برسم و به بهانه ی خوابیدن به اتاق بروم
بعد زیر پتو و دور از چشم هر جنبنده ای هر چه بر سرم آمده را مرور
کنم. این دقیقا از آن زمان هایی بود که به شدت در صدد دست به سر
کردن روح بابا بودم. مشکل اینجا بود که روحش از درو دیوار می
گذشت و نمی توانستم آن را کنار مامان پشت در بسته ی اتاقم جا بگذارم
و با خیال راحت به کارگاه مخروبه و اتفاقاتش فکر کنم. حس می کردم از
سرو صورت و دماغ و موها و تمام پوست تنم بخار بلند می شود و خاک
بر سر هر چه آدم ندیده ی جوگیر است!

خودش با زبان خودش گفته بود «حوالی شفق»!

این آنقدر ضایع بود که نمی توانستم نخ تصورش کنم. این کاملا حکم

طناب را داشت. تا اینجایش را شک نداشتم. اما گنجی من از این بود که حالا او فکر کرده من آن یادداشت را نوشته ام؟ یا اینکه او خودش نویسنده ی گمشده اش بود؟ اگر خودش نویسنده بود که خب پس آنشرلی چه می شد؟ اگر هم فکر می کرد من نویسنده اش هستم که پس باز هم آنشرلی چه می شد؟

بعد کلی انرژی گذاشته بودم تا در مغزم دستخط ها را با هم مقایسه کنم. هر چند من خودم در هر شرایطی یک خط جدید از خودم ابداع می کردم. مخصوصا وقتی می خواستم مدل نستعلیق بنویسم، جوری گند می زدم که فقط لاک غلط گیر جواب گو بود. با این حال شک نداشتم که یک فرقی این بین وجود دارد. اینکه خط یادداشت، یک خوش خط خوانا بود و خط او یک خوش خطِ ناخوانا.

DONYAIEAMNOE

اما اینکه هر دو کار خودش بود یا نه را نمی توانستم مطمئن شوم. حالا اگر او هم داشت به این مسائل فکر می کرد با دیدن دستخط من صد در صد مطمئن شده بود، آن کسی که آن یادداشت را نوشته عمرا اگر من باشم آن هم با دست خط امروزم!

حالا اصلا اگر خودش عمدا خواسته بود آدرس را بنویسم تا او هم دستخط

ها را مقایسه کند چه؟ بعد قبل از آنکه بخواهم درگیر این سناریو شوم، خود به خود باطل شده بود چون من دفتر را بسته بودم و او هم اصلا دستخطم را ندیده بود اما باز داشت آمار شفق و فلق می داد!

از آنجا که دیشب تا خود صبح خوابیده بودم و وقت برای فکر کردن زیاد داشتم و در نتیجه وقت برای توهم زدن هم زیاد داشتم، بخشی از شب را درگیر این مسئله شده بودم که اصلا نکند این ها می خواهند مرا دیوانه کنند که نکند اینها همه پاپوش باشد، انگار که من چه آدم مهمی هستم! خب یک جورهایی اصلا باور کردنی نبود. اصلا مگر همچین چیزی می شد؟ بابا به خدا من در عمرم یکبار هم از این شانس ها از صد فرسخی ام عبور نکرده بود چه رسد به اینکه نخ هایش حکم طناب را داشته باشد. پیگیر هم باشد. بعد یک جورهایی خود جنس هم باشد. این دیگر براساس تجربیات گذشته ام خیلی با شانس من فاصله داشت. خب بابا به جان خودم این ها فقط در قصه ها جواب می داد.

بعد از آن هم بخش دیگری از شب را درگیر این بودم که خودم را گول بزنم که کلا اشتباه برداشت کرده ام. حالا اینکه من همینطور یکهوئی مفرد بودم، هیچ. چند باری که من فکر می کردم فقط من او را دیده ام او هم مرا دیده بود هم هیچ. حوالی شفق گفتنش هم هیچ. ظاهر شدن یکهوئی

اش میاین آن کوچه ی دراز بی درو پیکر هم هیچ؟ اینکه خودش اصرار داشت به آشنایی هم هیچ؟ اینکه گفته بود دوشنبه ها آنجاست هم هیچ؟ قبول اصلا همه اش هیچ اما این هیچ زیادی تو پر بود و من عمرا اگر از آن می گذشتم!

بعد هم برای دقایقی در رویای نگرانی اش برای سلامت کمرم بودم که اصرار داشت آن جعبه ها را چطور می خواهم حمل کنم! البته در این مورد زیادی کش نداده بودم چون خیلی جای کار نداشت!

خلاصه دور از چشم روح بابا آنقدر در ذهنم قصه بافته بودم و مکالمه یمان را دوره کرده و به هزاران نمونه ی دیگر ادامه اش داده بودم و به جای آن نه و منم و بله و اینهایی که آنجا روبرویش گفته بودم، در ذهنم برایش نطق کرده بودم که صبح هنگام صب

حانه شک داشتم کدام بخش از چیزهایی که به خاطر می آورم واقعی هستند و کدام بخششان را دوست دارم واقعی بوده باشند.

دقیقا از همان جایی که گفته بود:

__ زیاد می ری کافه کوچه؟

بعد من به جای آن نه کوفتی، یک ابرویم را که عمرا بتوانم در حالت عادی بالا دهم، بالا داده بودم و با چاشنی تعجب از سوالش نگاهش کرده بودم و او مجبور شده بود توضیح بدهد که.

__ فکر می کنم چند باری اونجا دیدمت!

بعد من اینجا به جای آن منم کوفتی گفته بودم:

__ اوه جدا اما فکر نمی کنم دیده باشمتون.

بعد او انگار یک شکست عشقی ناجور خورده با یک صدای بم شده و خش دار گفته بود:

__ من زیاد می رم!

و من جوری نگاهش کرده بود که یعنی "خب به من چه" و او ماستش را کیسه کرده بود به سراغ بسته بندی جعبه ها رفته بود.

یا اینطوری:

__ زیاد می ری کافه کوچه؟

__ خب من اغلب اوقات فراغتم رو توی کافه های این شهر می گذرونم.

فکر می کنم کافه ای نباشه که نرفته باشم.

__ فکر می کنم چند باری اونجا دیدمت!

__ یعنی انقدر که توجّهتون رو جلب کرده باشه؟! 

بعد او دست و پایش را گم کرده از اینکه من مچش را گرفتم و گفته:

__ من زیاد می رم.

یا مثلاً:

__ زیاد می ری کافه کوچه؟

__ دایلی نمی بینم بخوام به شما جواب بدم.

__ فکر می کنم چند باری اونجا دیدمت!

__ جدا؟

بعد اینجا او فقط نگاه کرده و نتوانسته جمله ی بعدی را به زبان آورد.

یا:

__ زیاد می ری کافه کوچه؟

DONYAIEAMNOE

__ چطور؟

__ فکر می کنم چند باری اونجا دیدمت!

__ اوه واقعا؟ چه جالب!

بعد او اینجا با یک لحن خاص و مرموز گفته بود:

__ احيانا تو منو اونجا ندیدی؟

بعد من یک لبخند خاص و دلبرانه زده بودم که چشم های او را خیره کرده و گفته بودم:

__ خب باید درموردش فکر کنم!

بعد اینبار او ذوق مرگ شده و از آن خنده های خاص و جذ...

نه نه این خیلی لوس بود اصلا از مردهای لوس خوشم نمی آمد. هر چند از زن های لوس هم خوشم نمی آمد.

شاید اینجوری بهتر بود:

__ زیاد میری کافه کوچه؟

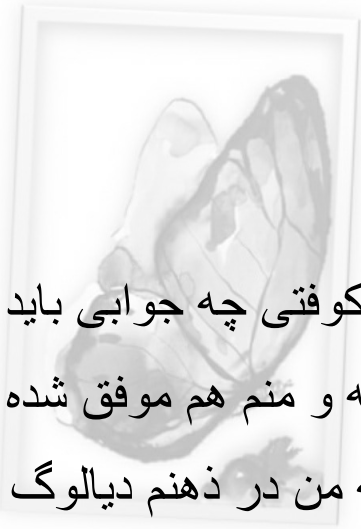
__ گاهی

__ فکر می کنم چند باری اونجا دیدمت!

__ ممکنه

__ من زیاد می رم!

__ به سلامتی!



نه خب واقعا من در آن شرایط کوفتی چه جوابی باید می دادم! والا به خدا
اصلا همین که در گفتن همان نه و منم هم موفق شده بودم باید کلاهم را
هوا می انداختم. حالا درست که من در ذهنم دیالوگ های آرتیستی زیاد
تحویل می دادم اما در واقعیت حروف الفبا را هم گم می کردم.

152

یا مثلا آنجا که همینجوری بی توجه به قلب بیچاره و جنبه ی من دوباره
بحث را از یک جهت دیگر ادامه داده و در مورد کوزه ها گفته بود:
«برای کار خاصی می خوای؟» نباید آن نه خشک و خالی را تحویل می

دادم!

بعید می دانم او مثل میترا بیشعور باشد در ضمن او که در کار نیل
دیزاین نبود که کوزه رنگ کردن من مسخره به نظر بیاید. اینجا باید کمی
از خودم و هنرهای داشته و نداشته ام تعریف می کردم تا فکر نمی کرد
به کاهدون زده. هر چه نبود او اهل موسیقی بود و اوج هنر من در ساز
زدن می شد دبه های ترشی مامان که وقتی خالی بودند از تهشان به
عنوان تمبک استفاده می کردم!



آخ آخ امان از آن دو جمله ی سرنوشت ساز.

«دوشنبه هایی که باشم، اونجام...»

DONYAIE MAMNOE

«حوالی شفق!»

یعنی انتظار داشت من دوشنبه ای حوالی شفق آنجا باشم؟ این یعنی تقدیر
داشت یک غلط هایی می کرد؟ اما یعنی این تقدیر آنقدر ها شعور نداشت
که بداند پای آنشرلی درست وسط رابطه ی ماست...

خاک بر سرم! همینطوری آمار خیانت و طلاق بالا می رفت دیگر. یک دفعه چرا تا این حد جوگیر و محق شده بودم من!

یک جوری خودم را چپ چپ نگاه می کنم که کاملاً از رو می روم. خب درستش این بود که در حال حاضر پای من روی حلق رابطه ی آنها بود. خاک بر سر من و تقدیرم که نیامد نیامد حالا هم که آمد با خیانت آمد. ای خاک بر سر من که افتاده بودم در یک مثلث عشقی. یعنی تا این حد بدشانس بودم!

بعدش هم وقتی گفته بود «دوشنبه هایی که باشم اونجام...» به جای لالمانی گرفتن باید می گفتم چرا دوشنبه ها؟ یا نه باید می گفتم وقتی نیستی کجایی؟ یا اینکه چرا اینها را به من می گویی تا باز با آن حوالی شفقش دهانم را ببندد!

به هر حال از آنجا که نمی توانستم فکرهایم را مهار کنم. بابا را به کل در یکی از سلولهای تنگ و تاریک و البته خاکستری ذهنم زندانی کرده بودم تا از خطر چشم غره های مجازی اش در امان بمانم. یک جوری در حضور او نمی توانستم با خیال راحت تا باریک ترین جاهای ممکن بروم و این بهترین راه بود. با خودم قرار گذاشته بودم بعداً با یک حلوا ی لیلی

پز و یک دسته گل از دلش در آورم اما فعلا شرایط زیادی بغرنج بود.

بعد هم با یک ثانیه سکوت و وقفه انداختن بین فکرهای سرشار از گیلبرت و شفق و کوچه و خواندن فاتحه ای قال قضیه را کنده بودم.

...

از صبح گوش به زنگ رسیدن کوزه ها بودم. از شانس خوبم همین فردا هم دوشنبه بود و نمی دانستم دقیقا چه غلطی باید بکنم. از آنجا که می دانستم اگر خر شوم امکان رفتنم به آن کافه زیادی زیاد است طی یک عملیات انتحاری به مامان گفته بودم فردا شب مجید و میترا را دعوت کند تا مثلا از دل مجید دربیاروم. مامان هم که احساس کرده بود عجب صحنه ی باشکوهی در تاریخ خانواده یمان در حال وقوع است، بلافاصله با مجید تماس گرفته و قرار فردا را گذاشته بود. آنها هم که همیشه ی خدا گشنه بودند و در اوج قهر هم امکان نداشت از غذای مُفتی بگذرند و در نتیجه خروج از خانه برای فردا کاملا منتفی شده بود!

حالا هر چقدر هم او طُناب داده بود من که نباید همان دفعه ی اول می گرفتم. اگر فردا می رفتم خیلی افتضاح بود. پس غرور و ناز و اداهای

دخترانه ام چه می شد. آنطور فکر می کرد خیلی هول هستم یا خودش خیلی تحفه است که بود خب، اما از آن طرف هم در دلم یک ولوله ای به پا بود که اگر اینطوری تقدیر کوفتی را پرانده باشم چه!

به هر حال مهم تر از همه ی اینها فعلا آنشرلی بود باید اول تکلیف او را روشن می کردم. اصلا اگر این یارو از آن دختر باز های هفت خط بود من چه خاکی باید توی سرم می کردم. وای اصلا دلم نمی خواست تلوزیون مرا به صورت شطرنجی نشان دهد و من نادم و پشیمان مشغول تعریف از جریان گول خوردنم از گیلبرت با آن ساز روی دوشش باشم!

...

صدای زنگ خانه بالاخره انتظارم برای رسیدن کوزه های سرنوشت ساز را تمام می کند. از دیشب یک بارانی گرفته بود که خداراشکر قصد بند آمدن نداشت و اصلا همین هم یک جورهایی به جدی گرفتن این قصه ای که در مغزم داشت ساخته می شد، دامن می زد. نه، من می خواستم بدانم که اصلا مگر می شد پای یک قصه ی عشقی در میان باشد و باران نبارد! خب اینها همه نشانه بود دیگر! حالا هی من می خواستم خودم را به آن راه بزنم این نشانه ها بودند که دست از سرم بر نمی داشتند! جون

خودم!

با اینکه علم تا حد زیادی پیشرفت کرده بود اما آیفون بی تصویر خانه ی ما علاقه ی چندانی برای باز کردن در، در هیچ شرایطی نداشت. در نتیجه سنگین و رنگین به جای علاف کردن خودم پشت آن، با پاهای خودم به حیاط می آیم تا در را باز کنم.

از آنجا که دقیقا نمی دانستم چه ساعتی می آیند و عمو کیو اش با همان حالت عبوسش فقط گفته بود «فردا صبح» یک جوری که انگار گفته باشد «حرف نباشه همین که گفتم می خوای بخواه نمی خوایم به درک برو اصلا کوزه واسه فروش نداریم!» و حالا هم نزدیک ظهر بود، از صبح با یک عدد بارانی در خانه نشسته بودم و حتی کلاهش را هم روی سرم انداخته بودم تا مباد

DONYAIE MAMNOE

ا در این مدتی که منتظر رسیدن کوزه ها هستم، لحظه ای زمان برای فکر کردن های بیشتر از دست بدهم. مامان هم هی می رفت و می آمد و من در فکر نشسته در خانه با بارانی و کلاه را چپ چپ نگاه می کرد و زیر لب به گمانم برای شفایم دعا می خواند.

شالاپ شالاپ کنان در حیاط زیر باران می دوم و در را باز می کنم. اما
به جای هر تصویری از جعبه و کوزه و عمو کیو، یک ماشین گنده ی
زرد نارنجی یک چیزی مثل انبه! مقابلم ظاهر می شود و یک صداهایی
از جایی پشتش:

__ اون دفعه قول دادی مهیار!

دو تا چشم از حدقه بیرون می زنند و قلبم بندری می رود! مهیار؟؟
گیلبرت!



__ من گفتم تابستون!

__ دروغ می گی تابستونم گذشت همش تنها رفتی!

__ برو بشین تو ماشین خیس میشی

__ نمی رم اصلا همون زن بابات راست می گه.

چشمان من چهارتا می شو او اما خونسرد در جواب پسربچه می گوید:

__ چی می گه مامانت؟

__ همون که تو از دماغ فیل افتادی... اصلا خیلی نامردی!

«اوه اوه»

بعد شالاپ شالایی خشن و صدای کوبیده شدن در و تکان خوردن قسمتِ جلویی ماشین که در دید من است و من، که هنوز درگیر صدایی که شنیده ام هستم. صدایی که خبر از حضور گیلبرت به جای عمو کیو می دهد. عمو کیویی که قرار بود با وانت درب و داغاناش که یک گوشه ی دیگر از کارگاه افتاده بود پیک سفارشاتم باشد و حالا این ماشین گنده ی هر چند قدیمی اما به گمانم خارجی با این رنگ دلبر و آن راننده ی دلبر ترش...

آخ امان از آنشرلی که دست از سرم برنمی داشت. ای خدا این چه تقدیر گندی بود.

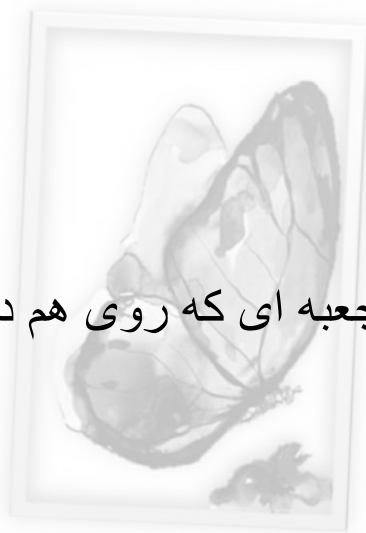
آخ خدا میترا لان کجاست ببینید به این می گویند پیک نه پیک هایی که برای او پیتزا می آورند و او هی اصرار دارد بگوید از پیک برای همه

ی کارهایش استفاده می کند از بس که لاکچری ست!

یک دفعه نگاهم به دمپایی خیس می افتد. انگشتان پایم را جمع می کنم. ای خدا چرا یکبار تمام و کمال مرا در عملیات ضایع شدن مستفیض نمی کردی. اینطور که قطره چکانی پیش می رفتیم یعنی قرار بود تا آخر عمر در هر وضعیتی ضایع شوم؟ آخر این بارانی و این دمپایی...

__ سلام

سرم بالا می پرد و او با دو تا جعبه ای که روی هم در دستش گرفته،
مقابلم ظاهر می شود.



هول سلام می کنم. دوباره صدای باز شدن درب ماشین می آید و بعد هم شالاپ شالاپ. کارتن های توی دستش را تکانی می دهد که به خودم می آیم. هول می خواهم بسته ها را از دستش بگیرم که باز حس می کنم خنده اش گرفته، البته کاملاً کنترل شده. دستش را عقب می کشد و می گوید:

__ اگه بری کنار برات می دارم داخل حیاط.

در سرم صدای نعره می شنوم. حس می کنم روح بابا دارد حصارهای
سلول خاکستری درون مغزم را می شکند و خود را رها می کند. آب
دهام را فرو می برم که شاید او هم می فهمد اوضاع خطری ست و می
گوید:

__ اگرم خوت می خوای ببری که، یکی یکی ببر!

نامحسوس برای بابا چشم غره ای می روم که خب مگر خبر نداری
همسرت مثل شیر درون خانه نشسته است؟ بعد دیگر کشش نمی دهم بی
خیال بابا و آنشرلی مثل یک آدمک کوکی از جلوی در کنار می روم.
«یاالله» گویان داخل می شود و من همینطور زیر باران خشک شده می
مانم.

DONYAIEAMNOE

وای خدا از دیروز ظهر تا همین حالا مرده بودم تا اتفاقات دیروز را در
کله ی پوکم سروسامان دهم و حالا دوباره باید با اطلاعات جدید دیوانه
می شدم. آخ خدا امشب هم خواب نداشتم. ای خدا چرا مرا در این موقعیت
ها قرار می دادی...

اینبار صدای «یاالله» گفتن مدل بزرگانه ی پسر بچه ای که سه تا کارتن

روی هم گذاشته و فقط کله ی کچل و دست و پاهایش از پشت جعبه ها پیدا هستند و هول و پشت هم جمله هایش را می گوید، حواسم را به حیاط خانه یمان برمی گرداند.

_ مهیار دارم درست میام؟ مهیار چیزی جلوم نیست؟ مهیار گرفتیش...

به زور جلوی خنده ام را می گیرم منتظرم اکیوسان با جعبه ها پخش زمین شود که گیلبرت به او تذکر می دهد:

_ یکی یکی بیار خب می زنی می شکونی!

و جعبه ی بالایی را از جلوی چشمانش برمی دارد و کنار جعبه های دیگر زیر سایبان نزدیک به درب هال می گذارد و از حیاط خارج می شود. به کمک اکیوسان که برای گذاشتن آن دوتا جعبه با خودش و دست و پایش درگیر است می روم و کمی بعد گیلبرت با دو جعبه ی دیگر داخل می آید و همان موقع مامان خسته نباشید گویان با یک سینی حاوی یک استکان چای وارد حیاط می شود و من فکر می کنم مامان به این سرعت چای از کجا آورده و بلافاصله مطمئن می شوم که به جان خودم این هم یک نشانه ی دیگر است!

مامان که تازه ایکیوسان را دیده چای را به طرف مہیاری که دارد
تعارف و تشکر می کند می گیرد و می گوید: ای وای من تو رو ندیدم

اما قبل از آنکه برگردد و برای او هم چای بیاورد مہیار جدی و بی
تعارف می گوید: نه نه خانم لطفا زحمت نکشید... با هم می خوریم...
خیلی ممنون.

و در تایید حرفش، خودش یک قلیی تقریباً گنده از چای را می نوشد و
استکان را به طرف پسر می گیرد. مامان شروع به داخل بردن جعبه ها
می کند و من انگار فقط یک گوشه ایستاده ام و این فیلم سینمایی با عنوان
تقدیر را نگاه می کنم.

DONYAIE MAMNOE

__ داغه

زمزمه اش را می شنوم که زیر لب در جواب پسرک می گوید: «بگیر
زیر بارون خنک می شه»

خنده ام را به صورت یک لبخند کنترل می کنم و به همین منظور لب

هایم را از داخل گاز می گیرم. وقتی سرم را می چرخانم در کمال تعجب می بینم ایکیوسان استکان چای را زیر باران گرفته و یک جوری نشانه گیری می کند تا قطره ها در استکان بیوفتند و چایش را خنک کنند انگار. دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم. ناخودآگاه بی صدا می خندم و می بینم گیلبرت هم دارد برای این خنگ بازی سر تکان می دهد.

امروز مثل دیروز نیست. انگار دیروز سرحال تر بود. با گفتن از فاکتور با عجله از حیاط خارج می شود و من هم ناخودآگاه به دنبالش روان می شوم. انگار مثلاً اسم من فاکتور باشد. به سمت ماشین می رود صدای تقی از پشت سرم می آید و باز شالاپ شالاپ و بعد هم یک جانوری که مثل قرقی از کنارم می گذرد و همزمان که می گوید: «دستون درد نکنه» به سمت ماشین می رود و باز صدای کوبیده شدن در و تذکر گیلبرت:

DONYAIE MAMNOE

__ کنده شد!

__ اصلاً ماشین تو که نیست ماشین آقابزرگه... لازم نیست تو اجازه بدی
بیام!

__ آقابزرگ اجازه داده بیای؟

__ می گیرم ازش بعد مجبوری منو ببری!

سرش را برای زبان درازی های پسر بچه تکان می دهد و به سمت برمی گردد. عجب بد پيله ای بود این اکیوسان.

فاکتور را به دستم می دهد. البته که قیمت را دیروز گفته بودند و من هم پول را آماده در جیبم گذاشته بودم. اینها همان تشریفات عزیزی بود که باعث می شد ما دور از چشم دشمنان بیشتر روی ماه هم را ببینیم.

پول را از دستم می گیرد و داخل جیب کاپشن سیاه و کمی پف دارو باحالش می گذارد و می خواهد به سمت ماشین برود که مردد می گویم: ببخشید... کرایه تون چقدر

می شه؟

یعنی خدایی به ابهت این ماشین نمی آمد آدم حرف از کرایه بزند اما خب ما هم مفت خور نبودیم! حتی اگر پای تقدیر این میان بود!

_ماشین عمو کیو روشن نمی شد.

می خواهم بگویم، از قیافه اش کاملاً معلوم بود! اما جلوی خودم را می گیرم و او انگار از چشمانم می خواند که سرش را یک جوری شاید به تایید حرف نگفته ام تکان می دهد و هیچ حرفی هم از کرایه نمی زند. یک جوری که اصلاً زبانم نمی چرخد برای اصرار دوباره. او هم سوار می شود و در را می بندد. استارت می زند و من حس می کنم دیگر بهتر است به خانه برگردم چون حالت ایستادنم حکم بدرقه دارد و آدم که پیکش را بدرقه نمی کند!

از آنجا که امکان دارد کار به یکی از آن جاهای باریک بکشد قدمی به عقب برمی دارم که سرش به سمتم می چرخد. لحظه ای مکث می کند بعد کمی آرام تر می گوید: امروز فردا، شاید برم کویر... معلوم نیست کی برگردم!

_ آههه مهیار منم ببر دیگه!

و... می روند.

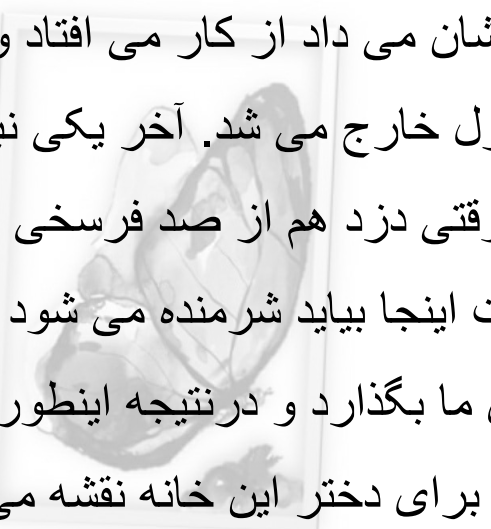
در یک بخش هایی از اندرونی بدنم آنچنان عروسی ای برپا بود که اصلا نمی توانستم بنشینم. هوا هم هنوز بارانی بود و نمی توانستم به حیاط بروم تا مامان فکر کند دارم ورزش می کنم و اینطور ناامید از شفا گرفتن، نگاهم نکند. شک نداشتم که در دلش دارد غصه ی این را می خورد که روی دستش خواهم ماند و خبر نداشت یک بنده خدایی عقلش را از دست داده انگار و دیوانه ی دخترش شده.

«گور بابای آنشرلی... والا»

وجدان بیدارم را با همین جمله خاموش می کنم تا با خیال راحت به عشق و عاشقی ام برسم.

همینطور در خانه از این سو به آن سو می رفتم و هر از گاهی کاملاً غیر ارادی یک قری هم وسط راه می دادم که چشمان مامان را گرد می کرد. دست های بندری خود به خود بالا می رفتند و بعد ضربدري پایین می آمدند و گاهی کلی هم این میان کشیده می شد که خودم را هم شوکه می کرد. نگاه مادر از همه جا بی خبرم بدتر از وقتی شده بود که منتظر کوزه های مقدس بودم. به گمانم این بار غلظت دعاهايش را بیشتر کرده بود. هر چند با این اتفاقات غیر مترقبه ای که این روزها می افتاد من

خودم هم دیگر امیدی به شفا نداشتم، یک جورهایی دیگر شک نداشتم که
یا من خیلی خرشانس بودم و خودم خبر نداشتم یا دیگر صد در صد این
ها برای من نقشه کشیده اند.

به اینجای افکارم که می رسیدم چند تا فحش آبدار حواله ی روح خودم
می کردم تا دست از مزخرف بافتن بردارم. اعتماد به نفسم در جاهای
حیاتی که باید خودی نشان می داد از کار می افتاد و بعضی جاها که باید
غلاف می کرد از کنترل خارج می شد. آخر یکی نبود به این اعتماد به
نفس بی شعور بگویند وقتی دزد هم از صد فرسخی خانه ی ما رد نمی شد
چون خودش می دانست اینجا بیاید شرمنده می شود و توی رودروایی
باید یک پولی هم برای ما بگذارد و در نتیجه اینطور بیشتر ضرر می کند،
آنوقت کدام خل و چلی برای دختر این خانه نقشه می کشید؟! 

DONYAIE MAMNOE

خدایی هیچ گزینه ی قابل سرقتی در من وجود نداشت و دیگر مشکلی هم
با این مورد نداشتم. من کاملاً با حقایق وجودی ام روبرو شده و تا حدودی
کنار آمده بودم.

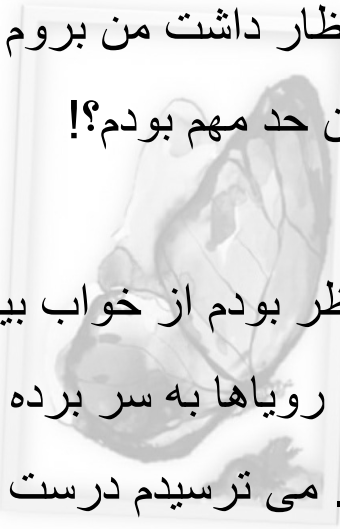
وای خدا میترا اگر می فهمید از زور دلش می مرد. به جان خودم حتی
اگر نمی مرد هم، سخته یا نهایتاً افسردگی پیش از زایمان روی شاخش

بود. مخصوصا که عشق من خودش مرا پیدا کرده و اینطور طناب می داد و شوهر او را من خر برایش پیدا کرده بودم و نخی هم در کار نبود. در دلم مثل دیوانه ها قهقهه می زدم و از کنف شدن میترا اشک در چشمانم جمع می شد.

آخ خدایاشکر که باران می آمد و همینطور پشت سرش آب ریخته می شد وگرنه از اینکه پشت سرش آب نریخته بودم دق می کردم. کلی التماس خدا کرده بودم که در این سفرهای جاده ای یک وقت بلایی سرش نیورد و هنوز مزدوج نشده بیوه ام نکند. کلی آیه الکرسی و چهارقل و اصلا هرچه به زبان عربی یادم می آمد برایش خوانده و در مسیر رفتنش هوایی فوت کرده بودم. منتها یک جاهایی می دیدم به صحرای کربلا زده و دارم "حبیبی یا نور العینی.." می خوانم. اینجا بود که کلی شرمنده ی راز و نیاز غیراخلاقی ام شده دهانم را می بستم.

حیف که مامان در خانه بود. من به شدت احتیاج داشتم چند تا جیغ بکشم تا از هیجانات مثل آتشفشان درونم کم شود. ای خدا گیلبرت خودش با پاهای خودش با کوزه های مقدس آمده بود اینجا، خانه ی ما تا خبر دهد که فردا نیست و پس من الکی به کافه نروم. وای خدایا مرسی که عشقمو آفریدی

«اُکی... اُکی»

بعد از مدت ها کلی از خودم خوشم آمده بود که قبل از گفتن او، برای اولین بار در عمرم خیلی خیلی عاقلانه تصمیم گرفته بودم فردا به کافه نروم. وای اگر خر شده بودم و می رفتم چقدر پیش خودم و روح بابا ضایع می شدم. یعنی او واقعا انتظار داشت من بروم که آمده بود خبر کویر رفتنش را بدهد؟ یعنی تا این حد مهم بودم؟! 

یک جور ناجوری هر لحظه منتظر بودم از خواب بیدار شوم. من دیوانه از بس نصف بیشتر عمرم را در رویاها به سر برده بودم دیگر حتی به بیداری خودم هم اعتمادی نداشتم. می ترسیدم درست سر بزنگاه همانجا که قرار است بله را با اجازه ی بزرگترهایم بگویم از خواب بیدارم شوم و بوی دماغ سوخته ام کل دنیا را بردارد. وای که این اوج بیچارگی بود.

مدام به خدا می گفتم رحم کن و قبل از جدی تر شدن همه چیز رویاهایم را منفجر کن اما نگذار درست پشت درهای خوشبختی سرم به طاق کوفته و من ناجوانمردانه از خواب بیدار شوم. آنقدر که همیشه درست در لحظه های حساس از خواب بیدار شده و حقیقت مقابلم جفتک انداخته بود. مثل

خوابم در روز عروسی مجید و میترا. چه قدر شیرین بود آن لحظه ای که
مجید در همان روزهای آشنایی از دستِ جانور نهفته در میترا فرار کرده
و به آغوش خانواده بازگشته بود.

اما در حقیقت مجید فقط بازگشته بود تا از مامان پول بگیرد و باز به
سراغ میترا برود!

...

از ترس آنکه مامان خدایی نکرده بویی از حال و احوالِ واقعی ام ببرد
الکی و محض اینکه دست از نگاه های عاقل اندر سفیاهش بردارد، خودم
را مشغول جمع و جور کردن کوزه

DONYAIEAMNOE

ها نشان داده اما با تمام حواس لحظه لحظه های دیدار چند دقیقه ای
امروز را تجزیه و تحلیل می کردم. چیزهای تازه ای که پی برده بودم،
ایکیوسانی که دیده بودم، زن بابایی که شنیده بودم و...

از هر راهی می رفتم تا اثبات کنم که او در همان نگاه اول عاشقم شده،
به بن بست می خوردم. خدایی نمی شد. هر چند من کلا باورم نمی شد آدم

بتواند در همان نگاه اول عاشق شود اما در موارد خاص و تحت تاثیر معجزه ی زیبایی با آن کنار می آمدم. اما من خودم هم در نگاه اول عاشق خودم نمی شدم چه رسد به یک غریبه. در نتیجه دیگر داشتم مطمئن می شدم که او خودش آن یادداشت را نوشته. اما سوال اینجا بود که اگر تو نوشتی و آنشرلی را هم پیدا کردی حالا دنبال من چه می کنی؟ اینجا بود که فرضیه ی دیگری سر از تخم بیرون آورده و جیک جیک کنان ابراز می کرد که شاید آنشرلی برعکس ظاهرش از آن هایش باشد. همان ها که از همه چیز آویزان می شوند. و در این صورت گیلبرت از خیانت و نامردی مبرا می شد.

هر چند دلم نمی خواست پای کسی به زندگی ام باز شود اما ترجیح می دادم همین مورد آخر باشد نه اینکه من سرکار باشم و بعد هم شکست عشقی بخورم.

DONYAIEAMNOE

حالا دیگر معادله ی چند مجهولی نداشتیم. حالا فقط یک کوچه داشتیم که یک کافه ای درونش بود. این کافه یک گیلبرت و یک مارکوپولوی فارغ از گوشی داشت که همان مهیار ساز به دوشی بود که خودش با زبان خودش به لیلی گفته بود: «دوشنبه هایی که باشم اونجام» و به جان خودم که میانه ی تقدیر همان دوشنبه بود آن هم حوالی شفق.

بعد یک آنشرلی داشت که احتمالا از گیلبرت آویزان بود. و توی پرانتز،
هر چند به قیافه اش نمی آمد.

و در نهایت یک لیلی...

یک لیلی که دوست داشت. عاشق شود. بعد با عشقش برود یک جایی مثل
یک مزرعه در کلبه ای چوبی به دور از هیاهوی میترا و مجیدهای این
شهر، صبح به صبح به مرغ و خروس هایش دانه دهد. شیر گاوهایش را
بدوشد و بعد برای گیلبرت غذایی خوشمزه آماده کند. عصر ها با موهایی
که در باد پرواز می کند با اسب درون مزرعه سواری کند و برای
گیلبرت که مشغول تعمیر حصارهای چوبی دورتادور مزرعه است دست
تکان دهد و شب ها دور آتش بنشینند و لیلی دم به دم میان نت های بی
نظیر نواخته شده با انگشتان گیلبرت جادو شود.

آه...

...

انگار هورمون های میترا به خاطر بارداری اش حسابی به هم ریخته بود که طی یک حرکت باور نکردنی ما را به خانه یشان دعوت کرده بود. خب طبق تجربه اصلا انتظارش را نداشتیم. قبل از باردارش اش که در واقع هیچ بهانه ای نداشت از این غلط ها نمی کرد حالا که بارداری برای میترای لوس و نازنازی حکم شب تار را داشت دست به این حرکت زده بود. البته ویژگی های ذاتی اش کاملا در این دعوت نمود داشت.

"دعوت به صرف عصرانه."

تا خدایی نکرده زحمت یک کوفتی به عنوان شام به گردنش نیوفتد. درواقع فقط کارت دعوت نداده بود اما تلفنی خیلی شیک "صرف عصرانه" را قید کرده بود. این تاکید یعنی احتمالا اگر شب می شد و ما هنوز آنجا را ترک نکرده بودیم، یا خودش بیرونمان می کرد یا تا ابد این دقیقه های اضافه را توی سر مجید می کوبید و به روی ما می آورد.

میل به کندن تک تک گیس هایش جوری در من نهادینه شده بود که حتی حضور مغز بادام هم از شدتش کم نمی کرد. شک نداشتم که بچه ی میترا برای من یک مغز بادام گندیده از آب در می آمد و از همین حالا هیچ حسابی روی برادرزاده ام باز نکرده بودم.

آخ چه می شد اگر این حلال زاده به جای دایی نداشته، به عمه اش می رفت. حیف که من از این شانس ها نداشتم. وای خدا وقتی فکرش را می کردم که حلال زاده ی من قرار است به مجید بکشد از هرچه حاملگی و زاییدن و بچه و دایی متنفر می شدم. یعنی حاضر بودم یک جانوری چیزی به فرزندى قبول کنم اما بچه ام لنگه ی دایی اش نشود.

البته خب یک گزینه ی دیگر هم برای جلوگیری از این رویداد در ذهنم می آمد که مستقیماً به حلال زادگی مربوط می شد، که در حضور روح بابا ترجیح می دادم خیلی بازش نکنم تا درگیرش نشویم. اصلاً ما از آن هایش نبودیم و صد در صد به جای آن عمل بی شرمانه ی بی ادب، به همان آوردن بچه از پرورشگاه اکتفا می کردم.

DONYAIEAMAMNOE

آخ اما فکرش را که می کردم به پدرش برود، یعنی دیوانه می شدم. یک گیلبرتِ ثانی، چه می شد!

__ پس چرا نمی خوری لیلی؟

توی دلم دهانم را برای ناز صدایش کج می کنم. یک جوری می گفت

انگار کباب بره مقابلم گذاشته و من نخورده ام. سرم را از روی لیوان
نسکافه ای که دیگر بخاری هم ندارد بلند می کنم. میترا جان خودش را
کشته و با این عصرانه ی مفصل سنگ تمام گذاشته بود. نفری یک لیوان
نسکافه ی فوری و یکی یک دانه رولت هایی که مجید از شیرینی فروشی
سر خیابانشان گرفته بود. بعد هم نمایشی چند تا بیشتر در ظرف گذاشته
بود تا اگر بچه های خوبی بودیم یک رولت دیگر جایزه ببریم.

هوا ۱۱۱۱

انگار چون من جوابش را نمی دهم او باید حتما یک چیز دیگری بگوید
که دهانش هنوز بسته نشده برای دُرفشانی دوباره باز می شود.

DONYAIEAMNOE

بخور ع

زیزم نترس دیگه چاق تر از این نمی شی!

به جان خودم مجید و مامان حالت آماده باش به خود می گیرند تا حمله ی
احتمالی از جانب من را دفع کنند. من اما فقط و فقط به خاطر طناب هایی
که در روزهای گذشته از گیلبرت دریافت کرده بودم و داغش تا ابد بر دل

میتر بود، می گذارم در شادی کودکانه اش بماند و فکر کند که با تیکه و
متلک انداختن هایش به من کاپ قهرمانی مسابقات به خودش خواهد
رسید.

گیلبرت با آن ماشین گنده ی زردنارنجی با آن ساز روی دوشش به تنهایی
برای آتش زدن میتر کافیه بود و ترجیح می دادم یک بار برای همیشه
این صحنه را ببینم تا حسابی جذب وجودم شود.

شک ندارم انتظار لبخندم را ندارد و احتمالا او هم برای دیدن صحنه ی
آتش گرفتن من دارد لحظه شماری می کند. اما کورخوانده! بیشعور! یکی
نبود به او بگوید که اگر من چاق بودم که تو چند وقت دیگر بشکه می
شدی.

DONYAIE MAMNOE

رولت درون پیش دستی ام را می خورم و برای اینکه حسابی حالش جا
بیاید بی تعارف بلند می شوم، دوتای دیگر هم از شیرینی خوری برمی
دارم یکی هم در پیش دستی مامان می گذارم تا مجبور شود سر کیسه را
شل کند و ظرف را دوباره از شیرینی های پس انداز کرده اش پر کند.

همزمان ذهنم را به دوشنبه ی پیش که با دعوت خودمان به خانه یمان

آمده بودند می برم. همان دوشنبه ای که گیلبرت گفته بود به کویر می رود. می خواهم ببینم چه کرده ام که میترا با این دعوت قصد خنک کردن دلش را دارد. اما هر چه می کردم چیز خاصی پیدا نمی کنم، جز عکسی سه نفره از خودم، مجید و مامان که به جای آن عکس ضایع روی دیوار زده بودم و میترا هیچ جایی میانش نداشت. البته که عکس در خانه ی مجید گرفته شده بود. یعنی تاریخش به بعد از عروسی آنها برمی گشت، حتی چهارنفره اش را هم داشتیم، اما من سه نفره اش را بیشتر دوست داشتم! اصلا دلم خواست! خانه ی خودمان است دلم نمی خواهد عکس او را به دیوارمان بزنم. والا!

__دیگه دکتر نرفتین؟ بچه خوبه؟ هنوز معلوم نیست چیه؟

این سوال ها به صورت رگباری از طرف مامان پرسیده می شود تا خطر حمله های احتمالی از سوی من را خنثی کند. اما من امروز حوصله ی کل کل با میترا را نداشتم البته اگر این متلک گویی اش را تمام می کرد.

__ اتفاقا استوری گذاشتم توی اینستاگرام، همین امروز پست جدیدش رو هم آپ کردم.

نفسم را آرام روی نسکافه ی یخ کرده ام فوت می کنم. می دانم که مامان کمی تا قسمتی مترجم لازم شده اما بی خیال می شوم چون بالاخره یک بخاری از مجید بلند می شود و یک توضیح به زبان عامیانه در مورد وضعیت بچه به مادرش می دهد. مامان هم که انگار مجید دارد برایش شعر عاشقانه می سراید یک جوری مسخ پسرش می شود که ترجیح می دهم بی خیال خلوتشان شوم.

یک دفعه نمی دانم چه می شود که میترا جان قصد می کند فاصله ای که با یک مبل تک نفره میانمان افتاده را پر کند. روی مبل کناری ام می نشیند و می گوید: زشته پیچ برادرزاده ت رو فالو نکردی که یه وقت تعداد فالوینگات نره بالا!

یعنی دقیقا چیزهایی را به من نسبت می داد که مستقیما در ذات کثیف خودش بود.

انگار من نمی دانستم دقیقا به ازای هر پیجی که توی رودروایسی مجبور می شد فالو کند، دو شب تب می کرد. بعد اصرار داشت تعداد برایش مهم نیست اما برای یک دانه عضو بیشتر حاضر بود سر مجید را هم ببرد. فکر کرده بود من نمی دانم خودش دست کم چهار تا پیج با نام های

مختلف دارد که هم پیچ اصلی اش را فالو کرده اند و هم بعد از هر پست کلی کامنت می گذراند و با نام های مستعار از خودش تعریف و تمجید می کنند. اینطور آدم فعالی در فضای مجازی بود بعد به من تیکه می انداخت.

کمی تا قسمتی چپ چپ نگاهش می کنم و می گویم: یعنی تو نمی دونی من اینستاگرام ندارم!

البته داشتم. یعنی یک پیچ با اسم مستعار که می خواستم آثار هنری ام را در آن بگذارم تا اگر قسمت می شد و بیل در سر کسی می خورد، آنها را بفروشم و یک پولی نصیبم شود و اگر هم کسی تحویل نمی گرفت، به نام خودم نباشد تا جلوی میترا و دیگر دشمنانم ضایع نشوم.

DONYAIEAMNOE

البته که پیچ های میترا را تماما کنترل می کردم تا حواسم به گند هایی که در فضای مجازی به عنوان یکی از شاخ های اینستا که سلبریتی پنداری اش سر به فلک کشیده بود، می زد، باشد.

پشت چشمی برایم نازک می کند و گوشه اش را از روی گل میز آن طرف خودش برمی دارد. ناخن های دراز و نوک تیزش یک جوری

روی اعصابم بود که شک نداشتم بالاخره یک روز خودم همه اش را از
ته می چیدم و به قول مامان در چاهِ مستراح می ریختم!

__ این عقب افتاده بازیا رو بذار کنار لیلی... دیگه الان پیرزن هشتاد ساله
هم اینستا داره... از تکنولوژی استفاده کن بذار بفهمی دنیا دستِ کیه...
زشته تو قرن بیست و یک...

یک دفعه قیافه ی آن دختری که به خاطر سگش کلی اعصابم را به هم
ریخته بود روی صورت میترا نمایان می شود انگار و من عمیقاً
خداراشکر می کنم که میترا خودش از جک و جانور می ترسد و گرنه می
شد از این مدافعان حقوق حیوانات و خانه یشان هم یک باغ وحشِ تما

م عیار تا خدایی نکرده از تکنولوژی و فرهنگ عقب نماند. میترا دقیقاً از
آن هایش بود که تا کند همه چیز را در نمی آورد خیالش از ادا کردن
دینش به عالم بشریت راحت نمی شد!

__ عزیزم شما که تو ناف تکنولوژی زندگی می کنی، نمی دونی این امواج
اینترنتی برای بچه ت ضرر داره... توی اینستا راجبش نوشته بودن
بفهمی؟

حرصش را از ته چشمانش می خوانم و لبخند تحویلش می دهم. نگاه چپ
چپی حواله ام می کند و می گوید: واقعا که لیلی خجالت نمی کشی به زن
داداشت تیکه میندازی... خودم حواسم هست با دکترم مشورت کردم!

او که تیکه می انداخت اشکالی نداشت من که می انداختم می شدم شیطان
رجیم.

وقتی دکترش هم یکی لنگه ی خودش بود معلوم نبود آخر و عاقبت این
حاملگی چه می شود. اصلا ممکن بود بچه از طریق اینستاگرام متولد
شود.

یکی دیگر از رولت ها را کامل در دهانم می گذارم تا اصلا نخواهم با او
دهان به دهان شوم. این میترا امروز یک مرگش بود که بی خیال ور
رفتن با اعصاب من نمی شد. بدون آنکه اجازه بگیرد یک سلفی دوتایی
که البته خودش یک سه رخ لب غنچه ای و من له و داغان آن ته با لب
های باد کرده از حجم رولت، پشت او هستم، می گیرد و قبل از آنکه
بفهمم چه خبر است استوری اش می کند و بالایش هم می نویسد:

"من و خواهر شوهر جان جان... یه روز عالی یه عسرونه ی بی نظیر
عروس پز"

شیرینی قنادی می شد عصرانه ی "عروس پز"! با همین جملات خودش
را در دل فالورهایش جا کرده بود و آنها چقدر بدبخت بودند که میترا شده
بود مرجع تقلیدشان!

یک جوری سریع تمام این کارها را انجام می دهد که من اصلا فرصت
نمی کنم اعتراض کنم. که لااقل یک عکسی بگذار که در آن خوب هم نه،
حداقل عادی افتاده باشم. می دانستم می خواهد هم کلاسی های سابقمان که
بعضی از فالورهایش بودند من را ببینند و به قیافه ام بخندند. اصلا به
درک هر کس شعور داشت خودش می فهمید نباید این بی شعور را دنبال
کند. میترا بدون اینستاگرام می مرد. شک نداشتم که فقط دستشویی رفتن
هایش را استوری نمی کند!

انگار مثلا با این استوری گذاشتن آپولو هوا کرده نگاهم می کند و می
گوید: دیدی؟ به همین راحتی الانم کلی کامنت میاد... تو هم یکم به روز
باش لیلی زشته ما آبرو داریم!

یعنی دیگر حتی اصلاً دلم نمی خواست جواب این مسخره بازی و مزخرف گویی هایش را بدهم.

به روز بودن برای میترا این بود که مثلاً از بشقابی پر از سبزیجات عکس بگیرد و زیرش هم بنویسد، «از وقتی گیاهخوار شدم، افق های جدیدی پیش چشمان کور شده ام نمایان شد... شما چی؟ نمی خواهید امتحانش کنید؟» بعد همینطور که دارد به به و چه چه فالورهای دیوانه تر از خودش را می خواند، با بیرون بر سرخیابانشان تماس بگیرد و سفارش یک پرس چلو کباب بره بدهد و بعد هم با دست و پا مشغول خوردن شود! احتمالاً کارش با من تمام شده که بی توجه از کنارم بلند می شود و اینبار کنار مامان می نشیند.

DONYAIE MAMNOE

_ ببینید مامان جون پیچ نی نی رو... قربونش برم هنوز نیومده کلی هم فالور داره... اصلاً بذارید خودم براتون یه پیچ درست می کنم شما هم فقط پیچ نوه و عروستون رو فالو کنید از این خواهر شوهر که آبی گرم نمی شه.

خدایا پیچ بچه هنوز متولد نشده اش را کجای دلم باید می گذاشتم. به جان

خودم، خدا هم از این میترا بریده بود و امیدی به بازگشتش نداشت. پیچ درست کرده بود برای بچه ی به دنیا نیامده و بعد پست می گذاشت "امروز نی نی حوصله نداره"، اینجا نی نی استعاره از مادر نی نی بود که هیچ وقت خدا حوصله ی کار نداشت. "امروز مامانی استفراغ کرد... به نظرتون نی نی رو تنبیه کنیم؟" ... "امروز نی نی هوس مانگوستین کرد" یعنی تا این حد این بچه ی هنوز نیامده لاکچری بود که میوه ای که ننه و بابایش هم تا به حال نخورده بودند را هوس می کرد. "امروز نی نی هوس کوفت کرد"... "امروز نی نی دلش زهرمار خواست"

مامانِ مهربانم که دلش نمی آید حال عروزش را بگیرد دل به دلش می دهد. هر چند میترا جان منتظر اجازه نیست کار خودش را می کند و در همان لحظه پیچی برای مامان ساخته می شود که فقط هم پیچ های میترا را فالو می کند و میترا ذوق زده از یک فالور بیشتر دیگر خدا را هم بنده نیست.

بی خیال جمع سه نفره یشان می شوم و خودم را با درو دیوار مشغول می کنم. امروز حتی دلم نمی خواست فکرم را با مزخرفات میترا پر کنم و یا برای تلافی کارهای امروزش در رزوهای آتی نقشه ای بکشم. اصلا او برایم مهم نبود. من حالا دقیقا یک هفته بود که هیچ خبری از گیلبرت

نداشتم و از آنجا که دیگر تقریباً کنترل خودم از دستم خارج شده بود،
احتمال می‌دادم فردا که یک دوشنبه‌ی دیگر از این تقدیر است، خودم را
به آن کافه برسانم تا خبری از او به دست آورم. دیگر حتی حوصله‌ی
آبرو داری مقابل بابا را هم نداشتم. دلم فقط یک خبر از یار می‌خواست.

__راستی لیلی...

ای خدا چرا این عصرِ کوفتی تمام نمی‌شد.

نگاهش که می‌کنم ادامه می‌دهد: مجید در مورد کار باهات صحبت کرد؟

یعنی من اگر می‌فهمیدم "ر" چرا این مدلی

DONYAIEAMNOE

در دهان میترا تلفظ می‌شود یکی از مشکلاتم حل می‌شد!

به یاد گیلبرت نفسی می‌کشم تا خودم را کنترل کنم. منظور این نگاه
پیروزش را نمی‌فهمم که خودش می‌گوید: دیگه نگران بی‌کاریت نباش
خودم واسه ت یه کار عالی پیدا کردن عزیزم... مجیدم تاییدش کرده...
فقط نه نیار که ناراحت می‌شم.

نگاهم از چشمان مجید که حالا دارد درو دیوار را نگاه می کند تا مامان که با حرکت چشم و ابرویش تقریباً دارد خواهش می کند چیزی نگویم، می رود و باز در چشمان پیروز میترا ثابت می شود.

نمی گذاشتند. خودشان نمی گذاشتند.

ابروهایم را بالا می دهم و رو به برادر نمونه ام می پرسم: آره مجید جان، تایید کردی؟

مجید دهانش بین باز شدن و نشدن مانده است که میترا باز می پرد وسط.

_ آره عزیزم... تو همون انستیتوی دوستم که نیل دیزاینش با منه، به یکی احتیاج دارن که وقتاً رو اُکی کنه... مثلاً من مشتری دارم باهام تماس می گیری می گی چه تایمی سالن باشم... خیلی راحت هیچ کاریم نداره... حقوقشم به هر حال بد نیست دیکه از بیکاری که بهتره... البته چون آشنای منی قول دادن بیشتر باهات حساب کنن!

بلافاصله سرش را به سمت مامان می چرخاند و می گوید: می دونی

مامان جون من تا دیدم دارن دنبال کسی واسه این کار می گردن گفتم این کار مخصوص خواهرشوهرمه!

پس این عصرانه ی کوفتی برای این بود. دلم می خواست بی خیال ستون های لرزان خانواده جفت با توی دهانش بروم و یک عالم را از شر حضورش راحت کنم. حالا برای من در انستیتو کوفتی دوستش کار پیدا می کرد. بعد من که برای منشی شدن در شرکت ها فرم پر می کردم مجید خان قیافه می گرفت که در شان تو نیست!

به دنبال یک جواب دندان شکن می گردم که مامان طبق معمول و براساس همان خوی آشنشانی اش، برای ختم قائله زودتر از من می گوید: دستت درد نکنه میترا جون خیلی ممنونیم ازت عروس گلم...

DONYAIEAMNOE

حس می کنم از تمام هیکلم آتش بیرون می زند. مجید باز دوباره خودش را با درو دیوار سرگرم می کند. من حال این مجید را می گرفتم و با اجازه ی بابا پدرش را هم در می آوردم. می خواهم قبل از آنکه مامان بیشتر از این حرف هایی که اصلا هم حرف من نیست، بگوید، یک چیزی بگویم که در کمال تعجب ادامه می دهد: اما لیلی کار پیدا کرده!

چشمانم گرد می شود. وای خدایااا باورم نمی شود. این تحولی نو در صنعت مادرشوهرگری های مامان بود. خدایا مرسی انگار او بالاخر داشت به خودش می آمد. هر چند هنوز کلی راه تا رسیدن به ذات اعظم یک مادرشوهر اصیل فاصله داشت اما برای قدم اول عالی بود!

میترا اما با همان لحن مسخره اش با خنده می گوید: آخی همون کوزه ها...

مامان بیچاره که انگار تا این جای ذات خراب عروزش را نخوانده ساکت می شود و من خیلی خیلی ناگهانی و انتحاری می گویم: نه خیر! برای بخش مدیریت یه کارگاه کوزه گری بزرگ استخدام شدم.

نه فقط میترا و مجید و مامان که چشمان خودم هم از چیزی که گفته ام گرد می شود!

کارگاه کوزه گری... مدیریت... وای خدا... گیلبرت... عمو کیو... ماشین زرد نارنجی گنده... اکیوسان... آن شرلی...

آخ خدا لعنت بر میترایبی که باعث شد دهانم بی موقع باز شود!

آخ امان از این جَوِ سگی که وقتی پاچه ام را می گرفت دیگر ول نمی کرد. مرضی بود که واکسن هم نداشت. در نتیجه من روز به روز هارتر می شدم. تنها تفاوتش با آن مرضِ "هاری" معروف این بود که در آن مورد با تزریق نکردن واکس، سگ بی نوا بعد از سه روز خودش می مرد، منتها جوهایِ سگی من تنها سه ثانیه بعد از به ثمر نشستن، فقط پاچه ام را رها می کردند. که فایده ای هم نداشت، چون گازشان را گرفته و به جای آنکه بمیرند، فقط از حالتی به حالت دیگر تبدیل می شدند و تا جوگیری بعدی مرا در مردابی غیر قابل فرار ول می کردند.

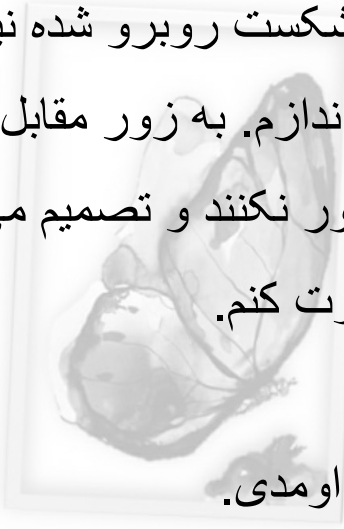
مدیریت کارگاهِ کوزه گری!

یعنی تا این حد خوش اشتها بودم و خودم خبر نداشتم. اصلا این از کجا به مغزِ پوکم رسیده بود؟

اصلا عمو کیوی گیلبرت مرا به عنوان مشتری هم تحویل نگرفته بود چه رسد به آنکه که بخواهد در کارگاهش استخدام هم بکند، تازه آن هم نه به عنوان یک مستخدم یا چیزی شبیه آن، برای مدیریت!

واقعا چرا آن مزخرف را گفته بودم که حالا برای کم نیاوردن جلوی اهل خانواده و عروس کاسه ی چه کنم دستم باشد! همه اش تقصیر آن گیلبرت کوفتی بود که در عرض یک هفته لیلی را "مجنون" هم کرده و معلوم نبود حالا خودش کجا مانده که... ای بابا!

از اتوبوس پیاده می شوم و نمی دانم چرا اصلا توی کار درس عبریت گرفتن از جوگیری های قبلی با شکست روبرو شده نیستم! یک نظری به آن سوی خیابان و آن کوچه می اندازم. به زور مقابل پاهای مجنون را می گیرم تا از عرض خیابان عبور نکنند و تصمیم می گیرم به جای عجولانه رفتن، کمی با خودم خلوت کنم.



مجنون: برو دیگه تو که تا اینجا اومدی.

DONYAIEAMNOE

لیلی: من فقط اومدم یکم هوا بخورم!

مجنون: نزدیک خونه نمی تونستی کوفت کنی؟

لیلی: چی؟

مجنون: هوا

لیلی: آها...

کمی حالت پیاده روی به دست و پاهایم می دهم. واقعا چطور امکان داشت که اختیار این هیکل در دست صاحبش که من باشم، نباشد؟ یک عمر آرزو داشتم به اندازه ی یک اپسیلون هم که شده سفت تر از این شُلّی اراده باشم، فقط یک اپسیلون. دنبال یک جوی می گردم که در زمینه ی این اراده پاچه ام را بگیرد اما نیست که نیست. این جو فقط در زمینه ضایع سازی و دردسر درست کردن ید طولایی داشت!

لیلی: خجالت بکش... غرور نداری تو

DONYAIE MAMNOE

مجنون: چه ربطی به غرور داره... می خوایم بریم کافه یه چیزی بخوریم و برگردیم دیگه.

لیلی: خب این همه کافه...

مجنون: نه آخه اینجا شیکِ توت فرنگیش خیلی خوش مزه بود...

لیلی: برو خودتو سیاه کن!

مجنون: چقدر تو بدبینی لیلی... ما فقط اومدیم هواخوری!

قدم ها ناخودآگاه چرخشی سیصدوشصت درجه زده در مسیر کوچه
سرعت می گیرند. مجنون با لبخند نگاهم می کند. ناگهان درب حجره ی
بابا در همان سلول دود گرفته ی مغزم باز می شود و مجنون همانجا
خودش را خیس می کند. باز حرکت سیصد و شصت درجه و فرار از
جاذبه ی کوچه...



لیلی: بی شعور فکر کردی من از اوناشم؟

DONYAIEAMNOE

مجنون: کدوماش عزیزم؟ تو مگه به خودت شک داری؟

لیلی: به تو شک دارم!

مجنون: نمک شناس اگه من مجبورت نکرده بودم بشینی رمز اون تقدیر
کوفتی رو باز کنی که پای گیاره...

لیلی: جلو بابام دهندو ببند!

...

نشسته بودم روی سکوی سیمانی رو به زمین بازی پارک و پشت به مسیری که ته تهش به یک کوچه می رسید. از بس راه آماده بودم حتی اگر می خواستم جوگیر هم شوم، پاهایم دیگر توان حمل هیکلم را نداشتند. اما از آنجا که امکان داشت از تاکسی برای رسیدن به منظور استفاده کنم پشت به مسیر نشسته بودم و تمرکز روی درد پاها بود. لیلی و مجنون خاک بر سر را فرستاده بودم دنبال نخود سیاه و مغزم داشت هوا می خورد. هرچند خودم هم دست کمی از آنها نداشتم.

DONYAIEAMNOE

براساس شنیده ها می دانستم درستش این است که با توجه به اصل دوری و دوستی نباید خودی نشان دهم و خدارا شکر که آن لحظه ی آخر خر نشده بودم. وای اگر برگشته بود؟ اگر آنجا بود؟ اگر مرا آنجا دیده بود؟ به او که نمی توانستم بگویم برای خوردن شیک توت فرنگی تا اینجا آمده ام! آدرس خانه یمان را هم داشت و نمی توانستم تظاهر کنم همان اطراف ساکن هستیم. در نتیجه ممکن بود فکر کند یا من از آن آویزان ها هستم. یا

DONYAIEAMNOE

خیلی هول و در جستجوی شوهر و خود به خود از من زده می شد. من که هنوز نمیدانستم این هم از آن مدل آدم هایی ست که انگار مرض دارند و کسی که دوستشان دارد را تحویل نمی گیرند اما خودشان را می کشند تا کسی که تحویشان نمی گیرد، دوستشان داشته باشد. در نتیجه همه ی شانس برای حقیقی شدن رویاها از دست می رفت.

اصلا همه ی اینها به کنار، اگر جلوی آنشرلی می آمد و روبروی من می نشست چه؟ یا برعکس اگر جلوی او مرا تحویل نمی گرفت چه؟ بعد آیا آنجا خون و خونریزی اتفاق نمی افتاد؟ کاش اصلا نیامده بودم اگر مرا دیده بود چه خاکی باید بر سرم می ریختم؟ اما خب او هم غلط کرد به من آمار داد و خودش گم و گور شد...

سرم را تکان می دهم و باز به درد پاهایم فکر می کنم. نمی خواستم به او فکر کنم. اصلا از کجا معلوم گیلبرت کلا ناشی از رویاهای

جوگیرانه ی خودم نبود؟

اصلا بود یا نبود فعلا باید فکرم را روی شغل نداشته ام متمرکز می ک...

_ آخر نفهمیدم کوزه ها رو واسه چی می خواستی.

آب دهانم خود به خود قورت داده و صدایش در گوش هایم اگو می شود.
البته بعد از آنکه چیزی در حدود شش متر در جایم می پریم و رو به صدا
می ایستم.

تنها فکری که در کله ام می چرخد این است که انگشتم را جلو ببرم و در
تنش فرو کنم ببینم واقعی است یا حبابش می ترکد...

_ دیروز برگشتم.

واقعی بود. توهم که نمی توانست دیروز برگردد. توهم اگر بود همان
روز اول برگشته بود. اصلا می آمد خانه یمان. انقدر شیک از دوچرخه
اش پیاده می شود و روبرویم می ایستد که فکر می کنم گور بابای توهم!

_ سلام.

یعنی همین چهار حرف شاهکار است که از زبانم خارج می شود و ثابت

می کند که من لال نیستم. دوچرخه اش را به سکوی سیمانی تکیه می دهد
و سازش را از روی دوشش برمی دارد.

__ سلام.

قبل از آنکه زبانم به یک "خدافظ" خلاقانه برای حسن ختام صحبتی که
چیزی جز این در ادامه اش به ذهنم نمی رسد، باز شود، محکم از داخل
گازش می گیرم و ترجیح می دهم همان ساکت بمانم و فکر کنم به اینکه
کجا مرا دیده؟ از همان اول همینجا یا از همان لحظه های خوددرگیری
لیلی و مجنون حوالی آن کوچه و...

__ می تونم بشینم؟

DONYAIEAMNOE

خود به خود یک قدم به عقب می روم.

__ خواهش می کنم بفرمایید.

یک جوری تعارف تکه پاره می کنم انگار آمده خانه ی ما! یک سکوی
سیمانی پارک که...

__ تو نمی شینی؟

نگاهی به خودمان می اندازم. با کمی فاصله روبروی او که روی سکو نشسته، ایستاده ام. خود به خود با فاصله ی دو نفر کنارش می نشینم و دستانم روی کیفم موازی با هم قرار می گیرند. قلبم بیچاره قاطی کرده فکر کرده من دارم می دَوم که اینطور تند تند می کوبد. کمرم از شدت سیخ ماندگی میل به قوز کردن دارد اما همچنان راست نگهش می دارم.

هر لحظه یکی در میان آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم به گوشه ی چشمم می چسبد. بعد دیگر کم کم نگاهم همان جا می ماند. یعنی اگر کسی مرا نگاه می کرد سیاهی چشمانم را از روبرو نمی دید. چون کُلهم به گوشه ی راست چسبیده و او را دید می زد.

__ نمی خوای یه چیزی بگی؟

دلم نمی خواست لال به نظر برسم اما واقعا نمی دانستم از کجا شروع کنم که خطر جو زدگی، گند زدگی و صد البته ضایع شدگی اش کمتر باشد!

از آنجا که منتظر است تا حتما من یک چیزی بگویم و حالا که خودش اصرار دارد، اولین سوالی که به ذهنم می رسد را می پرسم، اصلا شاید اینطور می توانستم کمی در مورد محل کار فرضی و البته صاحب کار فرضی ترم اطلاعات کسب کنم.

__ شما توی اون کارگاه کار می کنید؟

__ نه.

همین! هر چه منتظر می مانم هیچ توضیح دیگری نمی رسد.

خودم را کنترل می کنم تا یک وقت چشم غره ای در همین اوایل آشنایی سمتش شلیک نکنم. مرسی واقعا از این همه اطلاعات مفید خداراشکر تمام ابهاماتم برطرف شد! بی خیال دید زدنش از بغل چشم می شوم و همان بازی بچه ها را نگاه می کنم. خوب که خودش گفته بود یک چیزی بگویم! با این جواب دادنش!

صدای دنگ و دونگی که از سوییچ می آید باعث می شود سرم را به سمتش بچرخانم سازش را از کیف چرمی اش درآورده و با آن مشغول

شده. یک پوفی در دل می کشم و سرم را می چرخانم « آشنایی مارو
باش...»

اما خیلی نمی گذرد که در پیش زمینه ی همان دنگ و دونگ ها می
گوید: می خواستی با اون همه کوزه چی کار کنی؟

_ هیچی!

آخیشش...



احساس می کنم حالم بهتر است. یک جورهایی تلافی سوال قبل را در
آورده بودم. این بار با حس بهتری نگاهش می کنم و می بینم همانطور
مشغول با سازش، یک لبخندی که قبل از این روی لب هایش نبود حالا
آنجا جاخوش کرده. سرش که به سمت می چرخد آب دهانم را قورت می
دهم و او می گوید: عمو کیو دوست پدر بزرگ منه.

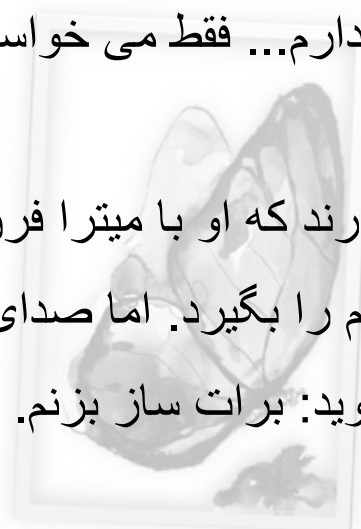
خاک بر سرم اگر حس تلافی جویانه ام را فهمیده باشد. به زور تکانی به
زبان خشک شده ام می دهم و زمزمه می کنم: آها... به سلامتی.

یک جوری نگاهش را نمی گیرد که انگار دقیقا دارد می گوید: «حالا
نوبت توئه، جواب سوالمو بده؟»

خاک بر سر من با آن کوزه ها. یک چیز باکلاس هم نداشتم در موردش
کمی کلاس بگذارم.

_ خب کوزه ها... کار خاصی ندارم... فقط می خواستم رنگشون کنم.

هر چند الهاماتِ غیبی اصرار دارند که او با میترا فرق دارد، منتظرم
یک چیزی بگوید که همچین حال را بگیرد. اما صدای خوشگلی از
سازش در می آورد و آرام می گوید: برات ساز بزنم.



آخ قلبم!

DONYAIEAMNOE

زمان یخ می زند.

از سرو کله ام بخار بیرون می زند. آخ خدا...

همینطور منتظر نگاهم می کند. منتظر است جوابی بدهم و من مگر می

توانم بگویم، نزن!

__بزن!

و او می زند و با هر نتی یک قلبی در چشمان من منفجر می شود. آخ
خدا به جان میترا من و این همه خوشبختی محال بود. به جان خودم اینبار
شانسم را جو گرفته بود که اینطور برایم دلبری می کرد!



...

نشسته بودم تمام کوزه ها را رنگ کرده بودم. همه اش در عرض دو
روز و نصفی. هر چه استعداد و خلاقیت داشتم و نداش

DONYAIEAMAMNOE

تم در رنگ آمیزی کوزه ها خرج کرده بودم. یک جاهایی خلاقیتم خوب
از آب درآمد و یک جاهایی گندش را درآورده بودم. اما هر چه بود از
آن حالت بی رنگ و رو خوشگل تر شده بودند. کلی هم عکس در ژست
های مختلف از کوزه های به صورت تکی، جفتی و خانوادگی گرفته و
در پیج اینستاگرام با نام مستعارم گذاشته بودم و از شانس خوبم فقط و فقط
یک مشت کامنت تبلیغاتی زیر پست هایم گذاشته شده و به زور ده دوازده

نفری لایک کرده بودند. البته بیشتر حس می کردم حین گذر از
اینستاگرامشان دستشان خورده و قلبش برای من آمده!

به هر حال تا این لحظه از بازخوردی که پول هم توی آن باشد خبری
نبود و بعید می دانستم در آینده هم خبری شود.

مامان گفته بود یک روز در همین هفته همان فامیلیمان را که آن سری
عاشق کوزه هایم شده و فکر این کار را در سرم انداخته بود، به خانه
دعوت می کند و یک جوری به اصطلاح زیر پوستی تلاش خودش را در
غالب کردن کوزه ها به او انجام می دهد. البته من در ظاهر خیلی
مخالفت کرده و کلی از هنر و هنرمند و بی پولی و تواضع داد سخن داده
بودم اما در دلم خدا خدا می کردم مامان حتما این کار را بکند شاید یک
اتفاقی در جهت فروش کوزه ها بیفتد!

خودم هم تصمیم گرفته بود چهار پنج تا از بهترین هایش را که قابل حمل
کردن هم بودند، به عنوان نمونه به مغازه همان پیرمرد مهربان که آدرس
کارگاه کوزه گری را داده بود ببرم و مذاکرات یک به علاوه ی یک را
در مورد شراکت در فروش کوزه ها با او انجام دهم. خدا را چه دیدی
شاید قبول می کرد در فروششان در مغازه اش با هم شریک شویم. به هر

حال این تنها کاری بود که به ذهنم می رسید و از دستم برمی آمد...

اصلا یک جورهایی ارادت خاصی به آن پیرمردِ مهربان پیدا کرده بودم چون حس می کرد او نقش به شدت پررنگی در میانه ی تقدیر من داشته. همان نقشی که با دادن آدرس کارگاه کوزه گریِ عمو کیو بازی کرده و مرا تا ابد از مریدان خودش کرده بود.

آخ امان از تقدیر و کوزه و مهیار...

هر چند آن روز میان نواختن دلبرانه اش مامان زحمت کشیده و با تماس گرفتن با گوشی ام جفتکی اساسی در تقدیرمان انداخته و با تهدیدیش به زود بازگشتن به خانه کاسه کوزه یمان را در هم شکسته بود، اما مگر می توانستم فراموش کنم یک روزی یک گیلبرتی که میانه ی تقدیر من بود، خودش با زبان خودش، به خواست خودش، به من، به لیلی، شاید هم به مجنون درون لیلی، گفته بود: «ساز بزنم برات؟»

__ مامان من رفتم خدافظ.

__ کجا؟

خب فرقی نمی کرد ما موقع خوردن صبحانه در موردش با هم صحبت کرده باشیم یا نه! کلا مامان به دیدن من در لباس بیرون آلرژی داشت و من حق هیچ اعتراضی به سوال و جواب هایش در زمینه ی بیرون رفتن از خانه نداشتم و باید سوال ها را با نهایت دقت جواب می دادم وگرنه امکان داشت کلا ممنوع الخروج شوم.

سوال هایی از قبیل: مکان رفتن، دلیل رفتن، "حالا رفتنت واجبه..." ساعت بازگشت، "طول نکشه هااا..." وسیله ی حمل و نقل انتخابی، "سوار شخصی نمیشیااا..." گاهی حتی تا محاسبه ی درصد دی اکسید کربن موجود در هوا هم پیش می رفتیم!

سوال و جواب ها را که یک بار دیگر با هم دوره می کنیم می گوید: به سلامت... مراقب خودت باش... گوشیتم جواب بده... زودم برگرد...

...

با دهانی باز و چشمانی گرد شده روبروی مغازه ی پیرمرد مهربان خشک می شوم با این حال کوزه ها را محکم می چسبم تا مثل فیلم ها از

دستم نیوفتند و خرد و خاکسیر نشوند. نمی دانم چند بار نوشته ی روی
بنر تسلیت اهالی بازار را می خوانم که قدم هایم به سمت مغازه ی کناری
کشیده می شود. یکی از همان مغازه هایی که آن روز به شدت اصرار به
فرو کردن کوزه هایش در پاچه ام داشت.

از او می پرسم آیا حقیقت دارد و فروشنده تایید می کند. می پرسم کی و
جوابی که می دهد بیشتر متعجبم می کند. تاریخ فوت دقیقا همان روزی
بود که پیرمردِ مهربان آدرس کارگاه کوزه گریِ عمو کیو را به من داده و
همان شب خودش تمام کرده بود....

آخ امان از آدم های نشانه گذاری شده در تقدیر...

مرا به آنجا رسانده و خودش رفته بود!

DONYAIE MAMNOE

...

آدرس دقیق مزارش را گرفته بودم تا یک روز که با مامان سر خاک بابا
می رفتیم سری هم به پیرمردِ مهربان بزنیم. یک جورهایی دیگر شک
نداشتم که این تقدیر برای خودِ خودم نوشته شده و آن که این وسط اضافی

ست، خودِ آنشرلی ست. شاهد هم داشتم. هر چند حالا زیر خاک بود...

با اینکه اصلاً قصدی برای صحبت در مورد کوزه ها با مرد فروشنده نداشتم و اصلاً حواسم هم نبود، خودش گفته بود اگر در زمینه ی خرید کوزه کاری از دستش بر می آید می تواند برایم انجام دهد و من هم خیلی عادی گفته بودم می خواستم تعدادی نمونه کار پیش پیرمرد بگذارم تا برایم بفروشد و در کمال تعجب مرد فروشنده خواسته بود نمونه کارهایم را ببیند و باز هم در کمال تعجب بعد قبول کرده بود کوزه ها را به عنوان نمونه در مغازه اش بگذارد و اگر فروش رفت باقی آنها را هم قبول کند!

از آنجا که از این پینشهاد حسابی شوکه شده

بودم و به هیچ وجه نمی خواستم از دستش دهم، بدون آنکه چک و چانه ای در زمینه ی درصد پنجاه پنجاهی که تعیین کرده بود بزنم، پذیرفته بودم.

...

قبل از وارد شدن به کارگاه از میان درهای داغون و نیمه باز سرکی

به داخل می کشم و بعد قدم به داخل می گذارم...

شاید با عمو کیو هم به توافقی می رسیدم!

خب من برای خودش می خواستم این پیشنهاد را بدهم. والا به خدا یک سرو سامانی هم این خراب شده می گرفت چهار تا مشتری پیدا می کرد. خب این چه وضعی بود حتی کوزه شکسته ها را هم یک کاری نمی کردند انقدر اینجا مثل خرابه به نظر نرسد! من نیتم خیر بود!

بابا من اصلا حقوق هم نمی خواستم فقط می گذاشت من اینجا یک غلطی بکنم که پیش چشم دشمنان ضایع نشوم. فقط همین.

تقریباً یواشکی داخل می روم. یک صداهایی از آن اتاقک های داخلی می آمد که فقط می آمد اما تشخیص کمی سخت بود و این نشان می داد برعکس آن روز تنها نیست. دوچرخه ای هم این اطراف نبود که به حضور گیلبرت جان نسبتش دهم و البته که ترجیح می دادم امروز نباشد چون بعد من رویم نمی شد جلوی او مخ عمو کیو اش را بزنم. شاید اصلا قرار بود عمو کیو اش مرا ضایع کند و خوبیت نداشت این اتفاقات در برابر چشمان او بیفتد.

هر چند همین حالا هم هیچ پیش زمینه ای برای حرف هایی که می خواستم بزنم نداشتم و خیلی شیک می خواستم خودم را در عمل انجام شده قرار دهم و بعد دیگر هر چه باداباد.

البته کمی که چه عرض کنم کلی در این باره در سرم نقشه کشیده بودم و کنفرانس برگزار کرده بودم که خیلی خوب می دانستم در عمل هیچ کدام از آن حرف ها را به یاد نخواهم آورد و خدا باید کمک کند که من حرف زدن عادی ام را هم در مواجهه با او از یاد نبرم. این درواقع اولین بار در عمرم بود که می خواستم به صورت خود جوش یک شغلی برای خودم دست و پا کنم و به جان خودم من به جز در رویاهایم از این جرات ها نداشتم.

DONYAIEAMNOE

همینطور به دنبال صداها از میان کوزه ها جلو می روم که کم کم واضح می شوند.

__ آه عمووو... قبول کن دیگه.

به جان خودم صدا صدای همان پسرک اکیوسان بود. وای یعنی مهیارم

بود. یک دفعه می ایستم و مسیر آمده را به دنبال نشانی که شاید ندیده باشم یکبار دیگر رصد می کنم. اگر بود که خیلی ضایع بود. بعد پیش خودش فکر می کرد من خیلی عاشق سینه چاکش هستم که...

__ بابات خبر داره باز اومدی اینجا؟

اوه اوه از شانس من بی حوصلگی از صدای این هم چکه می کرد. از بس که این بچه گیر بود کلا. آن روز از مهیار آویزان شده بود امروز از این عمو کیو خب من در این شرایط چطور مخش را در جهت اهداف خودم به کار می گرفتم.

__ عمو تورو خدا بابام اگه بفهمه پی اسمو با خودش می بره مغازه تا تابسون.

DONYAIEAMNOE

__ حیوونته؟

__ نه عمووو حیوون چیه... بازیه... بازی کامپیوتری

__ بیا برو اونور از تو دست و پای من، چرا به اسد نمی گی؟

__ نه نمی شه آقابزرگو ببرم...

نزدیک تر می روم و در یک ژستی که مثلا دارم از دیدن کوزه ها لذت می برم می ایستم و گوشم را به حرف های آنها می سپارم شاید یک وقت شانسی یک چیزی از گیلبرت هم از تویش در بیاید و آنها هم اگر بیرون آمدند فکر کنند من محو کوزه ها هستم.

__ آخه اون دفعه مامان بابام رفته بودن مسافرت، سه روز نرفتم مدرسه بعد گفتم آقابزرگم مرده... حالا ببرمش می فهمن دروغ گفتم دیگه... قبل از اونم برده بودمش آقای مدیر میشناستش.

اوه اوه جانور دهه ی هشتاد چه با افتخار هم از شاهکارهایش تعریف می کرد.

__ باقی پدربزرگ مادر بزرگاتم که قبلا کشتی می خواد بگی من کیم؟

__ شما عمو می دیگه مامان بابام رفتن مسافرت من موندم پیش شما بعد شما دیروز بیمارستان بستری شدی من نتونستم برم مدرسه ...

__ کجا رفته بودی؟

__ گیم نتِ سر کوچه.

__ حالا فردا من از بیمارستان مرخص شدم؟

__ خب نمی گیم بیمارستان بودی... اصلا ولش کن همین شما رو ببینن
ازت می ترسن سوال نمی پرسن دیگه.

جلوی دهانم را می گیرم تا صدای خنده ام بالا نرود. خدایی چهره ی
عبوس عمو کیو راه هر سوال و جوابی را بر بینندگان می بست. مانده
بودم این جانور با چه جرأتی این جوری مقابلش بلبل زبانی می کند. اما
عجیب تر این بود که عمو کیو هم هر چند بی حوصله اما با او راه می
آمد.

__ مهیار کجاست؟

گوش هایم تیز می شوند که ایکیوسان با لحن غیر دوستانه ای می گوید: آه

آه بدم میاد ازش... آخرم منو نبرد با خودش... خیلی نامرده عموکیو...

ناخودآگاه ایشی می گویم و از همین پشت در برایش خط و نشان می کشم.
بی شعور یکی نبود به این جانور قالتاق بگوید نامرد تویی که با این سن
و سال ته دغل بازها هستی!

_ برو کوزه ها رو جا به جا کن ببینم.

و این شاید حکم قبولی را برایش دارد که ایکیوسان با خوشحالی می
گوید: دمت گرم عمو کیو...

و صدای تاپ تاپ کفش ها و بیرون آمدنش احتمالا که چون از پشت من
است و من هم که محو کوزه ها، در نتیجه قیافه اش را نمی بینم.

_ عمو کیو بیا مشتری..._

و باز هم تاپ تاپ صدای قدم هایش و من که آب دهانم را برای شروع

یک سخنرانی قورت می دهم. صدای کشیده شدن پاهایش را می شنوم و

به سمت اتاقک پشت سری می چرخم. با اخم های درهم بیرون می آید و من همانجا درجا ماستم را از دیدنش کیسه می کنم و به خودم روحیه می دهم که: «این که صد در صد تو رو قبول نمی کنه پس بدون استرس برو زورتو بزن دیگه... تو که بیکاری قراره بیکارم بمونی پس دیگه ترسیدن نداره... برو لیلی خودم پشتتم»

__فرمایش؟

هول می شوم.

__سلام



به جان خودم به زور یک سینی در هوا جاری می کند و اخم هایش هزار برابر می شود. کاش با ایکیوسان در میان گذاشته بودم تا خامش کند. انگار رگ خوابش در دستان او بود.

__ چیز... ببخشید ... آها من اون روز ازتون کلی کوزه خریدم.

یک جوری نگاهم می کند که یعنی «خب چی کار کنم می خواستی

نخری!» و منِ خل در جواب فکر خودم به او می گویم:

_ آها نه خیلی خوب بودن همشو رنگ کردم... آخه واسه همین اصلا
خریده بودم... من کوزه ها رو رنگ می کنم...

مثل ماهواره ای که فقط امواج منفی می فرستد روبرویم ایستاده و با
چشمانش یک مشت "به من چه" و "چی کار کنم" و "به تو چه" را به
سویم شلیک می کند و من هم بر اساس همان فکر اولیه ام و به پشتوانه ی
مجنونِ درونم همینطور یک ریز هر چه یادم می آید می گویم.

_ بعدم بردم یه مغازه ای ... آها اون مغازه ای که آدرس شما رو بهم داده
بود یه پیرمردی بودن فوت کردن انگار. من می خوااس...

DONYAIEAMNOE

_ شیر علی

ساکت می شوم. مغزم را به کار می اندازم تا بفهمم این چه بود که او
گفت. از آنجا که بر اساس همان اصلِ یک مو از خرس کندن غنیمت
است! همین کلام بی ربط خارج شده از دهانش را به عنوان یک قهرمانی
بزرگ در برقراری ارتباط با او به حساب می آورم. ته دلم کمی گرم می

شود. و سعی می کنم مغزم را راه بیندازم.

"شیر علی"

آهان شیر علی همان پیرمرد مهربان بود دیگر اسمش را روی بنر تسلیت خوانده بودم. خوشحال از این آشنایی ادامه می دهم.

__ بله خدا رحمتشون کنه... ایشون آدرس شما رو به من دادن...

پیشاپیش بابت دروغ نصفه نمیه ای که می خواهم بگویم توبه می کنم و باز ادامه می دهم.

__ خب قرار بود من کوزه ها رو که رنگ می کنم تو مغازه ی ایشون بذارم برای فروش... خیلی مهربون بودن... اما رفتم دیدم فوت کردن... دیگه اون مغازه ی کناری...

یک دفعه ابروهایش درهم می رود: صفر؟

هول می شوم و ناخودآگاه می گویم: نمی دونم به خدا اما فکر کنم جوون

تر از صفدر بود؟

یک لحظه حس می کنم او هم گیج می شود و می گوید: مگه صفدر چند سالشه؟

_ ها... نه... منظورم اینه که جوون بودن فک نکنم اسمشون صفدر بوده باشه!

آخ خدا مرا با این جواب هایم لعنت کند. عصبانی می گوید: جهان پسرشه یکی لنگه ی همون صفدر باباش...

پس آنهایی که می خواستند آن سری کوزه در پاچه ام کنند همین دارو دسته ی صفدر بودند.

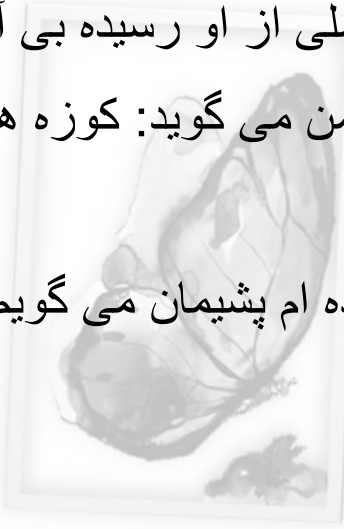
DONYAIEAMAMNOE

صدای شکستن کوزه ای میان بحث متشنج شده ی ما می آید و بعد بلافاصله صدای سرشار از اعتماد به نفس اکیوسان.

_ نگران نباش عموکیو من خوبم هیچیم نشد... یکی از کوزه ها افتاد شکست.

یک جوری می گوید که انگار خود کوزه از حالت ایستاده روی زمین
خسته شده و ترجیح داده تکه تکه کف زمین پهن شود.

_ خودش ترک خورده بود... اصلا بهتر عمو... من خودم حواسم هست!

عمو کیو که انگار به شناخت کاملی از او رسیده بی آنکه خم بیشتر به
گره های ابرویش بیارود رو به من می گوید: کوزه ها رو گذاشتی اونجا؟
احساس می کنم غلط بزرگی کرده ام پشیمان می گویم: چندتا نمونه همراه
بود گفتن بذارم اگه فروش...


_ غلط کرده مرتیکه ی مفت خور... لابد تور پهن کرده واسه مشتریای
شیر علی...
DONYA IEMAMNOE

بعد همینطور حدود ده دقیقه ای شاید به بد و بیراه گفتن به صفدر
اختصاص داده می شود. خیلی در اوج و فرود صدایش متوجه ریز
جزئیات نمی شوم جز اینکه این سه تا یعنی همین عمو کیو، صفدر و
شیر علی خدا بیامرز با هم شریک بوده اند که صفدر خان زحمت می کشد

و به شراکتشان گند می زند. بعد از هم جدا می شوند و از همان موقع
عمو کیو و صفدر می شوند کارد و پنیر و شیر علی خدابیامرز هم مثل
مامان من حکم میاندار بین این دو را پیدا می کند و ...

دیگر احساس می کنم کلا این ها هیچ ربطی به منو کوزه هایم ندارد همین
آمدن نامش باعث شده او یاد دعوای خودشان بیوفتد و حالا من این
وسط مانده ام چه غلطی بکنم.

از حدود دوسه دقیقه پیش اکیو سان هم بیرون آمده روی لبه ی یکی از
کوزه های خیلی خیلی بزرگ نشسته بود که عمو کیو در هر قدمی که به
سمت او می رفت یک بار یقه اش را می گرفت و از روی کوزه بلند می
کرد و همین که عمو می پیچید و در خلاف جهت او راه می رفت و به
صفدر فحش می داد، پسرک گودزیلا دوباره روی لبه ی کوزه می
نشست، تا عمو کیو دوباره این مسیر را برگردد و یقه اش را بگیرد و از
روی کوزه بلندش کند.

در اتمام ده دقیقه یک دفعه مقابلم می ایستد و انقدر ترسناک است که اکیو
سان هم از روی کوزه بلند می شود و میانمان می ایستد. عمو کیو تقریبا
مثل دشمن خونی شا نگاهم می کند و من قط از خدا می خ

واهم که اینجا خودم را خیس نکنم.

__ حالا اومدی از من کوزه بگیری ببری بدی اون کلاش روش سود
کنه!!!!

و من که ناخودآگاه حس می کنم وسط یک فیلم فارسی گیر کرده ام هول
می گویم: نه به خدا... من تو دارودسته ی صفر نیستم!

__ واس چی کوزه ها رو گذاشتی تو مغازه ی اون لاشخور.

حس می کنم زبانم در دهانم گره خورده. ای خدا عجب گیری کرده بودم
ها!

DONYAIEAMNOE

__ من خب من که نمی دونستم اینا با هم.

باز گیج می شود.

__ کیا با هم؟

__ همین صفدر و جهان...

خودم هم گیج می شوم.

یک لحظه سکوت می کنم. داشتم چه می گفتم ای خدا...

یک نفسی می گیرم و سعی می کنم از فضای فیلمی بودن جریان خارج
شوم و می گویم: منظورم اینه که خب... من که نمی دونستم اینا با شما...
یعنی شما با اونا... مشکل دارید!

یک کلام می گوید: کوزه ها رو پس می گیری!

DONYAIEAMNOE

با دهان باز نگاهش می کنم.

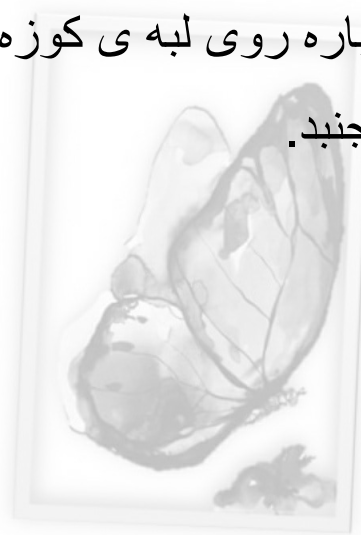
__ خب اگه فروخته باشه چی؟

خیلی خیلی بی منطق می گوید: کوزه ها رو پس می گیری میاری همین
جا! وای به حالت اگه با کوزه های من سود کرده باشه! از تو حلقومش می

کشم بیرون و بووووق————

این هم باز از آن فحش هایی بود که در ادامه ی حرف هایش و در جهتی که به سمت همان اتاق قدم برمی داشت به سمت صفدر و دارد دسته اش حواله کرد.

گیج و منگ ایکیوسان را که دوباره روی لبه ی کوزه نشسته نگاه می کنم و ناخودآگاه زبانم رو به او می جنبد.



__ حالا چی کار کنم؟

__ با مهیار دوستی؟

DONYAIEAMAMNOE

با چشمانی گرد شده و تفی که یک دفعه به شدت در دهانم زیاد شده و به جای یک بار دو سه بار قورتش می دهم نگاهش می کنم و دهانم باز می شود که:

__ نه! کی گفته؟

یک جورِ تخیلی که دلم می خواهد یکی توی دهانش بکوبم می گوید: پس
واسه چی کوزه های تو رو خودش آورد؟

__ من چه می دونم.

وای خدایا چه غلطی کردم امروز به اینجا آمدم. آن از عمو کیو و
دارودسته ی صفدر این هم از این گودزیلا!

به سرعت به او پشت می کنم و با قدم هایی که توی هم پیچ می خورند به
سمت درب گارگاه می روم.

...گفتم محال است این تقدیر یک دفعه گل و بلبل شود ها

Haniz:

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

#alliumدنیا

...

دو روزی از غوغای عمو کیو در کارگاه می گذشت و من از ترس اینکه
مبادا یک گوشه ای برایم کمین گذاشته باشد از خانه بیرون نمی آمدم. از
آن طرف هم نمی دانستم چه بر سر کوزه هایم آمده و دلم نمی خواست با

دارو دسته ی صفدر سر شاخ شوم.

به معنای واقعی کلمه بین صفدر و کیو گیر کرده بودم و همیجوری گه گاهی یک فحشی هم این وسط نثار گیلبرت می کردم.

از آنجا که همان روز بعد از امانت گذاشتن کوزه ها خبر پیروزی عظمایم در امر کاسبی را به مامان داده بودم، نمی توانستم بعد از داد و بیدادهای عمو کیو به سراغ جهان بروم و کوزه هایم را پس بگیرم و با آنها به خانه برگردم و بگویم یکی با یکی دیگر مشکل داشته و من باید چوبش را می خوردم!

البته این فقط یک قسمتی از دلایلم برای نرفتن بود. به هر حال اینجور که بویش می آمد عمو کیو حالا نه به اندازه ی صفدر اما به هر حال به خون من هم تشنه شده و بعید بود بعد از این شیرین کاری ناخواسته شغلی در کارگاهش به من دهد، بعد من اینطور اندک شانس فروش کوزه های باد کرده روی دستم را هم به طور کل از دست می دادم. البته که دلیل دیگرش هم تماس مامان و فریاد پر تحریر "دقیقا کجایی" اش بود که مرا به هر چه سریع تر به خانه برگشتن ترغیب کرد و بعد از آن هم چون نمی دانستم چه اید کنم و چه نکنم، همینطور در خانه مانده بودم.

شاید تنها فتح بزرگ آن روز این بود که فهمیدم گیلبرت جان احتمالا فقط برای من نقش پیک را بازی کرده و همین باعث می شد بیشتر برایش غش و ضعف بروم. هرچند آنقدر فکرم درگیر کوزه ها بود که این غش و ضعف ها آن طور که باید جذب وجودم نمی شد.

اما...

سرانجام بعد از گذشتن دو روز و در واقع در روز سوم پس از واقعه وقتی از خواب بیدار شدم، تصمیم را گرفته بودم. تصمیمی که ارتباط تنگاتنگی با تقدیر کوفتی داشت.

دیشب لیلی و مجنون درونم شب سختی را پشت سر گذاشته و مجنون میخس را با صحبت های آخرش خیلی خیلی محکم کوبیده بود. اینکه ما باید طرف تقدیر باشیم. و چون تقدیر و کوزه و عمو کیو ارتباط بی نهایت مستقیم و البته تنگاتنگی با گیلبرت داشتند رای نهایی با پس گرفتن کوزه ها از دارودسته ی صفدر تصویب شده و قرار بود امروز به مرحله ی اجرا دربیاید.

...

_فروختن؟؟!!!!!!

سرش را بالا و پایین می کند و جواب آن یکی مشتری را می دهد. دلم می خواست عربده بکشم. ای خدااا از کی تا حالا من انقدر خوش شانس شده بودم که کوزه های کوفتی ام باید در عرض دو روز فروخته می شدند. حالا اگر من نمی خواستم پششان بگیرم که تا آخرِ عمرم هم یکی نگاهشان نمی کرد، چه برسد به اینکه بخواهد بخرد!

__ چرا بقیه شو نیاوردی؟

گیج نگاهش می کنم و می گویم: چی؟

__ کوزه ها دیگه... یکی یه جا همه شو با هم از شاگردم خریده.

__ کی؟

DONYAIEAMNOE

چپ چپ نگاهم می کند.

__ من چه می دونم خواهر من... مشتری!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#alliumدنیا

یعنی خون خونم را می خورد.

وای خدا یعنی واقعا من باورم نمی شود تا این حد مورد ارادت شانس قرار گرفته باشم. یکی یکی هم نخریدند از شانس گندم یک جا همه اش به فروش رفته بود. واقعا ممنونم. به جان خودم باید کنار عجایب هفتگانه، هشتمی اش را به نام شانس بی شعور و نفهم من ثبت می کردند.

همین طوری که من گیج و گم مقابل مغازه ی صفدر ایستاده ام و در فکرهایم سیر می کنم او هم خیلی مُصر از آوردن بقیه ی کوزه ها می گوید و در همین حین پولی هم به دستم می دهد و می گوید که این هم سهم من از فروش کوزه هاست و از آنجا که حساب حساب است کاکا برادر و جهان و صفدر هم که جای خود را دارند، به خود آمده همانجا پول ها را می شمرم و ناخودآگاه سوالی و پرتعجب او را نگاه می کنم که خیلی شیک خودش را به آن راه می زند و مغازه را به شاگردش سپرده بی توجه به من هاج و واج بیرون می رود.

یعنی دلم می خواهد بدانم آن چند کوزه را چقدر فروخته که نصفش انقدر مفت و ناچیز می شود. حتما همینطوری سرعمو کیو را هم کلاه گذاشته بودند. هر چند دلم می خواهد خرخره ایشان را درست و حسابی بجوم اما ناچار از آنجا دور می شوم. چون این چیز ها برای من کوزه نمی شود و من هم اصلا رویم نمی شود بخوام سر این موضوع با این گنده بک های سبیل کلفت دهان به دهان شوم.

همین طور که از آن جا دور می شوم، چرک های کف دست جهان را درون جیبم می چپانم. خاک بر سرم با این سود کردم. دلم می خواست بنشینم یک جا و از ته دل برای تقدیر بی مادرم گریه کنم. کوزه ها را مفت و مسلم از دست داده بودم. نه فقط کوزه ها که خود تقدیر خاک بر سرم را هم از چنگم در آورده بودند. حالا اگر قیمتش بالا بود یک چیزی به جان خودم این پنجاه درصد نبود. با قیافه ای داغون و حالی گرفته روی یکی از صندلی های ایستگاه اتوبوس می نشینم. حس می کردم دلم می خواهد به سراغ عمو کیو بروم و در فحش دادن به صفدر و جهان با او هم صدا شوم.

"کلاهبردار های بوووق—"

خب معلوم بود دیگر وقتی بدون هیچ قراردادی همینطوری کیلویی دارو ندارم را به امان خدا ول کرده بودم باید هم کلاه سرم می رفت. اصلا شانس آوردم همین را هم کف دستم گذاشته بود.

آخ خدا چقدر خر بودم که اینطور ساده به تقدیرم پشت پا زدم. من که دیگر جرات رفتن به آن کارگاه را نداشتم. آن هم با دست های خالی. روی رفتن به کافه کوچه را هم که اصلا نداشتم. خب با این اوصاف تکلیف این تقدیر بیچاره ی من چه می شد؟

__ نمی خوام سوار شی؟

سرم بالا می پرد و همزمان اتوبوسی که اصلا متوجه توقفش نشده بودم راه می افتد و گاز اغزوش را همچین ول می کند انگار شیمیایی زده اند. نمی دانم از دود پخش شده در هوا یا دیدن غافلگیر کننده ی او به سرفه می افتم، اما جوری سرفه می کنم انگار دارم خفه می شوم. به سختی خودم را جمع و جور می کنم. او هم قمقمه ی سیاه رنگ مخصوص دوچرخه اش را از جایش درمی آورد و به دستم می دهد و من آن لحظه فقط به این فکر می کنم که حالا این دهنی است من چطور دستش را رد کنم که باز هم به تریج قبای این تقدیر بر نخورد... والا! گیری افتاده بودم

ها...

برای اینکه نه سیخ بسوزد نه کباب قمقمه را از دستش می گیرم و الکی
خودم را به آن راه می زنم و می گویم: ا سلام شمایین؟

کمی نگاهم می کند و جواب سلامم را می دهد و تایید نمی کند که خودش
است!

بعد هم بی حرف جلو آمده روی صندلی کناری صندلی من می نشیند و
من هم روی صندلی خودم باز می گردم.



_ چه خبر؟

خودم را کنترل می کنم تا برایش چشم غره نروم. یک جوری می پرسید
انگار مثلا ما چقدر با هم خودمانی بودیم! یعنی واقعا نمی خواست بفهمد
باید یک جور بهتری باب این آشنایی را بگذارد تا من بفهمم تکلیفم
چیست!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#alliumدنیا

آرام می گویم: هیچی.

شاید بهتر بود می گفتم "سلامتی" و فکر می کنم یعنی جریان آن روز را می داند. یا مثلاً آن گودزیلای بی شعور همان طور که آن روز به روی من آورده بود به روی او هم می آورد که مثلاً ما با هم دوست هستیم؟

_ رفته بودی کارگاه؟

و یک دفعه غم عالم به دلم سرازیر می شود. همه ی حواشی کنار می روند. حباب اعتماد به نفس نداشته ام کاملاً می ترکد و من ناخودآگاه خیلی بی پرده و کمی هم شکل ناله می گویم: من جزء دارو دسته ی صفر نیستم.

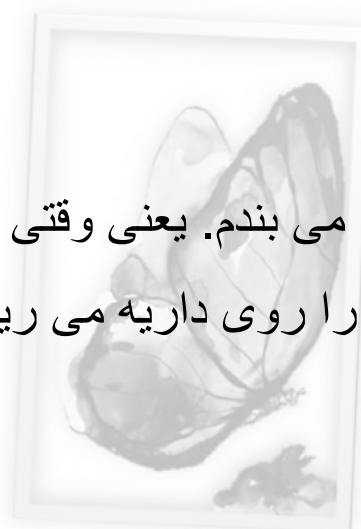
انگار خیلی متوجه این مزخرف یکهو از دهانم بیرون آمده نشده که گیج می گوید: چی؟

_ عمو کیوتون فکر می کنه من همدستِ صفدرم.

یک لحظه متفکر نگاهم می کند بعد انگار می فهمد که به خنده می افتد
هرچند خودش را نگه می دارد اما با لحنی پر خنده می گوید: نیستی؟

_ وای معلومه که نیستم من اصلا صفدر و جهان نمی شناختم... من خیر
سرم می خواستم پول دربیارم...

سریع به خودم می آیم و دهنم را می بندم. یعنی وقتی باز می شد کاری
نداشت مخاطب کیست همه چیز را روی داریه می ریخت و آبروی آدم را
می برد.



_ کوزه هاتو دادی آقا صفدر؟

داغ دلم تازه و رادیو مجنون روی موج وراجی اش تنظیم می شود.

_ همش چند تا بود برای نمونه آورده بودم واسه آقای شیرعلی خدابایامرز
البته دروغ گفتم به عموکیو که آقای شیرعلی گفته بودن کوزه هامو تو
مغازشون میذارن، همینجوری یه تیری بود تو تاریکی که خب هیچی

دیگه، بعد این جهانِ نامرد گفت بده من برات می دارم اگه فروش رفت
نصف نصف...خودم فهمیدم نامردیه اما قبول کردم. الانم اومده بودم ازش
پس بگیرمشون... اما فروخته بود... عمو کیو تون گفتن کوزه هاشو از
دارودسته ی صفدر پس بگیرم... حالا اگه بفهمه... نمی دونم از تو حلقوم
کی می خواد بکشتشون بیرون...

نفسی می گیرم که خیلی راحت اما جدی می گوید: کوزه ها مال خودت
بود. پولشو دادی... به کسی ربطی نداره باهاشون چی کار کردی!

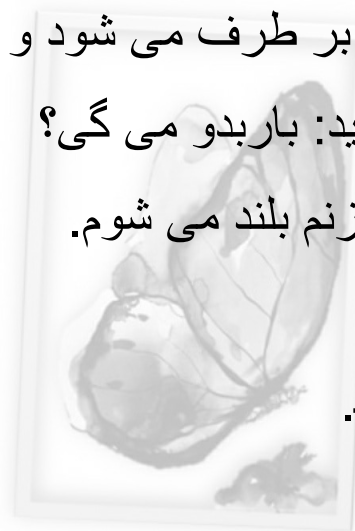
می خواهم بگویم اگر جرات داری این را به عموکیو بگو اما نمی گویم
دهنم را هم محکم می بندم تا موضوع را برایش باز نکنم که خیلی هم
ربط دارد. چون همه ی این کوزه های بی پدر مستقیم با تقدیر دیوانه ی
من و توی کوفتی ارتباط دارند و بعد من دیگر نمی توانم پایم را در آن
کارگاه کوفتی ترتان بگذارم و سروسامانی به تقدیرم بدهم!
اما از آنجا که او خیلی هم در باغ افکار من نیست کمی ناامید می گویم:
بله... گفتم یه وقت ناراحت نشن.

__ اون روز رفته بودی کارگاه، بازم کوزه می خواستی؟

_ ایکیوسان به شما گفت؟

_ کی؟!؟

لب می گزم و ناخودآگاه کف دستم را روی دهانم می گذارم. خاک بر سر
من خوب که خودش را گیلبرت صدا نکردم. هنوز قیافه اش شکل علامت
سوال است اما کم کم این حالتش بر طرف می شود و باز خنده به
صورتش باز می گردد و می گوید: باربدو می گی؟
من اما قبل از آنکه گند دیگری بزنم بلند می شوم.



_ ببخشید من برم دیگه... خدافظ.

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#alliumدنيا

برمی گردم و دو قدم که می روم می بینم یک چیزی درون دستم سنگینی

می کند. قمقمه اش را داشتم با خودم می بردم. هول برمی گردم و می بینم با همان چهره ی خندان ایستاده دارد نگاهم می کنم. قمقمه را به سمتش می گیرم.

__ ببخشید... اینتون جا موند.

وای خدا کاش من لال بودم. "جا موند" !!! نه واقعا "اینتون"!!!
آبرو برایم نمی ماند. قمقمه را می گیرد اما قبل از آنکه بچرخم می گوید:
یه لحظه صبر کن.

به سمت دوچرخه اش می رود. جعبه ای که با بند و قلاب به پشت دوچرخه اش گیر داده را برمی دارد و به طرفم می آید. جعبه را به دستم می دهد و می پرسد: همش همین بود؟

هم خودش هم جعبه اش را سوالی نگاه می کنم. بعد جعبه را باز می کنم و با دیدن کوزه های عزیز دلم کم مانده جیغ بکشم.
یعنی کوزه هایم را او خریده بود؟!
با دهان باز سرم را بلند می کنم.

__ شما خریدین؟

به جای جواب می گوید: چقدر بهت داد؟

و من انگار هنوز حالم از دیدن کوزه ها جا نیامده، ذوق زده عین یک خل
به تمام معنی دهانم را باز می کنم.

__ وای من گفتم کسی اینارو نمی خره ها...

__ چرا نخره؟

نگاهش می کنم. جدیست. اصلا هم من و کوزه هایم را مسخره نمی کند.
خاک بر سر میتراى بیشعور که اینطور هنر مرا زیر سوال برده بود. آب
دهانم را فرو می دهم و با یاد سوال قبلی اش، چرک های کف دستِ جهانِ
نامرد را از توی جیبم در می آورم و به دستش می دهم. پول ها را می
شمرد و اخم هایش درهم می رود.

__ اینکه نصفِ نصفِ پولی که از من گرفتم نیست!

_ آره خودم فهمیدم سرم کلاه گذاشتن نامردا... اصلا حق داشت عمو
کیوتون فحش می داد بهشون.

و دهانم را می بندم تا خودم هم مقابل او فحشی ندهم.

_ هیچی نگفتی بهش؟

_ چی می گفتم خب...

_ خیلی علنی حقو خورده و تو هم گذاشتی اینکارو بکنه!

این بار اخم های من درهم می رود. یعنی انتظار داشت من با دارودسته
ی صفدر سرشاخ شوم؟

_ خب چی کار کنم، من که نمیتونم با دارودسته ی صفدر دعوا کنم. بعدشم
من که مدرکی ندارم... اصلا خودم اشتباه کردم همون روز همینجوری
کوزه ها رو گذاشتم انقدر خر کیف شده بودم یکی کوزه هامو تحویل
گرفته که...

بخش اول جمله ام اخمو ترش می کند اما بخش آخرش باز تمایلش به خندیدن را از چشمانش نشان می دهد.

__دیر نشده! بیا بریم حقتو بگیر!

هول می کنم.

__وای نه ولش کنید، دیگه کار از کار گذشته من اصلا حالش کردم.

__ اشتباه کردی!

این را می گوید و پشت به من به سمت مغازه ی صفدر راه می افتد. هاج و واج نگاهش می کنم و بعد از کمی که مطمئن می شوم هیچ شوخی در کار نیست، ناخودآگاه به دنبالش راه می افتم. فقط ممنون می شدم اگر یکی می آمد و حکمت حضور جهان و صفدر را در تقدیرِ بلا تکلیفِ من مشخص می کرد!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#alliumدنیا

در کمال تعجب بدون درد و خون ریزی حقم را از حلقوم جهان بیرون کشیده بود. به احتمال صدو پنجاه درصد با ذات مبارک صفدرو پسر آشنایی کامل داشت که هنگام خرید کوزه ها رسید گرفته بود. با همان رسید و فیش دستگاه کارتخوان و چرک های کف دستی که جهان کف دست من انداخته بود و یک جمع و منهای ساده که خود گیلبرت زحمتش را کشیده بود، درصد سهم من مشخص شده و جهان با چشمانی وحشی و فکی فشرده از حرص، باقی چرک ها را هم کف دستم ریخته و محض خالی نبودن عریضه چهارتا فحش هم نثار شاگردش کرده بود که مثلا فکر کنیم او اشتباه کرده و سهم من را درست نپرداخته و جهان بی گناه است و ما هم برای اینکه دندان هایش جلوی چشم خودمان خُرد و خاکشیر نشود همین فکر را کرده و از مغازه بیرون زده بودیم.

طی عملیاتِ کبری یازده کوزه ها را دور از چشم مامان به اتاقم منتقل کرده بودم. از آنجا که مامان تمام ویژگی های کارآگاهی اش را فقط و فقط برای من رو می کرد باید فعلا جوانب احتیاط را رعایت می کردم.

می ترسیدم در حین گفتن از جریان کوزه ها پای جهان و صفدر و عمو
کیو را وسط بکشانم و یک دفعه گیلبرت هم لو برود. اصلا همین که بابا
در جریان ریز جزئیات بود کافی بود فعلا!

همین طور نشسته روی لبه ی تخت دست هایم را از دو طرف باز می
کنم و کمرم را از پشت روی تخت می اندازم و آخم به هوا می رود.



مامان: چی شد؟

هیچی _

و آرام تر با درد: رفتم تو دیوار

DONYAIE MAMNOE

پس کله ام را ماساژ می دهم. سرم از پشت و یک دستم از راست به
دیوار برخورد کرده و جفت پا آمده بود توی حس و حال خوبم. کمی
خودم را پایین و به سمت چپ می کشم تا در فضای موجود جا بگیرم. به
دلم ماند یکبار مثل فیلم ها خودم را روی تخت ول کنم و مصدوم نشوم.
البته اینبار از ذوق جاگیری ام اشتباه بود و این تخت هم دو نفره نبود که
من از این اداها برایش در می آوردم.

هر چند ذوق زدگی ام آنقدر زیاد است که این دردها خیلی هم تاثیری روی حالِ خوبم نداشته باشد.

باورم نمی شد اینقدر بی مقدمه من و گیلبرت دستمان به صورت مجازی توی جیب هم رفته باشد. اینجوری که او بیاید حق من را بگیرد. اصلاً چرا؟ وای خدا من چرا باورم نمی شد؟ بلانسبت بابا من اصلاً فکر نمی کردم به جز در رمان ها مرد خوب هم وجود داشته باشد. خب بابا هم برای من بابا بود که خوب بود من چه می دانستم شوهر خوبی هم بوده یا نه! اصلاً مگر می شد یک مردی آنقدر باشعور باشد؟ یا اصلاً مگر می شد یک مردی همینطوری پیدا شود و به خاطر من با باند مخوف کلاهبرداری کوزه درگیر شود. به جانِ خودم اگر مجید بود می گفت:

«خوب کردی جهان رو حلال کردی حالا هم بیا بی سرو صدا بریم خونه تا جهان نفهمیده پشت سرش فکر بد کردیم!»

کم کم حس می کردم باید از باور قدیمی ام در مورد مردها فاصله بگیرم که...

"مرد خوب، مرد مرده است!"

خب در این مورد من کاملاً یک آدم "ندیده" بودم. میترا و مجید را هم

نمی توانستم به عنوان گزینه ی قابل استنادی انتخاب کنم. بعد هم مردی که نمی توانست بین زن و خانواده اش تعادل برقرار کند یک جای کارش می لنگید و به درد من نمی خورد. اصلا من با « زِ دِ » ها کاری نداشتم.

اطراف من زوج رویایی نبود. همه از دم داغون یا نهایتا همان معمولی بودند. یک سرچ کوتاه در اینترنت هم آمار طلاق را عیان می کرد. اصلا ما آدم های عادی به کنار. این سلبریتی ها هم که تند تند فقط خبر طلاقشان در می آمد. اصلا این ور آبی ها هم به کنار، آنجلیناجولی و بردپیت را کجای دلم می گذاشتم...

یعنی من هنوز از جدایی اینها می سوختم. چه رویاهایی که من با این دو تا نساخته بودم.

اصلا یک مرضی در این ازدواج بود انگار که تا اسمش می آمد به طلاق ختم می شد. وگرنه این دوتا با آن همه بچه تا قبل از اینکه ازدواجشان را ثبت کنند خوش و خرم داشتند زندگیشان را می کردند. هنوز هم باورم نمی شود این طور از هم پاشیده باشند. بعد از آن بود که شبانه روز دعا می کردم یک وقت خدایی نکرده اتفاقی برای دیوید و ویکتوریا نیوفتد و این یکی فانتزی ام هم با بن بست مواجه شود.

اما باز هم خیلی نمی شد به آدم های معروف امیدوار بود. مخصوصا آن

خیلی خیلی خفن ها مثلاً همین دیوید و زنش یک جوری بودند آدم اصلاً
فکر می کرد اینها آدمیزاد نیستند. یک جوری که حس می کردم این ها را
فقط باید از همین راه دور دید...

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#alliumدنیا



نفسم را بیرون می دهم و بی خیال این مزخرفات به همین دنیای خودم
برمی گردم.
یکی از دغدغه هایم در این روزها این بود که انگشتم را توی تن گیلبرت
فرو کنم ببینم می ترکد یا نه. خب آخر اصلاً با عقل جور در نمی آمد. آدم
که برای غریبه این همه جافشانی نمی کرد!

مجنون: خب براش غریبه نیستی دیگه عشقم!

لیلی: چیم پس؟

مجنون: یعنی هنوز نفهمیدی؟

لیلی: نه! من تا وقتی با حلقه نبینمش هیچی نمی فهمم.

و مجنون شوکه از اینکه این دیالوگ مجنون وار را او باید می گفت نه
لیلی با چشمانی گرد شده ساکت می ماند.

شاید بیشتر از ده هزار بار مکالمه یمان بعد از بیرون آمدن از مغازه ی
جهان را مرور کرده بودم و دهانم بیشتر از این توان کشیده شدن به
طرفین برای این لبخندی که هی کش می آمد را
نداشت.

گفته بود: دفعه ی بعد بیشتر دقت کن.
بعد من کمی هول و دستپاچه پول ها را از جیبم درآورده و به طرفش
گرفته و گفته بودم: این مالِ شماست.
و تازه آن موقع بود که فهمیدم چه ضرری کرده ام حالا باید آن نصف
دیگری هم که جهان به روی خودش نیاورده و گیلبرت برای خرید کوزه
ها داده بود، به او پس می دادم چون او کوزه ها را به من برگردانده بود
و من حقّی برای داشتن آن پول نداشتم. یک حسی از درون می گفت گورِ
بابای عشق و عاشقی فرار کن...

اما نتوانسته و سفت و محکم سر جایم ایستاده بودم که گفته بود: مالِ
خودته.

و دقیقا همان لحظه به خود آمده فحشی نثار ذاتِ بی شعور و پول پرستم کرده و برای خودم دوره کرده بودم که آدم عاقل به خاطر چندرغاز و چارتا کوزه ی ناقابل تقدیریش را پر نمی دهد. بعد هم که طبق معمول جو مرا گرفته و دست در کیف برده کیف پول همیشه لختم را درآورده تا کلِ هزینه ای که برای کوزه ها داده بود را با او تسویه کنم. هر چند برای این مرحله پدرم درآمده بود و توانایی کشتن جهان را به خاطر این ضرر مالی پیدا کرده بودم!

او اما باز در گرفتن پول مقاومت کرده و من در دل همینجوری برای این مقاومتش قربان صدقه اش رفته بودم.

بعد اما کاملا شرمنده گفته بودم: اینجوری که شما ضرر کردین.

گفته بود: نکردم!

DONYAIEAMNOE

گفته بودم: چرا دیگه شما هم پول دادین الکی، هم کوزه ها رو دادین به

من. بعدش من، هم کوزه ها مو پس گرفتم هم پول گیرم اومد، خیلی

زشته، ایجوری سر شما کلاه رفته!

خندیده بود. یک کمی زیادی طولانی بعد جعبه ی کوزه ها را باز کرده و

گفته بود: خیلی خب واسه اینگه خیلی هم سرم کلاه نرفته باشه، یکی از

کوزه هاتو برمی دارم.

گفته بودم: وای نه این همه پول به خاطر یکی همش... من خودمم انقدر پول نمی دم واسه کوزه های خودم...

باز خندیده و گفته بود: تو چرا انقدر می زنی تو سر مال؟

گفته بودم: خب آدم باید واقع بین باشه دیگه

گفته بود: من کوزه هات رو دوست دارم...

و من زبانم را یک جوری گاز گرفته بودم تا نگویم: منم شما رو دوست دارم...

و او رفته بود. با یکی از کوزه های من...

یکی که سبز بود. یک سبز خوشرنگ و پاییش دو ردیف مثلث های رنگی داشت...

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

#alliumدنیا

...

با این که تمام شب تا صبح را عین خرس خوابیده بودم اما تا توانسته بودم خواب های چرت و پرت دیده بودم. نه اینکه فکر و این چیزها خیلی

تاثیری در خواب شبانه ام داشته باشد، نه. شاید فقط کمی ساعتش را عقب جلو می کرد. اما هیچ وقت هم مثل امروز از بیدار شدنم خوشحال نشده بودم. آنقدر دیشب تا صبح با باند های مخوف کوزه درگیر شده و از دستشان فرار کرده بودم که صبح تازه فکر می کردم باید شب بخیر بگویم و به رختخواب برگردم.

شک نداشتم همه اش زیر سر آن پولی بود که به عنوان سود کوزه های پس گرفته شده در کیف پولی ام جا خوش کرده بود. یک جوری حس این اختلاس گره های بی پدر را داشتم. والا به خدا من اصلا سود نخواستم! یک وقت هایی حس می کردم گند این حلال خوری ام را در آورده ام. یکی نبود به من بگوید بابا خریدار راضی فروشنده راضی گور بابای جهان ناراضی تو چرا به خودت گرفته ای. تو که کاره ای نبودی، خب به تو چه که خریدار دلش خواست کوزه ها را به تو پس دهد! اما این چیزها تاثیری در من نداشت و من به شدت احساس می کردم تا این پول را به گیلبرت برنگردانم خواب هایم به حالت عادی برنخواهند گشت. البته یک مرضی هم بود که می خواستم به عمو کیو اثبات کنم کوزه ها را پس گرفته ام تا شاید نگاهش نسبت به من کمی رنگین تر شود.

بعد از صبحانه چندان از خوشگل هایش را سوا کرده تا برای نمونه برای
عمو کیو ببرم، بلکه تحت تاثیر قرار بگیرد. البته که تنها جایی که می
توانستم خبری هم از یار بگیرم همان کارگاهِ مخروبه ی کوزه گری بود و
بس!

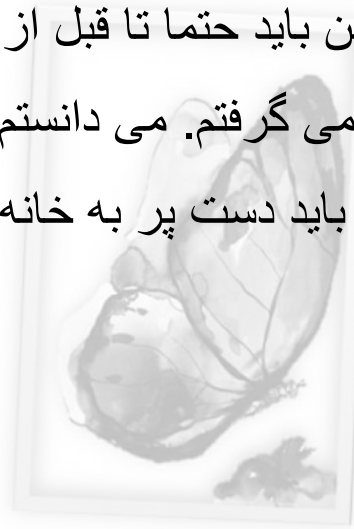
...

قبل از خروج از خانه به بهانه ی کوزه های دوست داشتنی و بعد از
مطمئن کردن مامان از اینکه قرار نیست دزدیده شوم و به هر حال با
قسمت هم نمی شود جنگید و بهتر است کمی در نگرانی هایش کوتاه بیاید،
خبر ناگوار دعوت میترا و مجید برای شام را به سمع و نظرم رسانده و
به اعتراض هایم مبنی بر اینکه چرا با من مشورت نکرده هم کوچکترین
توجهی نشان نداده بود و انگار می خواست بچه ی دو ساله اش را خر
کند گفته بود: «تو عاقلی فهمیده ای، بزرگتری کن و کدورتا رو فراموش
کن»

و چون ادامه ی صحبت کاملاً بی فایده بود فقط تاکید کرده بودم که میترا
یک سال و نیم از من بزرگتر است و همان یک سال را هم پشت کنکور
مانده! البته این را هم در همان روزی که در محضر یواشکی شناسنامه
اش را برای مطمئن شدن از هویت اصلی اش چک کرده بودم متوجه

شدم. وگرنه در روزهای درس و دانشگاه که بر اساس ماه های تولدمان از او بزرگتر هم بودم! چون من نیمه اولی بودم و خانم نیمه دومی. منتها سال تولدش را کمتر می گفت تا احتمالا کسی به مغز فندقی اش شک نکند.

به هر حال در این لحظه میترا اصلا مهم نبود. یعنی بود. اصلا دلم نمی خواست آتو دستش داشته باشم. من باید حتما تا قبل از امشب یک عنوان شغلی به درد بخور از عمو کیو می گرفتم. می دانستم که امشب میترا دست از سرم برنخواهد داشت و باید دست پر به خانه بر می گشتم. شده حتی شغلی بی جیره مواجب...



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMNOE

#کافه_کوچه

#alliumدنيا

از میان کوزه ها چهار تا سوا کرده بودم. حس می کردم اینها اوج هنرم بوده و می خواستم با آنها دلِ عمو کیو را ببرم. البته که من هنرهای رو

نکرده زیاد داشتم اما اینها فعلا جزء بهترین ها بودند.

یعنی یک جوری دلبرشان کرده بودم که فقط می خواستم ببینم عمو کیو
اصلا آنها را می شناسد! انقدر که با نسخه ی اورجینالشان تفاوت داشتند.
یعنی با آن همه سمباده ای که من روی کوزه هایش کشیده بودم تا قابل
رنگ آمیزی شوند و بعد هم ترفند های رنگرزی ام، خدایی چپ به هنرم
نگاه می کرد...

__ دیگه کارت به جایی رسیده که مشتریای منو قاپ می زنی نسناس!

خون در رگ هایم می ماسد!

__ هه مشتری... کو نشون بده، اصلا مشتری داره این خراب شده که من
قاپ بزnm!

DONYAIEAMNOE

ماستم را هم کیسه می کنم.

خیلی خیلی شیک و بدون لحظه ای تعلل می خواهم فرار کنم که ایکیوسان
عین یک توپ قلقلی از کنارم می گذرد و یک تنه ای هم ناخودآگاه به تنم
می زند و همزمان که بلند بلند و در حال نفس نفس زدن می گوید: «بدو

دیگه آقابزرگ تا دعوا تموم نشده « و آرام تر » آه نفهمیدم چی شد» با
شتاب به داخل کارگاه شوت می شود و من که از برخورد ناگهانی اش به
خودم جعبه ی کوزه های نازنینم را دو دستی بغل کرده ام ناخودآگاه نیم
چرخه به پشت سر، خورده و با آقابزرگش چشم در چشم می شوم. اینها
همه در عرض سه ثانیه اتفاق می افتد!

و آقا بزرگ...

مردی به غایت بلند، حتی فراتر از نردبان. با یک کله ی کچل که انگار
موهای سفیدش تازه نوک زده اند. سیل و ریش متناسب و چین و چروک
هایی که صورت کشیده اش را پر جاذبه کرده و گره ی کور ابروهایش که
باعث می شود زبان من خود به خود باز شود.

DONYAIEAMNOE

_ سلام

عصای قهوه ای رنگش را محکم به زمین می کوبد و شک ندارم برای
کلاسش استفاده کرده وگرنه کمرش از من هم راست تر است.

مجنون: وای لیلی ببین پدرشوهرمون چه جذابه!

لیلی: آقابزرگشه بی حیا!

مجنون: خب حالا تو هم، فامیلیم دیگه!

لیلی: ببند!

یک نگاه به من، یه نگاه به درب نیمه باز کارگاه و سلامی که بی جواب نمی ماند. با شتاب از کنارم می گذرد و عصایش هم همینطوری در هوا چرخ می خورد. وای خدا کت و شلوار خاکستری رنگش حتی از کت شلوار دامادی مجید هم جذاب تر است!

مجنون: خدایی خود گیلبرتو هم می ذاره تو جیش این!

لیلی: خفه شو!

نمی دانم بمانم بروم چه خاکی توی سرم بریزم که با یک حرکت نینجایی عصایش را بلند می کند و توی درب نیمه باز کارگاه می کوبد و داخل می شود. البته که این حرکت هیچ تاثیری در آن دو تا صدایی که از داخل می آید و یکی از آن ها عمو کیو است و حالا تقریبا دارند به هم فحش های بوق دار می دهند، ندارد!

__ باز شما دوتا افتادین به جون هم!

فریادش یک جوری فحش هایشان را تمام می کند که یک دفعه سکوت
کارگاه که هیچ کل منطقه را می گیرد و حتی دیگر پرنده ها هم جیک
جیک نمی کنند و من یک جوری کُپ می کنم که حتی می ترسم با مجنون
درد و دل کنم.

_ صد سالتون شده هنوز عین دو تا بچه می پرین به هم!

آب دهانم را قورت می دهم و پاورچین پاورچین و نمی دانم برای چی به
سمت درب کارگاه می روم و فکر می کنم به خاطر اینکه، فضولم!

از گوشه ی در سرک می کشم. پشتِ آقا بزرگ به من است و ایکیوسان
یک جوری کنارش ایستاده و ژست گرفته که انگار آقابزرگِ کوچک
است. یاد "یاالله" گفتن آن روزش می افتم که ادای گیلبرت را در می
آورد! اما عمو کیو و آن یکی صدا که زیادی هم نخراشیده و صد در صد
همان صفر بود، در دیدم قرار ندارند.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#alliumدنيا

تتم را عقب می کشم تا با خیال راحت نفسی بگیرم و باز دوباره سرم را
جلو برده و دستم را دور جعبه ی کوزه ها محکم تر می کنم.

صفدر: دستت درد نکنه اسد، تف تو این رفاقت

آقابزرگ: لا اله الا الله

عمو کیو: این ننه من غریبم بازیاتو ببر جایی که خواهون داشته باشه.

صفدر: حالا دیگه اون بچه مزلفو می فرستین کشیک مغازه ی منو بکشه!

یک دفعه اخم هایم درهم می روند و یکیوسان هم با یک حالتی آتش
بیارانه تری در ادامه ی حرف صفدر می گوید: آقابزرگ مهیارو میگه

آقا بزرگ: تو ساکت باربُد

و دوباره به احترام این صدای گیرا یک دقیقه سکوت بر پا می شود.

صفدر: حالا دیگه نونِ منو آجر می کنین بی مروتا!

عمو کیو: هه کی به کی داره می گه...

ایکیوسان: این به شماها!

آقابزرگ: بار بُد.

عجب بچه ی تو دهانی نخورده ای بود ها. حالا اگر ما بودیم باید شلوارِ
خیسمان را در این بلبشو از چشم بد پنهان می کردیم! والا!

DONYAIEAMAMNOE

عمو کیو: حقم داری، سیرمونی نداری! کم از اون شیر علی بدبخت
مشتري دُزیدی!

و صدای نعره ی یکهویی صفدر که «من دزدم؟» را پشت هم به صورت
سوالی تکرار می کند و باعث می شود من از ترس به هوا پریده و برای
حفظ تعادل ناخودآگاه دستم به درب کارگاه بخورد و توجه ایکیوسان بی

شعور به سوم جلب شود.

به جانِ خودم از توی چشمانِ شرورش اشعه ی ایکس به سویم پرتاب می شود.

بلانسبت بزرگانِ حاضر در جمع یک دفعه خیلی خر تو خر می شود. به حدی که صدای خرد شدن چند تا کوزه هم می آید. باز دوباره فحش ها بوق دار می شوند و من شرمنده خودم را از در عقب می کشم و فکر می کنم چه گندی با کوزه هایم وسط رابطه ی این ها زده ام و خدا مرا با این کوزه های بی پدر به راه راست هدایت کند.

همینجوری با خودم درگیرم که یک دفعه ایکسوسان کنارم ظاهر می شود. منتظرم یک چیزی بگوید اما از همان اشعه های ایکس نگاهش را به سویم پرتاب می کند و با نگاهی خبیث بدون حرف به داخل برمی گردد و من در لحظه حس می کنم همین حالا هست که گاو بی پدرم بزاید! سرم باز به جلو خم می شود. می بینم که ایکسوسان آستین آقابزرگ را که میان صفدر و عمو کیو ایستاده تا همدیگر را نزنند، می کشد و هی به در اشاره می کند. تف ها در دهانم خشک می شوند و شروع به خواندن فاتحه می کنم.

صفدر: اصلا خوب کردم پدرِ همتونم درمیارم!

و صدای بی ادبانه ای شبیه به باد معده که عمو کیو با دهانش درمی آورد
و باعث قهقهه ی اکیوسان می شود و فریاد دوباره ی آقابرگ را به هوا
می برد.

صفدر با عصبانیت پاهایش را به زمین می کوبد و به سمت در می آید.
هول یک دور به دور خودم می چرخم نمی دانم به کجا فرار کنم. صدا
همینطور نزدیک تر می شود و من درست در محل اتصال در به دیوار
رو به همان کنج و پشت به کوچه می ایستم و سرم را به سمت لولا خم
می کنم. صفدر تهدید هایش را تکرار می کند و عمو کیو گه گاه همان
صدا را در می آورد و آقابرگ هم هی سن و سالشان را یادآوری می
کند و من که سرم کاملاً به لولای در چسبده و امیدوارم خدا رحم کند و
دیده نشوم. صفدر که از پشت سرم رد می شود نفسم رها می شود اما
هنوز حالم جا نیامده که...

اکیوسان: بیا دیگه این همونه که سرش دعواست، مهیارِ مزلف کوزه
هاشو با شورلت برد براش.

هر چه صدا نزدیک تر می شود وحشت زده فحش هایی که نثار روح

خودم می کنم غلیظ تر می شود.

آقابزرگ: درست حرف بزن!

و من در نهایت مظلومیت اقدام به فرار می کنم. همین که سرم را از
لولای در جدا می کنم و می چرخم چشمم به جمال گیلبرت روشن می
شود. سوار بر دوچرخه اش از سمت مخالف جهتی که صفدر رفته
نزدیک می شود. همین تعلل باعث می شود آقابزرگ و اکیوسان به در
برسند و مهیار روبرویمان ترمز کند.

اکیوسان انگار دزد گرفته باشد فریاد می زند: خودش!

وحشت زده نگاهم تا چشمان نافذ آقابزرگ بالا می رود و جعبه ی کوزه
های بی نوا از دستم به زمین می افتد!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

نشسته بودیم داخل کارگاه. البته هر کدام یک طرف. یعنی من روی سکوی این طرفی که نزدیک به در بود و آقابزرگ روی سکوی آن طرفی که می شد ته مسیری که من نشسته بودم. روبروی همان اتاقی که آن سری عمو کیو و اکیوسان تویش بودند.

من چشم دوخته بودم به کوزه های بی نوا و آقابزرگ مشغول نصیحت کردن عمو کیو بود. همان بحث سن و سال و این حرف ها که مرا به یاد آن صداهایی که با دهانش درآورده بود می انداخت. عمو کیو هم با قیافه ای عبوس تر از همیشه مثلا داشت کوزه شکسته ها را جمع می کرد. درواقع بیش تر به نظر می آمد می خواهد نشان دهد که به حرف های آقابزرگ توجهی ندارد، چون تکه شکسته ها را از یک طرف برمی داشت می انداخت یک طرف دیگر و دوباره برعکس همان کار را انجام می داد و این وسط اگر خیلی جوش می آورد یک فحشی هم حواله ی صفر می کرد. بعد از آن طرف گیلبرت که واقعا داشت کوزه شکسته ها را جمع می کرد تا آثار بلبشوی چند دقیقه ی پیش کاملاً پاک شود، دنبالش از این طرف به آن طرف در حرکت بود تا خراب کاری هایش را جمع و جور کند.

ایکیوسان هم که عین جلاد کمی آن طرف روبروی من با آن چشمان
خبیث بی شعورش ایستاده بود. انگار مثلا من می خواستم از دستشان
فرار کنم. انقدر دلم می خواست بلند شوم یک چک پدرمادر دار حواله اش
کنم تا حالش جا بیاید که نگو و نپرس.

پسرک بی شعور!

اصلا همه اش تقصیر او بود که حالا کوزه های عزیزم تکه پاره مقابل
چشمانم توی جعبه افتاده بودند. از شانس گندم هم دقیقا همان که از سه
تای دیگر زشت تر بود سالم مانده و دو تا خوشگل ها کاملا شکسته و
یکی هم ترک خورده بود. یعنی مرده شور سود کردن من را ببرند. خاک
بر سرم با این کارو کاسبی راه انداختم. اصلا خودم به جهنم به وضعیت
اینها هم گند زده بودم.

DONYAIEAMNOE

__فهمیدی کیومرث!

با صدای آقابزرگ از فکرهایم بیرون می افتم و نگاهم به سمتشان کشیده
می شود. گیلبرت بالاخره گندهای عمو کیو اش را جمع کرده و داشت
توی سطل بزرگ همان سمت می ریخت.

__ نه خیر غلط می کنه مشتری منو می دزده!

و با این حرفِ عمو کیو یک دفعه نگاه همه ایشان به سمت من می چرخد
و من که کم مانده سخته ی دوم را اینبار کامل تر بزنم، سرم را در جهت
نگاه آنها می چرخانم که مثلاً من هم دارم به آن مشتری بی پدری که همه
ی این آتش ها از گورِ او بلند می شود، نگاه می کنم که باز صدای
عصبانی آقابرگ اینبار کلافه تر از قبل بلند می شود.

__ ای بابا... چرا سفسطه می کنی مرد حسابی! یکی پول داده از تو کوزه
خریده تو پولتو گرفتی دیگه باقیش به تو دخلی نداره!

و عمو کیو خیلی خیلی حق به جانب و طلبکار فریاد می زند: داره!

DONYAIEAMNOE

آب دهانم با صدا قورت داده می شود. سرم را با ترس و لرز به سمتشان
می چرخانم اما نگاهم با قد و بالای تو رعنا رو بنازم، پر می شود.
درست کنارم ایستاده و انگار سپر بلایم شده. سرم همینطوری تا چشمانش
که روی جنازه ی کوزه های من خیره مانده، بالا می رود. بلند می شوم.
حس می کردم ضایع تر از من در این روزِ فرخنده و میمون وجود ندارد.
کوزه ها هم که دیگر به درد لای جرز هم نمی خوردند و من انگار دیگر

دلیلی برای بودن در این جمع و این مکان نداشتم.
فقط داشتم فکر می کردم امشب چطور ذهن میترا را منحرف کنم تا خیلی
هم ضایع نشوم.

درست همان لحظه ای که دم در کارگاه تیر نگاه برق دار آقابزرگ به
قلبم اصابت کرده و کوزه ها از دستم افتاده بود، فهمیدم باید هر چه سریع
تر پایم را از توی کاسه کوزه هایشان بیرون بکشم تا گند دیگری بالا نیاید
و بلافاصله فهمیدم که گور بابای تقدیر و این حرف ها بهتر است هرچه
سریع تر خودم را از این کارگاه و کوزه و سود و صفدر و جهان دور کنم
تا شر همه چیز بخوابد.

در نتیجه برای اولین قدم دست در جیب برده و پولی که دیروز با کمک
خودش از خرخره ی جهان بیرون کشیده بودیم، از جیب کیف گل منگلی
ام درمی آورم و فکر می کنم که در این لحظه چقدر به یک موسیقی متن
غم انگیز نیاز است!

مجنون: ای تف تو این تقدیر کوفتیت لیلی.

لیلی: تف تو تقدیر خودت!

قبل از آنکه درد جدا شدن این تکه از قلبم باعث شود با پول ها به سمت
در فرار کنم، دستم را به سمتش دراز می کنم.

__ ببخشید این پولتون رو بگیرید لطفا.

اما او انگار که مثلاً من دیوار هستم، از کنارم خم می شود جعبه ی کوزه
هایم را برمی دارد و می گوید: پنج تا کوزه بود دیگه. یکیشو که دیروز با
خودم بردم اینم چارتای دیگه ش... پولتو بذار تو جیب!

بعد هم پشت به من می کند و به سمت دوچرخه اش می رود.

__ مهیار صفدر بهت گفت مُلَزَف.

DONYAIEAMAMNOE

و او انگار که نه انگار این ازدهای دهه هشتادی دارد فحشش می دهد
خیلی ریلکس فقط غلط املایی می گیرد!!

__ مُلَزَف!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

دست خودم نیست که با چشمانم برای این دایناسور باقی مانده از انقراض
دوستانش خط و نشان می کشم که تخس تر از قبل می گوید: به آقابزرگ
گفتم کوزه های اینو با شورلت بردی خونه شون!
فقط ته جمله زبانش را در نمی آورد! و من هم دهانم را خیلی خیلی محکم
می بندم تا نگویم «این، عمه ته!»
اما گیلبرت باز هم خیلی ریلکس می گوید: خوب کردی!
و فرصت نمی شود تا این بحث فلسفی ادامه پیدا کند چون یک صدای
خیلی خیلی خاص، خیلی خیلی علنی پایم را وسط تر از اینی که هست می
کشاند.

«آهای دختر»

سکته ی سوم را هم می زنم و انگار نصف بدنم فلج شده باشد مثل صحنه
ی آهسته از راست نیم چرخ به طرفش می خورم.

عمو کیو: کوزه ها رو پس گرفتی یا نه؟

من: بله

آقابزرگ: لا اله الا الله



ایکیوسان: کوزه ها رو شکسته!

آقابزرگ و گیلبرت: باربد!

من: از دستم افتاد...

DONYAIEAMNOE

عمو کیو: اصلا اون لاشخور چطوری راضی شد پششون بده؟

آقابزرگ: بس کن کیومرث آخه به تو چه!

مهیار: من ازش خریدم!

سکوت...

و لحظه ای بعد عمو کیو یک جوری که انگار می خواهد بگوید "نَفَس کش" می گوید: چــــی؟ واسه کوزه های من به اون جهان بی پدر پول دادی!

ایکیوسان: بابا داره!



کله هایمان به سمت او می چرخد.

عمو کیو و آقابزرگ: کی؟

ایکیوسان: جهان... صفر باباشه دیگه... عموکیو گفت جهان بی پدر!

آقابزرگ: لا اله الا الله! مهیار جمع کن این تخم... بچه رو!

با اینکه انتظار دارم ایکیوسان حتی شده کمی ماستش را کیسه کند اما انگار که نه انگار. به جان خودم به یک کالبدشکافی برای تعیین ماهیت اصلی اش احتیاج بود تا بتوان جای خالی آن تخم نقطه چین را پر کرد!

والا به خدا وقتی پدر بزرگش در شناختِ او مانده من چه بگویم!
البته گیلبرت هم کار خاصی نمی کند. خب صد در صد کاری در جهت
جمع و جور کردن این موجود ناشناخته از دستش بر نمی آید.
انگار باید در این خونسردی بی حدش تجدید نظری می کردم!

رو به رویم عموکیو عین اسپند روی آتش همینطور از این طرف به آن
طرف رژه می رود که آقابزرگ رو به من می گوید: خب دیگه دختر جان
شما هم برو...


اما قبل از آنکه حتی نقطه ی جمله اش را بگذارد عموکیو فریاد می زند.

__ نه خیر نمی ره!

DONYA IEMAMNOE

آقابزرگ: بمونه اینجا که چی بشه؟

عموکیو: از کجا نه معلوم صفدر فرستاده باشدش!

آقابزرگ: صفدر که همین الان رفت!

عمو کیو: به درک که رفت... من که می دونم اون موزمار واسه کارگاه
من نقشه کشیده!

و رو به من می کند و با چشمان خونبارش می گوید: اما برو بهش بگو...
کور خونده!

و به سمت همان اتاقک پشت سرش می رود و بعد هم درش را به هم می
کوبد و من باز طبق معمول این دیدار ها این بار اما در نگاه برزخی
آقابرگ جناح را مشخص می کنم.

__ من با اونا نیستم!

بعد هم برای تاکید می گویم: من اصلا کسی رو نمی شناختم اولین بارم
اتفاقی اومدم اینجا...

ایکیوسان: دروغ میگه مهیارو می شناسه!

آخ خدا کاش می شد این بچه را کشت!
آقابرگ که معلوم است حسابی از این وضع اعصابش چیزمرغی شده

است رو به گیلبرت که از لحظاتی پیش آمده و کنار من ایستاده بود می
گوید: من به تو چی بگم پسر! تو مگه اینا رو نمی شناسی که خودتو قاطی
کردی؟

و او طبق معمول آرام می گوید: کوزه های خودشه به کسی ربطی نداره
باشون چی کار می کنه!

و عموکیو با دادی از همان اتاقک اعلام می کند که: به من ربط داره!

آقابزرگ: کیومرث کاری نکن بزخم همه کاسه کوزه هاتو خرد و خاکشیر
کنم!

و به جای جواب صدای کوبیده شدن یک کوزه از داخل به درب اتاقک
می آید و...

باربد: اعصاب نداره!

...

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

شاید این تنها حرف درستی بود که از دهانِ این جانور خارج شد. مانده ام
چه خاکی توی سرم بریزم که صدای آرام گیلبرت از گوشِ سمت چپ
وارد می شود.



_ امروز برای چی اومده بودی؟

انقدر همه چیز توی هم گره خورده که اصلاً حوصله ی طفره رفتن
ندارم. حالا هر چقدر هم که دلیلم ضایع باشد. خیلی آرام جوری که فقط
خودش بشنود می گویم: گفتم کوزه ها رو بیارم همینجا شاید... یعنی خب
عموکیو گفتن کوزه ها رو از جهان بگیر بیار همین جا... من نمی خواستم
دعوا بشه... یعنی واقعا فکر می کنن من با جهان و صفدر دوستم؟

به نظرم می خواهد لبخند بزنند اما جلوی خودش را می گیرد.
صدای تق تق عصای آقابزرگ که یک دفعه بلند می شود، دستپاچه سرم
را به سمتِ او که با همان حالت ترسناکِ هنگام دعوا کردنش با عموکیو،

نزدیکِ ما می شود، می چرخانم و هول دهانم باز می شود.

__ سلام

ایکیوسان بی شخصیت قهقهه می زند و من از خجالت ذوب می شوم اما قبل از آنکه عمیقاً شروع به فحش دادن به خودم کنم، حس می کنم خنگی ام یک جا به کار آمده که خشونت قیافه ی آقابزرگ کمتر می شود و صدای گیلبرت جان باز از گوش چپم وارد می شود.

__ آروم باش.

وقت نمی شود بخواهم عکس العملی برای یار نشان دهم چون آقابزرگ روبرویم می ایستد و باربد هم که نخود آش است و نمی تواند خودش را قاطی نکند!

آقابزرگ: خیلی خب دیگه برو دخترجان.

اما همان لحظه درب اتاقک عمو کیو باز و به دیوار پشتش کوبیده می شود. انگار که مثلاً گوش ایستاده بوده. آقابزرگ طبق معمول «لا اله الا

الله» اش را زمزمه می کند و من هول چشمانم را به عمو کیو که به
سمتمان می آید، می دوزم که گیلبرت خیلی عادی می گوید: عموکیو گفته
بودید کوزه ها رو از جهان بگیره بیاره اینجا... دم در باربد ترسوندش...

باربد: دروغ گو

آقابرگ: باربد!

او اما هیچ توجهی نمی کند و بدون کوچکترین وقفه ای ادامه می دهد.

_کوزه ها از دستش افتاد و دوتاش شکست، اما همش همین جاست...
حالا چی کار کنه بره یا کوزه ها رو برای فروش بیاره همین جا، البته
خب بیاره اینجا شما هم مطمئن می شید که با صفدر و جهان نیست، اونا
هم دیگه نمی تونن مشتری شما رو به قول خودتون بدزدن!

بقیه را نمی دانم من اما با دهان باز خیره ی این نطق غرای سراسر

خونسردی اش می مانم!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

...

یک جوری عجیب و غریب بود همه چیز که حس می کردم برای
هضمشان به چندین روز پیاده روی و شاید هم دویدن نیاز دارم. یعنی اگر
خدا یک اپسیلون از خونسردی جاری در این بشر را به من هم داده بود
انقدر در مواجهه با میترا پدرم در نمی آمد.

هنوز هم باورم نمی شد که او ماجرای صفر و جهان را جوری پیچانده
بود که عمو کیو دست از شکستن کوزه ها و داد و بیداد هایش برداشته
باشد. البته نه به همین راحتی، بلکه بعد از اینکه چندین و چند بار توی
چشم گیلبرت زده بود که کوزه ها را از جهان خریده و باید آنها را
همینطوری برمی داشته و الفرار...

یعنی تا این حد استاد درس زندگی بود این مرد باصفا!
حالا ما به روی خودمان نمی آوردیم دلیل نمی شد نفهمیم که منظورش
یک جورهایی زیرپوستی این بود که او باید کوزه ها را می دزدیده... اما
گیلبرت جان که اهل این حرف ها نبود. یک پارچه آقا... ماه... ماه

خلاصه عموکیو آمده بود و کوزه شکسته های من را با یک نگاه شرلوک وار بررسی کرده و وقتی برای باز هزارم به دری که گلبرت باشد، گفته بود تا دیواری که من باشم بشنوم: «وای به حال کسی که کوزه های منو ببره واسه صفدر!»، رضایت داده بود که کمی کوتاه بیاید. در نتیجه به جای ایستادن،

روی سکویی کنار آقا بزرگ نشسته بود. یعنی فقط تا همین حد کوتاه آمده بود.

بعد باز گیر داده بود که چرا برای کوزه ها پول داده. گلبرت اصلا برایش مهم نبود عمو کیو چند هزار بار یک سوال تکراری را بپرسد، دقیقا تمام هزار بار خیلی ریلکس جوابش را می داد، اما به جای او قیافه ی من و آقابزرگ هی کلافه تر می شد. خوب که من مو داشتم و بعد هم شال سرم بود اما آقابزرگ بی نوا هم کچل بود و هم بی روسری، برای همین سرخی کله اش از حرص گیر های عمو کیو زیادی توی چشم بود. به خاطر او هم که شده دل و جراتم را جمع کرده و جریان پول دادن جهان و اینکه گلبرت جان حق مرا از حلقومش بیرون کشیده و جهان که حسابی آتش گرفته را تعریف کرده بودم. چیزی که گلبرت در تمام سوال و جواب های عموکیو به عنوان یک برگ برنده اصلا رو نکرده بود. یعنی تا این حد متواضع بود...

خداراشکر این تعریف زیادی به مذاق عموکیو خوش آمده آنقدر که رنگ و رویش باز شده و بلند شده اما باز نشسته و به باربد گفته بود چند تا استکان چای بریزد و بیارود. و این انگار حکم مراسم آشتی کنون را داشت. البته که شبیه بله برون هم بود.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo



کافه_کوچه #

#allium_دنیا

در همین لحظه بود که مامان تماس گرفته و من که کلا از ساعت غافل شده بودم سخته زده از این همه تاخیر در خانه رفتن تماسش را جواب داده و تحریر های کجایی کجایی اش را به جان خریده و فقط گفته بودم که دارم می آیم.

اما همین که تماس را قطع کردم و خواستم خداحافظی کنم عمو کیو گفته بود باید قرارداد تنظیم کنیم. چیزی که باعث شده بود حتی باربد هم متعجب بپرسد: «واسه کوزه» و او که حالا تازه حالش جا آمده بود گفته بود: «حساب حسابه کاکا برادر» و این را دقیقا توی صورت من با

انگشت اشاره ای که با هر کلمه یک بار به سمت چشم نشانه می رفت گفته بود.

شرایط جوری بود که می ترسیدم بروم. خب شانس انگار واقعا به من رو آورده بود. حالا درست که عمو کیو کمی نامیزان بود اما در این بی شغلی و آن حرفی که جلوی میترا زده بودم و مهمانی امشب و اصلا هزار درصد به خاطر گیلبرت، نمی توانستم بی خیالش شوم. بعد از عمری داشتم به یک شغل می رسیدم. آن هم با یک قرارداد و اگر می رفتم معلوم نبود چه شود. برای همین با مامان تماس گرفته یک توضیح خیلی مختصر اما با جزئیات مهم داده بودم. اسم قرارداد را که آورده بودم دست و پای او هم شل شده بود اما باز هم برای محکم کاری گفته بود:

«زود برگرد خونه لیلی»

DONYAIE MAMNOE

و حالا تقریبا داشتم به سمت سر خیابان می دویدم. هنوز هم نمی فهمیدم چه شده فقط می دانستم یک کاغذ با چهارتا اثر انگشت و امضا توی کیفم به اسم قرارداد جا خوش کرد. عمو کیو مرا با صدفرا اشتباه گرفته بود انگار که هر چه زخم سر شراکت نافرجامش با او خورده بود را توی قرارداد فروش چهار تا کوزه ی بی پدر من تلافی کرد. انقدر که همه چیز را ریز به ریز و با جزئیات مشخص کرده بود.

DONYAIE MAMNOE

ده بار قرارداد را نوشته و پاره کرده و از اول نوشته بود. خیر سرم به عنوان یکی از طرفین قرارداد مجبور بودم حوالی عمو کیو باشم وگرنه که از خدایم بود بروم همان ته کارگاه آنجا که گیلبرت از خیلی قبل تر از همان وقتی که عمو کیو گفت باید قرارداد نوشته شود و دست و پای من شل شد، رفته و نشسته و بی خیال های و هوی عمو کیو برای خودش ساز می زد.

عاقبت رضایت داده بود و قرار داد یازدهمی را با وساطت آقابزرگ پاره نکرده و بعد هم هر چهار نفرمان یعنی حتی اکیوسان بی شعور هم زیر قرارداد را به عنوان شاهد امضا کرده و به زور با خودکار آبی انگشت اشاره ی همه یمان را رنگی کرده بود تا به جای مهر زیر امضاها بزنیم. تا این حد همه چیز رسمی شده بود!

DONYAIEAMNOE

یکی از بندهای قرارداد: زدن سایه ی صفدر و جهان با تیر!
یکی دیگر از بندهای قرارداد: وای به حال کسی که کوزه های منو بده به صفدر!

و در آخر: صفدر بی پدر نسناس...

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

ساعت از چهار گذشته بود و من دیگر نمی دانستم چطوری راه بروم که هم در خیابان ضایع نباشد و هم اینکه زودتر برسم. با رسیدن اتوبوس به ایستگاهی که کلی با آن فاصله دارم ناخودآگاه بی خیالِ ادا و اصول شروع به دویدن می کنم. یک ماشینی پشت سرم بوق می زد و حیف که باید به اتوبوس می رسیدم وگرنه برایش توضیح می دادم که اگر تاکسی می خواستم که خب کنار خیابان می ایستادم. باز که بوق می زند کلافه خودم را کنارتر می کشم تا رد شود که...

DONYAIEAMNOE

_ بیا سوارسو

سرم به ضرب به سمتِ صدایش می چرخد.

شورت زردنارنجی و گیلبرت!

آب دهانم را قورت می دهم و عین بز نگاهش می کنم.

DONYAIEAMNOE

__ مگه دیرت نشده بیا تا برسونت.

پاهایم را محکم روی زمین نگه می دارم تا عین فتر از جا در نروند و
هول سوار شوند و همه بفهمند که از خدایم است که سوار شوم. این
چیزها باید توی دلِ آدم بماند!

__ نه ممنون شما برید من با چیز میرم.



__ چیز؟

__ اتوبوس

__ رفت.

__ کی؟

با ابرویش به ایستگاه اتوبوس اشاره می زند و نمی داند من وقتی او را
می بینم کلا مغزم از کار می افتد. آن هم حالا که می خواست مرا برساند.
آن هم با این دلبرِ زیبا...

_ آها نه خب با بعدی..._

خم می شود و در را از داخل باز می کند و..._

_ بیا بالا..._

آخ خدا بعد از آن رفتن مجازی دست هایمان در جیب هم حالا کم کم داشت پایمان هم در ماشین هم می رفت. یعنی همان ماشین او...
با اجازه ی روح بابا سوار می شوم و تاکید می کنم که «بابا ما فقط با هم همکاری!»

از اتوبوس که جلو می زنیم و من خودم را کنترل می کنم تا خیلی ضایع برایش چشم و ابرو نیایم که ببین من سوار چی شدم، می گوید: کوزه ها رو میاری کارگاه؟

_ بله_

_ پس دیگه همه چیز به خیر گذشت._

__ فکر کنم.

__ عمو کیو یکم فقط اخلاقش خاصه کم کم با هم کنار میاید.

می خواهم بگویم بعید می دانم اما سکوت می کنم. معمولا در سکوت کمتر گند می زدم.



__ فردا میاریشنون؟

__ بله

__ خب می تونیم یه کاری کنیم.

DONYAIEAMNOE

فقط از خدا می خواهم جلوی بابا هوس پیشنهاد بی شرمانه به سرش نزنند.
خیلی محتاط می گویم: بفرمایید

__ اگه بخوای من می تونم الان کوزه ها رو برات ببرم.

با اینکه تا قبل از اینکه بگوید اصلا به آن فکر هم نکرده بودم، اما خیلی

هم به دلم نمی چسبد. یعنی ترجیح می دادم بگویند فردا به دنبالم بیاید. نه اینکه کوزه ها را ببرد و من هم بوق!

__ برای این گفتم الان ببرم چون من فردا صبح نیستم، وگرنه میومدم دنبالت.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنيا

دقیقا سرخ می شوم. خاک بر سر من که افکارم انقدر ضایع در صورتم پیدا می شدند. به سرعت در صدد ماله کشیدن بر می آم.

__ وای نه این چه حرفیه... ممنون من خودم میارم شما زحمت نکشید.

و او یک دفعه خیلی بی ربط می گوید: من هنوز اسمتو نمی دونم. قلبم یک جوری می ریزد که دیگر اصلا قابل جمع و جور شدن نیست.

آخ به گمانم داشت یک باب تازه ای در این آشنایی باز می شد! سعی می کنم مثل خودش ریلکس باشم. هر چند به پای او نمی رسم.

__ من... لیلی

__ لیلی

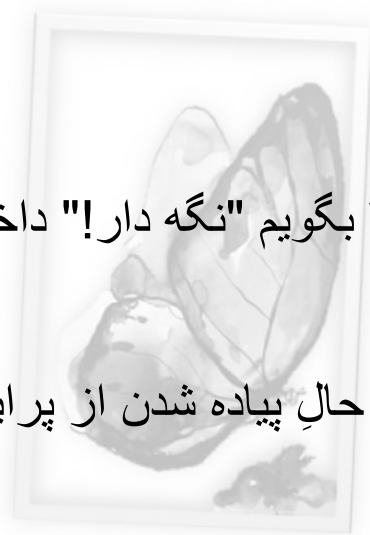
آرام برای خودش تکرار می کند. هی منتظرم چیزی بگوید یک جوری این بحث بی پدر را کش دهد، اما او سکوت می کند. الکی سرفه می کنم. بعد خودم را تکان می دهم اما اصلا انگار که نه انگار. ناخودآگاه توی دلم فحشش می دهم با این سر صحبت باز کردنش و فکر می کنم مرده شور این باب جدید باز شده در این آشنایی را ببرند که انقدر زود بسته شد. دیگر دست از تقلا می کشم و مثلا آرام و ناکام به بیرون زل می زنم. هر چند داخل یک کوه آتشفشان فعال شده.

انقدر با خودم و آن کوه آتشفشان درونم درگیر می شوم که اصلا زمان و مکان از یادم می رود و وقتی به نظرم می آید ماشین مجید را دیده ام عین برق گرفته ها درجا می پرسم که سر او هم متعجب به سمتم می چرخد.

تازه می فهمم تمام مدت در هیروت بوده ام و به خانه رسیده ایم. هول کرده ساعت را نگاه می کنم. مجید و میترا شام دعوت بودند و معمولاً زودتر از هفت و هشت نمی آمدند. حالا هم که پنج بود. پس اشتباه دیده بودم! اما محال بود مگر می شد آن پرایدِ تابلوی قرمز رنگ مجید را آن هم اینجا اشتباهی بگیرم.

__ چیزی شده؟

همین که دهانم را باز می کنم تا بگویم "نگه دار!" داخل کوچه یمان می پیچد و...
مجید و میترا روبروی خانه در حال پیاده شدن از پرایدِ قرمز رنگ...



DONYAIEAMNOE

__ برادرته؟

چه قشنگ حدس می زد.

__ بله

__ نباید ببینت؟

ناخودآگاه کاملاً متفکر راستش را می گویم: نمی دونم... تا حالا همچین موردی نداشتم.

و فکر می کنم که چرا بلد نیستم کمی کلاس بگذارم که مثلاً خیلی هم از این موارد داشته ام.

__ چه موردی؟

لحنش یک خنده ی فروخورده هم دارد و سر من را که چهار چشمی به جلو زدل زده ام به سویش می چرخاند. باز هم در نهایت آرامش فرمان را گرفته و ماشین را می راند. انگار نه انگار الان باید او هم استرس بگیرد! حالا درست که علم پیشرفت کرده و دیگر خیلی هم خبری از غیرتی بازی و این حرف ها نیست و اکثراً در این موارد آپدیت شده یا ادایش را درمی آورند، بعد هم او که نمی دانست مجید همچین بخاری هم ندارد. پس چطور تا این حد ریلکس بود؟

نکند اصلاً این باب هایی که من فکر می کردم در این رابطه دارد باز می شود همه اش توهم بود. نکند او هم فکر می کرد همکار هستیم که خدا شاهد است در این صورت اصلاً حلالش نمی کردم. اصلاً...

_ نگران چی هستی؟ تو که کار بدی نکردی!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

سرم به سمت جلو و چشمان تلسکوپ شده ی میترا می چرخد و فکر می کنم کاش همه مثل تو ماه بودند. مجید بی بخار عزیزم هم نمی کند لاقل توی جمع کمی آبروداری کند. بی خیال من و گیلبرت درب ماشینش را قفل می کند و به سمت خانه می رود اما قبل از ورودش میترا بازویش را می کشد و با اخم کنار خودش نگه می دارد و احتمالاً با نگاه لیزری اش به شوهرش می فهماند که باید ادای خان دادش ها را برایم درآورد تا دل او خنک شود.

و من بی خیال چیزی که قرار است بعد از پیاده شدنم رخ دهد، با توقف ماشین رو به گیلبرت می گویم: میشه فقط اسم کوزه ها رو نیارید. یعنی همون راجب بردنشون...

اصلاً دلم نمی خواست میترا خانم کوزه هایم را ببیند و جلو او ضایع کند.

حالا هر چقدر هم که گیلبرت ماه بود و به جای خودم کوزه هایم را دوست داشت.

کمی نگاهم می کند و بعد بی چون و چرا می گوید: باشه.
پیاده می شوم. می چرخم تا از او تشکر کنم که او هم پیاده می شود.

__ به به سلام لیلی جون! معرفی نمی کنی عزیزم؟

هیچ توجهی به لحن مچ گیرانه اش نشان نمی دهم. فقط رو به گیلبرت می گویم: خیلی ممنونم زحمت کشیدید... پس دیگه فردا در مورد نحوه ی پخش کوزه ها توی کارگاه صحبت می کنیم، تا همه چیز همونطور که توی قرارداد ذکر شده پیش بره.

به نظرم نگاهش از این توضیحی که نصف بیشترش برای میترا و مجید است خندان می شود اما ضایع نمی کند و جدی می گوید: بله خانم حتما!

میترا که می بیند چیزی از من عایدش نمی شود رو به او می گوید: سلام جناب خوب هستید؟

گیلبرت خیلی شیک سلام مختصری رو به میترا می گوید و دستش را به سمت مجید دراز می کند.

_ سلام... مهیار هستم... خوشوقتم!

مجید دستش را می گیرد. در فرم خان داداشی نداشته اش فرو می رود و جوابش را می دهد و قبل از آنکه میترا باز دهانش را باز کند می گویم: مزاحمتون نباشیم...

مجید دستش را ول می کند و او هم همزمان که «اختیار دارید» ی می گوید قدمی به عقب بر می دارد و با یک خداحافظی شیک تر از سلامش سوار دلبر زیبا می شود و می رود.
و...

میترا جان دست به سینه با نگاه تیزش رو به من: کی بودا؟؟

#کپی_ممنوع
DONYAIEMAMNOE
@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium #دنیا

اصلا خودم را نمی بازم و انگار در مراسم معارفه روی سن ایستاده باشم

دستم را به سمت جایی که قبل از این دلبر زیبا آنجا ایستاده بود می گیرم
و می گویم: یکی از موزیسین های معاصر!
و همینطور که در سرم صدای سوت و کف و جیغ حضار اکو می شود،
به سمت خانه تقریباً فرار می کنم و نگاهی هم به قیافه های گیج شان نمی
اندازم.

خیلی فرز خودم را به مامان می رسانم و می گویم: مامان، جون من در
مورد کوزه ها و قرارداد چیزی نگیا!

مامان از این یک دفعه خراب شدنم به سرش گیج نگاهم می کند.

__ به کی؟

__ به عروس و پسرت دیگه! نگی همین امروز قرارداد بستما... یعنی
مثلاً خیلی وقته مشغولم.

انگار تازه یادش می آید من کجا بودم و کی آمدم و او هنوز برایم چشم
غره نرفته تا حساب کار دستم بیاید، خیلی تیز و مامان وار جوری که بابا
هم از توی حجره اش، توی کله ام برایش تعظیم می کند، می گوید: تو کی
اومدی اصلاً؟ این همه وقت چی کار می کردی اونجا؟

_ مامان تورو خدا فعلا بی خیال شو اینا که رفتن تا صبح با هم بیست
سوالی بازی می کنیم.

چپ چپ نگاهم می کند و جوری که کاملاً واضح است سر سه راهی
تربیت و کنجکاوی و پول گیر افتاده، می گوید: حالا حقوق میدن بهت؟

صدای ورودشان اجازه نمی دهد مامان را بیشتر از این روشن کنم. در
نتیجه خودم را به دست تقدیر می سپارم و از خدا می خواهم این چند
ساعت در کنار کانون گرم خانواده خیلی سریع بگذرد و کانون به خانه
یشان بروند و من در آرامش به کارهایم برسم.

...

DONYAIEAMNOE

- خب لیلی جون نمی خوای یکم از کارت بگی... از آقای موزیسین؟

میترا بیچاره داشت از فضولی می مرد. مخصوصاً اینطوری که "آقای
موزیسین" را ادا می کرد!

اصلاً فرصت نمی داد یک لقمه کوفت بعد از چندین ساعت سروکله زدن
با عموکیو و صفدر و اکیوسان از گلویم پایین رود.

مامان هم که از تمام جمله ی میترا فقط همان "آقا" را گرفته بود با
چشمانش به سمت لیرز شلیک می کند و می گوید: کدوم آقا؟

میترا یک خنده ی شیطانی تحویل می دهد و قبل از آنکه لقمه ی کوفتی
پایین رود و بتوانم دهنِ مبارک را باز کنم، رو به مامان می گوید: ما که
رسیدیم لیلی جون از ماشین یه آقای پیاده شد.

و من بلافاصله قبل از آنکه مامان رابطه ی مادر و فرزندیمان را فراموش
کند لقمه را نجویده پایین می دهم و تند می گویم: همون که اون روز
کوزه ها رو آورد دیگه یه پسر بچه هم همراهش بود چاییم برایشون آوردی
بارون میومد تو حیاط!

و میترا خانم که تیرش به سنگ خورده رو به مجیدی که همچنان بخار
خاصی ندارد می گوید: می بینی مجید همه می دونستن جز تو که مثلاً
برادر بزرگی!

و جواب مجید جان به سوخت و ساز میترا: بزن دیگه!

و یک فحش مثبت هجده که چشمان مامان را گرد می کند و میترا که

حرص آلود رو به مجیدی که هر چه خودش را به درو دیوار می کوبید
بخاری از او ساطع نمی شد می گوید: مجید جان! الان وقت فوتبال نگاه
کردنه؟ داریم صحبت می کنیم مثلا عزیزم!

به جان خودم جان و عزیزمش فحش هایی رمزی بودند که خودشان معنی
اصلی اش را می فهمیدند. بی خیال حرصش در برابر بی توجهی مجید
در جواب جمله ی قبلی اش می گویم: مگه کلا چند نفریم که می گی
"همه"!



پشت چشم نازک کرده می گوید: هرچی!

قاشق کوفت خوری ام را در بشقاب می اندازم و بی خیال خوردن می
شوم.

DONYAIEAMNOE

__ من که اون روز خونه تون گفتم استخدام شدم، همون رو که شما شغل
شریف تلفنچی رو برام پیدا کرده بودی، عزیزم!

باز دوباره قیافه می گیرد. از آن قیافه ها که تا مامان با گل و شیرینی و
یک کادوی تپل به پابوسش نمی رفت تمام نمی شد. به جهنمی زیر لب می

گویم و از آنجا که مامان مشغول ماست مالی کردن می شود من هم قاشقم
را برمی دارم و دوباره شروع به خوردن می کنم. سوزشش از شغل نبود
از گیلبرت و دلبر زیبایش بود...

_ خوبه دیگه خدا شانس بده... مجید پدر منو درآورد که محل کارم نباید
حتی سرایدار پیرمرد داشته باشه، بعد خواهرش رو میارن می رسونن دم
خونه!

هر چند ضایع بود مجید روحش هم از این تهدید خبر ندارد اما این مدل
مزخرف گویی اش فقط باعث می شد مامان حساس شود و این اصلا به
نفع من و تقدیرم نبود. دهان باز می کنم که یک چیزی بگویم که دهنش را
ببندد که باز صدای دُر افشانی های مجید به هوا می رود.

DONYAIEAMNOE

_ گله... گله... گُلُل!

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

میترا جان تا توانسته بود چوب لای چرخ تقدیرم گذاشته و از آنجا که دو تا فوتبال پشت سر هم پخش می شد، خبری از بخارات مجید نشده بود. اصلا کاشف به عمل آمد که این زود آمدنشان هم برای همین بوده که مجید جان گفته بوده وسط فوتبال از خانه بیرون نمی آید و من فقط مانده بودم در این همه هماهنگی میان خورشید و فلک که دقیقا همین دیروز، هم منچستریونایتد و هم بارسولونا پشت سر هم بازی داشتند و این برای مجیدی که حتی بازی شמושک نوشهر و خونه به خونه ی بابل را هم از دست نمی داد، چیزی در حکم فینال جام جهانی بود!

و همه ی اینها دست به دست هم داده بود تا چشم میترا خانم به جمال تقدیر من روشن شود!

DONYAIEAMNOE

خلاصه که میترا جان از هر ترفندی برای گند زدن به اعصابم استفاده کرده اما خیلی هم به هدفش نرسیده بود. البته اگر اینکه مامان قصد کرده بود شخصا از محل کارم بازدید کند را فاکتور می گرفتم. یعنی من می خواستم ببینم آن فضای به شدت مردانه که شاید تنها نامردش همان ایکیوسان بود را چطور باید تلطیف می کردم تا مامان زیر سایه ی وردهای میترا جوگیر نشود و کاسه کوزه ام را درهم نشکند.

از دیشب بعد از رفتن آنها که نشستم و کوزه هایم را بسته بندی کردم و
هیمنطور هم از محاسن کارم برای مامان چاخان سر هم کردم، دلم کشیده
بود گلدان دلبری که چند روز پیش رنگ کرده بودم را با خودم به کارگاه
ببرم. البته که چندین و چند بار آن را برداشته و باز سرجایش گذاشته و
در آخر باز برداشته بودم. یعنی وقتی مامان خیلی مشکوک این حرکت را
نگاه کرده بود، خودم را به آن راه زدم و گلدان را با خودم به سمت باقی
کوزه ها بردم.

حقیقتا دلم می خواست آن را مستقیما به گیلبرت هدیه دهم آن هم به پاس
چرب زبانی زیبایش که عمو کیو را خام کرده و با من قرارداد بسته بود.
هر چقدر هم که آن کاغذ خط خطی با آن بندهای فوق قانونی اش اصلا
شبيه قرارداد نبود، اما به هر حال ما به خاطر عموکیو اینطور تصور می
کردیم.

DONYAIEAMNOE

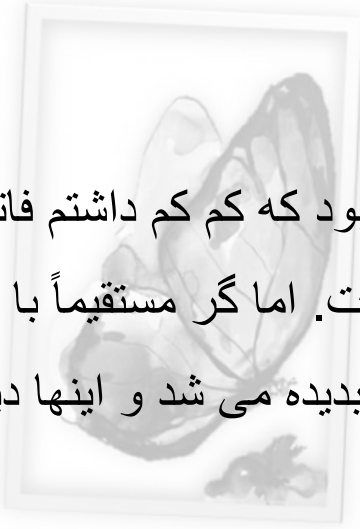
از آنجا که حضور میمون مجید و میترا مانع انتقال کوزه ها توسط
گیلبرت شده بود، حالا مجبور به گرفتن تاکسی تلفنی بودیم. هرچند به
خاطر حضور مامان احتیاجی نبود خودم را درگیر هزینه ها کنم. کارتن
ها را توی صندوق عقب چیده و روی صندلی عقب سوار شده و به سمت
کارگاه کوزه گری مخروبه ی عموکیو راه افتاده بودیم.

#کپی_ممنوع
@donyayeghessego

کافه_کوچه #
_allium#دنیا

...

مامان: لیلی اینجا امنه؟



اخم هایش یک جوری توی هم بود که کم داشت فاتحه شغلم را می خواندم. خب تا حدودی حق داشت. اما گر مستقیماً با دارودسته ی صفدر شاخ به شاخ شده بود، مثل من آبدیده می شد و اینها دیگر در نظرش ترسناک نمی آمد.

سعی می کنم جوری برخورد کنم که اصلاً به شک و تردید هایش میدان ندهد.

- معلومه که امنه فقط یکم قدیمیه... تازه قراره اینجا مرتب شه رنگ شه کلی خوشگل میشه بعد...

البته اینها قرارهایی بود که من در رویاهایم با خودم گذاشته بود.

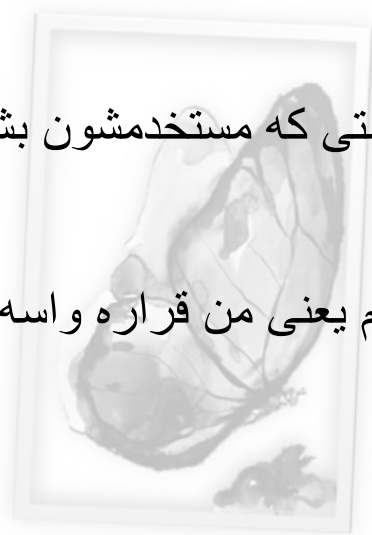
روپاهایی که در آن ها عموکیو مثل موم در دستانم بود و هرچه می گفتم نه نمی آورد. ادامه می دهم.

- بعدشم من اصلا قراره همین کارارو انجام بدم.

دستش را به صورتش می کوبد.

- خاک به سرم لیلی قرار داد بستی که مستخدمشون بشی؟

- وای نه مامان مگه خلم. می گم یعنی من قراره واسه سروسامون دادن به کارگاه برنامه ریزی کنم.



از من جلو می زند و به سمت در نیمه بازش می رود. اما قبل از آنکه داخل شود یک دفعه به طرفم برمی گردد و با سوالش غافلگیرم می کند.

- تو دیروز برای چی خودت نیومدی خونه؟

دست و پایم را خیلی ضایع گم می کنم. فکر می کردم خطر این سوالات با تمام شدن دیشب از بیخ گوشم گذشته است، که خب نگذشته بود انگار...

- خب دیر شده بود! تو هم هی زنگ می زدی...

- یعنی تو دیرت شده باشه سوار ماشین هر کسی باید بشی؟!

دست پیش را می گیرم و با ناراحتی و یک بغض ساختگی می گویم:

مامان خیلی زشته که به دخترت اعتماد نداری...

و با حالتی مثلا قهرآلود به سمت در می روم تا عذاب وجدان بگیرد و دست از این سوال هایی که نیم بیشترش زیر سر میتراي بی شعور بود بردارد.

والا به خدا زندگی نداشتیم از دست این عروس...

DONYAIE MAMNOE

داخل کارگاه که می روم با یادآوری کارتن کوزه های روی زمین مانده باز دوباره برمی گردم. البته قبل از آن گلدان دلبرم را روی سکوی کنار در می گذارم. از در بیرون می روم و باز با همان حالت سرسنگین از مامان می گذرم تا دلش هوای سوال دیگری نکند و شروع به انتقال کارتن ها به داخل کارگاه می کنم. مامان به کمکم می آید و هی می خواهد چیزی بگوید که مثلا از این حالت قهری بیرون بیایم اما کمی بیشتر

محض احتیاط سنگرم را حفظ می کنم.

کارتن آخر را که داخل می گذاریم. به سراغ گلدان دلبرم می روم و از روی سکو برش می دارم. مامان ناراضی نگاهش را در داخل کارگاه که محض رضای خدا عمو کیو یک جارو هم در حیاطش نمی کشید، می چرخاند و زیر گوشم می گوید: کسی اینجا نیست؟

یک جوری می پرسد که یاد زور اول حضور خودم می افتم، اما قبل از آنکه خیالش را از احتمال حمله و تجاوز راحت کنم عموکیو پاکشان از اتاقش بیرون می آید.

...#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

...

- نمی خوام بمونم لیلی؟

- وای مامان زشته، انگار من بچه ام... مدسه که نیست، سرکار خیر سرم!

نچی می کند و یک نگاه ناراحت به درب کارگاه می اندازد. یک ربعی آن تو مانده بود و چند کلمه هم با عمو کیو حرف زده بود. البته که حرف زدن با عمو کیو حقیقتاً کار هرکسی نبود و مامان هم توانسته بود فقط چند کلمه ای در مورد کوزه ها با او ارتباط برقرار کند. حالا هم که قصد رفتن کرده بود و بیشتر حس می کردم می ترسد. یعنی یک جوری به نظر می آمد هنوز مسئله ی عدم خطر تجاوز برایش حل نشده.



- مامان می خوای تا سرِ کوچه باهات پیام.

- اصلاً مشتری داره اینجا؟

- مامان من مثکه خودم مشتری بودما اومدم اینجا کوزه خریدم!

کمی تا قسمتی چپ چپ نگاهم می کند و می گوید: اینجوری نمی شه لیلی اینجا اصلاً جای کار نیست... اونم واسه یه دختر.

با دهان باز نگاهش می کنم. این همه او را دیشب با تعریف های رویایی ام پخته بودم، بعد حالا...

- مامان؟

- مامان نداره لیلی...

- وای خب من قرارداد دارم مردم که مسخره ی من نیستن!

و به عنوان آخرین تیر اضافه می کنم که: بعدم من این همه کوزه رو
چیکار کنم. این همه پول دادم واسه شون کلی رنگ خریدم... مامان تو
اصلا نمی داری من پیشرفت کنم؟

- خُبه حالا تو هم نمی خواد با چارتا کوزه پیشرفت کنی.

باز توی همان قیافه ی تاثیرگذارم می روم.

- باشه مامان. باشه... تو هم کار منو مسخره کن... مردم بچه شون تخم
مرغ هفت سین رنگ می کنه تو روزنامه واسش پیام تبریک چاپ می
کنن بعد من....

- وای لیلی از دست تو... خیلی خب... اما فقط یه هفته! کوزه ها فروش

رفت یا نرفت من نمی دونم دیگه اینجا نمیای!

و می چرخد و به سمت سر کوچه می رود!
صدای بابا توی سرم اگو می شود که همزمان با موج مکزیکی که می
رود خطاب به زنش می گوید: شیره!

...

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

#کافه_کوچه

#allium_دنیا



هر دم از این باغ بری می رسید!

حالا که عموکیو رضایت داده و بحران صفدر به خیر گذشته بود، مامان
برایم ناز می کرد. البته خیلی تهدیدش را جدی نگرفته بودم و امیدوار
بودم بتوانم در همین مدت یک هفته نرمش کنم! با این حال از لحظه ای
که رفته بود درست هر نیم ساعت یک بار تماس گرفته و اوضاع را چک
می کرد. یکبار هم که خیلی بی پرده گفته بود: «لیلی خیلی نزدیک نشو
به پیرمرده»

و من ترجیح داده بودم سکوت کنم!

از آن طرف مامان با اعصابم بازی می کرد و از این طرف هم عموکیو تمام هم و غمش را گذاشته بود تا شباهت های کارگاه با پادگانی که تا به حال قسمت نشده بود، برایم روشن شود. به قدری که وقتی نگاهم می کرد فکر می کردم باید سلام نظامی دهم! حس می کردم یک جوری نگاهم می کند که انگار هنوز به صداقتم شک دارد. و این اولین درد!

دوم اینکه خیلی توجهی به من نمی کرد. یعنی به کارم، به دلیل حضورم در این خراب شده!

یعنی پدرم در آمد تا بعد از آنکه چهل دور دور کارگاه دنبالش راه رفتم، جوابم را داد و گفت کوزه هایم را در آخرین اتاق کارگاه بچینم.

اتاقی که کم از یک انباری خرابه نداشت. خرابه ای که مجبور بودم اول در نقش مستخدمی که مامان از آن وحشت داشت، تمیزش کنم.

سوم هم اینکه اجازه نمی داد آشغال هایش را دور بریزم و من دلم می خواست کمی سرش جیغ بزنم که برو دست از سرم بردار!

خودش گفته بود این انباری را برای کوزه های رنگی خالی کن، اما هر چیزی را که برمی داشتم تا از اتاق بیرون ببرم و دور بیندازم، از دستم می گرفت و سرجایش برمی گرداند و می گفت: «این که آشغال نیست،

اینو لازم دارم، برو اونا رو بریز دور.»

و وقتی به سراغ "اونا" پی که گفته بود می رفتم می آمد همان ها را هم از دستم می گرفت و می گفت: «نه انگار اینم به درد می خوره!»

خلاصه که کلی از خاطرات گم شده اش را در آن اتاق که مطمئن بودم تا قبل از امروز درش هرگز باز نشده بود، پیدا کرد و در آخر هردو به این نتیجه رسیدیم که بی خیال اینجا شده به اتاق کناری برویم.

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که اگر با همان صفر کار کرده بودم، حداقل یک پولی کف دستم می انداخت.
عمو کیو اصلا نمی گذاشت من کارم را شروع کنم!

شده بودیم پت و مت. من یک چیزی برمی داشتم از آن طرف اتاق می گذاشتم این طرف یا به عنوان آشغال دور می انداختم، بعد عمو کیو پشت سرم می آمد همان را برمی داشت و یک تصمیم جدید برایش می گرفت.
بعد دوباره من کوزه های ترک برداشته را جز دور ریختنی ها می گذاشتم و عمو کیو با چشمانی که فحش می دادند می آمد کوزه ها را برمی داشت و به اتاقش می برد.

چند بار که این اتفاق افتاد متوجه شدم که به شدت روی کوزه ها چه سالم

چه شکسته چه ترک برداشته حساسیت دارد و باید به آنها احترام گذاشت. اما این قانون صرفاً برای دیگران صدق می‌کرد مثلاً خودش اگر دلش می‌خواست می‌توانست حکم اعدام کوزه‌ها را صادر کند درست مثل دیروز که با دست‌های خودش آن‌ها را شکسته و به درو دیوار کوفته بود.

در واقع یک جورهایی حکم بچه‌هایش را داشتند که از قضا بعضی ناخلف بودند و سزاوار شکستن و یک سری که عمده‌ی آنها را تشکیل می‌داد، حکم سوگولی‌هایش را داشتند. و این کشف، در حکم فتحی بی‌نهایت بزرگ برای من به حساب می‌آمد.

چون حالا دیگر می‌دانستم به واسطه‌ی کوزه‌ها می‌توانم با او دوست شوم. در نتیجه از عمد به سراغ کوزه شکسته‌ها می‌رفتم و آنها را مثل الماس برمی‌داشتم و می‌گفتم: «وای عمو کیو باید اینو یه جای مناسب بذارم.»

بعد به سرعت از اتاق خارج می‌شدم و به سمت اتاق خودش می‌رفتم و یک گوشه می‌گذاشتم. یا مثلاً کوزه‌های ترک خورده را مثل بیمار اورژانسی بلند می‌کردم و روی طاقچه می‌گذاشتم و دستی هم به نوازش رویش می‌کشیدم.

در نتیجه با همین روند تمام اتاق را از کوزه‌ها خالی کردم و خسته و بی

جان یک گوشه افتادم!

و آنگاه بود که نگاه عمو کیو از درجه ی ده شکاکیت و دشمنی به درجه

ی نه، تنزل مقام پیدا کرد!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

...

همینجوری نشسته بودم و اتاقک درب و داغان را نگاه می کردم.

خداراشکر به جز درش حتی یک سوراخ هم به بیرون نداشت که خدایی

نکرده یک وقت نور به داخل نتابد، پنجره پیشکش!

DONYAIEAMAMNOE

یک گوشه اش یک میز بود که یک پایه اش شکسته و سه تا لنگِ دیگرش

در هوا و رنگ و رویش از میت هم پریده تر بود. یک گوشه ی دیگرش

هم یک صندلی بود که خداراشکر آن هم در قسمت نشیمنگاهش شکستگی

داشت و یک چهارپایه ی فلزی زنگ زده هم کنارش افتاده بود و البته که

عمو کیو اجازه ی خروج اینها به همراه چند تا صندوقِ چوبی میوه و یک

سری خرده ریز دیگر را از اتاق نداده بود.

دیوارهای اتاق در قسمت سقف همه نم پس داده و به رنگ زرد درآمده و گچشان یا ریخته یا پف کرده بود. در یک کلام رنگ و روی دیوارها افتضاح بود و من هم اگر مجبور نبودم اینجا نمی ماندم چه رسد به یک مشتری که بخواهد خرید هم بکند!

عمقیا حس می کردم که گور بابای تقدیر، به خانه برگردم و توی اتاقِ دلبر و خوشرنگ خودم پناه بگیرم. اما خب اینها صد در صد فکرهایی بود که اجازه ی عملی شدن به آنها نمی دادم. خسته از این همه خرچمالی تقریباً بی ثمر بلند می شوم. عمو کیو بعد از جا به جایی کوزه ها و مطمئن شدن از اینکه من جرات نمی کنم چیزی را دور بیندازم، مرا با این دخمه تنها گذاشته بود.

با حالی افسرده به سمت میز می روم اگر پایه اش نشکسته بود می توانستم از آن استفاده کنم اما اینجوری امکان داشت کوزه های خودم به ملکوت اعلا بپیوندند.

عمو کیو عمل سنگ انداختن و چوب لای چرخ گذاشتن را به زیبایی هرچه تمام تر اجرا کرده بود وگرنه دو تا اتاق دیگر هم بود که نسبت به این انباری حکم شاه نشین را داشتند و او حتی اجازه ی نزدیک شدن به آنها را هم نداده بود. احتمالاً می خواست مرا تا حدی شکنجه کند که خودم

بروم و بگویم که من و صفدر با هم همدستیم!

- مگه مدرسه نداری؟

گوش هایم تیز می شود و صدای اکیوسان در جواب عموکیو بلند...

- زنگ یکی مونده به آخر معلمون باباش مرد، منم...



- فرار کردی!

- نه عموکیو از در اومدم بیرون، در باز بود!

واقعا هم که حضور اکیوسان در این شرایط گندی که من داشتم نیاز بود!

- دوست دختر مهیار اومده؟

ناخودآگاه با دهان باز و چشمان ورقلمبیده به سمت در می چرخم. «با من

بود؟» و ناخودآگاه به خودم اشاره می کنم!

صدایی از عموکیو نمی آید به جایش صدای گومپ گومپ پاهایش توی

محوطه ی کارگاه بلند می شود.

ای خدا این بچه خانه و زندگی نداشت که هی روی سر من خراب می شد. وای اکه اصلا باور کردنی نبود این دو تا برادر باشند حالا هر چقدر هم ناتنی. یعنی ژن مادر انقدر تاثیر گذار بوده که این بچه این طور گودزیلایی از آب در آمده؟

بی خیال ژن آنها دست و پای گم کرده ام را بیشتر به سمت میز می کشانم و رویش خم می شوم که یعنی دارم پایه ی شکسته را چک می کنم و صدای پاهایش تا داخل اتاق می آید.

- کی اومدی؟ دوست پسرت کو؟

وای که چقدر دلم می خواست توی دهنش بکوبم که هی اینطور در حضور روح بابا دوست دختر دوست پسر نکند.

به سمتش می چرخم. سعی می کنم خیلی جدی جوری که جذبه ام بگیردش بگویم: آقا پسر این طرز حرف زدن اصلا درست نیست!

یک لحظه نگاهم می کند اما قبل از آنکه مطمئن شوم جذبه ی نداشته ام کارساز شده، یک جور مسخره ای کله اش را تکان می دهد و می گوید:

چی گفتم مگه!

بعد هم یک چرخ در اتاق می زند و می گوید: تو این خرابه می خوای
کار کنی...

و چیزی در حدود نیم ساعت بی وقفه به من و خرابه ام می خندد!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego



کافه_کوچه #

#allium_دنیا

...

وقتی دیده بودم جذبّه و جدی بودن روی این گودزیلا تاثیری ندارد، خودم
هم شروع به خندیدن کرده بودم. اما خنده ی من از آن مدل های از گریه
غم انگیز تر بود! می خواستم رویش را کم کنم. بعد هم به سمتش رفته و

یکی هم توی شانه اش کوبیده بودم که مثلاً «آره رفیق بخند...»

و همین باعث شده بود دهنش بسته شود و دیگر نخندد بعد آنجا بود که

دیگر خنده ی من بند نمی آمد!

درست تا لحظه ای که عمو کیوآمده و سرکی به اتاق کشیده و نگاه پر

معنایی به ما دو تا انداخته و همان شده بود که خنده ام بند آمده و خیلی جدی به سمت چارپایه ی زنگ زده رفته و بلندش کرده و رو به عموکیو انگار که نه انگار تا همین چند ثانیه پیش داشتم قهقهه می زدم، متفکر گفته بودم: «فکر می کنم بشه رنگش کرد.»
و عمو کیو رفته بود!

...

صندوق میوه ها را روی هم روی میز لنگ در هوا می گذارم و هیچ توجهی به حضور ایکیوسان نمی کنم. بیشعور نمی کرد یک کمکی کند همینطور مثل ه دو چشم ایستاده و زل زده بود به من!
پایه ی شکسته ی میز را پیدا نکرده بودم اما چند تکه جوب در اتاق بود که اگر آره داشتم می توانستم آن را به اندازه ی پایه ی میز کوتاه کنم.

جو مرا تنگاتنگ در آغوش گرفته بود و می خواستم این خراب شده را سروسامان دهم. حالا چه برای یک هفته چه برای یک تقدیر رویایی. نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم. مامان را هم یک جوری راضی می کردم اگر میترا جان کرم نمی ریخت!

وسط اتاق می ایستم و یک چرخه دور خودم می زنم. شالم را باز می کنم و دسته هایش را دور سرم، گرد مثل عمامه می پیچم تا توی دست و

پایم نیاید. بعد دست به کمر دیوارها را نگاه می کنم و فکر می کنم یعنی
عمو کیو خرج این کارها را می دهد یا صرفا مرا برای بیگاری گرفته!
به هر حال مهم نبود. فعلا در هم آغوشی با جو، مغزم خیلی هم منطقی
کار نمی کرد!

فرز از اتاق بیرون می روم و قبل از آنکه مجبور شوم به سراغ عموکیو
بروم جارو و خاک انداز را پیدا می کنم. به اتاق که برمی گردم اکیوسان
با چشمان گرد از تعجب می گوید: واقعا می خوای این خرابه رو درست
کنی؟

کوچکترین توجهی به قیافه اش نمی کنم و همانطور که شروع به جارو
کشیدن می کنم می گویم: آره... تو هم اگه نمی خوای کمک کنی برو تو
دست و پا نباش!

DONYAIEAMNOE

همینطوری با شور جارو می کشم و به هاله ی گرد و خاکی که هر لحظه
بیشتر به هوا می رود هم توجهی نمی کنم. بیشتر می خواهم این اکیوسان
خفه شود و از اتاق بیرون برود. اما وقتی ثابت می شود که مقاومتش
بیشتر از این حرف هاست، یکی از دسته های شالم را از دور سرم باز
می کنم و دور دهن و دماغم می پیچم و شدیدتر شروع به جارو کشیدن
می کنم. یک جوری که دیگر چشم چشم را نمی بیند و عاقبت اکیوسان با

سرفه مجبور به ترک اتاق می شود و من همینطور که جارو می کشم، از دومین فتح بزرگم در این روز خجسته بی صدا قهقهه می زنم.

یک عالمه آشغالی که عمدتاً شامل خاک، خرده سفال، گل خشک شده، کچ های ریخته دیوار و کلا اینجور چیزهاست، در گوشه ای نزدیک به در جمع می کنم. کارم که تمام می شود خودم را از درون هاله ی گردو خاکی که هنوز در هوا معلق است به سمت در می کشانم و همزمان که شال را از روی دماغ و دهنم کنار می زنم با دو جفت چشم ثابت و یک متحرک رو به رو می شوم و تازه انگار به یاد می آورم باید از این همه خاک سرفه کنم!

عموکیو و ایکیوسان پشت در ایستاده و همینطور که انگار آدم فضایی دیده اند نگاهم می کنند. گیلبرت هم با سازش از وسط حیاط به سمتمان می آید. انگار تازه رسیده است. او هم تقریباً همانطوری کمی شاید بهتر نگاهم می کند. یک نگاه به سرتا پای خودم می اندازم، حسابی خاکی شده ام و مرتب به نظر آمدن در این وضع خیال خامی بیش نخواهد بود. فقط دسته ی آویزان شال را دوباره دور سرم می پیچم و...

عموکیو: پس می خوای بمونی؟

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

...

عموکیو خیلی متفکر آن جمله را گفته و رفته بود. انگار باورش نمی شد.
و آنجا بود که مطمئن شدم تمام بلاهایی که از صبح سرم آورده و آن
انباری و وسایل و آشغال هایی که نمی گذاشت دور بریزم و... همه و
همه دقیقا همان سنگ و چوب هایی بود که لای چرخم گذاشته بود تا
فراری شوم. بنده ی خدا خبر نداشت این لیلی وقتی با جو پیمان برادری
می بندد دیگر جدا شدنی در کار نیست!
گیلبرت جانمان هم بی حرف آمده و خاک و آشغال هایی که جمع کرده
بودم را توی سطلی ریخته و از اتاق برده بود. اکیوسان هم دوباره داخل
آمده و روی یکی از جعبه های میوه نشسته بود و من را می پایید. به
گمانم جاسوس عموکیو بود!

صدای کمی تا قسمتی عصبی عموکیو که از بیرون می آید ناخودآگاه به
سمت در می روم. البته که اکیوسان از من فرز تر است.

عموکیو: نه خیر... می خواد کار کنه فقط همون جا... من اتاق دیگه ندارم!

و تق...

احتمالا کوبیده شدن یکی دیگر از فرزندان ناخلف به دیوار.
و این جمله یعنی قرار نبود کوتاه بیاید و من باید همچنان برای چوب و سنگ هایش آمادگی خودم را حفظ می کردم. فقط مانده بودم که پس آن قرارداد میانمان چه می گفت؟!

بی خیالِ برخورد عموکیو سریع به داخل اتاق برمی گردم و حس می کنم خستگی تمام خرچمالی هایم در همین لحظه دود شده و به هوا رفته است.
آخ مگر می شد این دلبر شیرین اینطور دلبری کند و خستگی در تنم بماند؟ خودش رفته بود حقم را از عموکیو اش بگیرد. هر چند عمو کیو حقم را پس نداده بود اما تا همین جایش هم برای من حکم یک مراسم خواستگاری را داشت!

در سرم صدای کل و جیغ به هوا می رود. خب آدم عاقل که برای یک غریبه اینطور با عموکیو شاخ به شاخ نمی شود. من بی شک جایگاه خاصی داشتم.

- خب!

به سمت صدایش می چرخم و ناخودآگاه لبخند می زنم. اکیوسان مثل عقاب هردویمان را زیر نظر گرفته بود. او اما کلا این جانور را نمی بیند انگار که نزدیک تر می آید و روبرویم می ایستد.

- نمی خوام غذا بخوری؟

از گشنگی داشتم می مردم اما در این خرابه ی بی آب و علف کوفت هم پیدا نمی شد. من هم که چیزی با خودم نیاورده بودم در نتیجه الکی می گویم: نه ممنون من کار دارم.

بعد هم الکی به سمت میز می چرخم چون واقعا نمی دانم چه باید به او بگویم و اعصاب نگاه بی شعور این گودزیلا را هم ندارم.

- همه ی کارا رو خودت کردی؟

- بله... یعنی خب عمو کیو هم یکم اولش بودن...

و ادامه اش را نمی گویم که می آمد کارهای مرا خراب می کرد و می

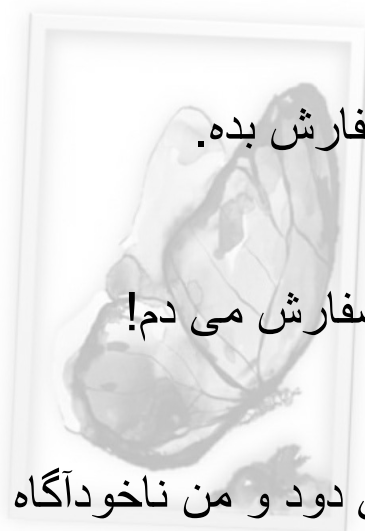
رفت.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا



- باربد برو چهارتا هات داگ سفارش بده.

و باربد: نمی خوام! چلو کباب سفارش می دم!

گومپ گومپ از اتاق بیرون می دود و من ناخودآگاه به سمت گیلبرت می چرخم که با لبخند می گوید: باید باهات برعکس صحبت کرد اگه گفته بودم چلوکباب، هات داگ سفارش می داد... چلو کباب دوست داری؟

الهی دورت بگردم که عین کف دستت این جانورِ موزی را می شناسی.
خجالت زده می گویم: چرا زحمت کشیدید. من چیزی نمی خورم...

بی توجه به تعارفم به سمت میز می رود و حرف را عوض می کند.

- می خوای درستش کنی؟

- پایه شو پیدا نکردم. اما چوب هست، فردا با خودم آره میارم...

یک جوری نگاهم می کند که حس می کنم پایم را از گلیم بیرون تر گذاشته ام در نتیجه اضافه می کنم.

- البته با اجازه ی بزرگت... یعنی چیز، عمو کیو!

و او بی آنکه سوتی ام را به رویم بیاورد می گوید: خودت می خوای آره کنی؟

DONYAIEAMNOE

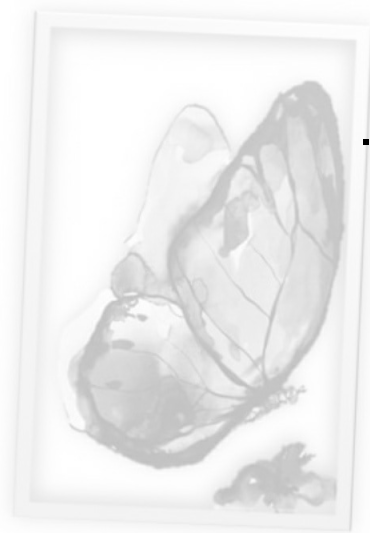
- آره خب کاری نداره که.

- قبلا کردی؟

- نه.

اما در کارتون ها دیده و از همانجا بود که عاشق چوب بری و نجاری هم شده بودم. دهانم را می بندم تا بیشتر از این دُرَفشانی نکنم و او می گوید: آقابزرگ من آخر همین کوچه ی کناری کارگاهِ چوب بری داره... می برم برات درستش می کنم.

- وای نه اینجوری شما تو زحمت میوفتین من خودم درستش می کنم.



باز هم حرف را عوض می کند.

- همه ی کوزه هاتو آوردی؟

- بله صبح با آژانس آوردم...

DONYAIEAMNOE

سرش را تکان می دهد و من ناخودآگاه تحت تاثیر مامان کمی آرام می پرسم: اینجا، مشتری هم داره؟

خنده اش می گیرد.

- تو مشتری بودی دیگه؟

این دقیقا جوابی بود که خودم هم به مامان داده بودم اما فکر نمی کردم تا این حد به حقیقت نزدیک باشد!

- یعنی جز من هیچ کس نبوده؟ حالا درسته اینجا خیلی داغونه اما پس پول از کجا درمیاره عمو کیو؟

این دفعه کمی بیشتر می خندد.

- اینجا عمده فروشیه! نگران نباش عموکیو وضعش خوبه!

ناخودآگاه نگاهم درون اتاق درب و داغانی که تویش ایستاده بودیم می چرخد که خطاب به نگاهم می گوید: یه کمی حسابگره فقط!

این حسابگر صد رد صد همان خسیس خودمان بود!

- به نظرتون تو یه هفته کوزه های من فروش میرن؟

- چرا یک هفته؟

بی خیال گفتن از تهدید مامان می شوم و همان موقع هم صدای گومپ
گومپ و اکیوسانی که دوباره داخل می شود.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo



کافه_کوچه #

#allium_دنیا

اکیوسان: صبح کجا بودی؟

خب سوال خوبی بود!

DONYAIEAMNOE

گیلبرت: سفارش دادی؟

اکیوسان: سه تا پیسی اضافه هم واسه خودم گرفتم. صبح کجا بودی؟

گیلبرت: به خونه خبر دادی اومدی اینجا؟

ایکیوسان: بابات و زن بابات امروز می رن کیش. آقابزرگ می دونه.

به سختی جلوی ابروهایم را می گیرم تا بالا نروند. پدر و مادرش سفر زیاد می رفتند انگار!

و باز: صبح کجا بودی؟

گیلبرت به سمت صندلی شکسته می رود و آن را بر می دارد در حالی که من هم اینبار دلم می خواهد هم صدا با ایکیوسان بگویم «خب صبح کجا بودی دیگه؟!» می گوید: کافه.

و زبان بی شعورم بی هوا می جنبد و از دهانم می پرد که: کافه کوچه؟

DONYAIEAMNOE

اینبار به سمت من می چرخد و همزمان که سرش را به تاییدم تکان می دهد، می گوید: یه برنامه ای داشتن صبح از من خواسته بودن براشون ساز بزنم.

قیافه ی آنشرلی می آید و عین قاب از درو دیوار انباری ام آویزان می شود. آخ خدا این مدت کجای کله ی پوکم قايم شده بود! به هر حال اصلا

مهم نبود که حق داشتم یا نداشتم، جوگیر شده بود یا هر کوفت دیگری فقط
به شدت زورم می گیرد. یک جوری که حس می کنم دلم دار زدن
فرزندانی ناخلفِ عمو کیو را می خواهد. یک نگاهی به اتاقِ بی ریختم می
اندازم و به سمت صندوق های چوبی چیده شده روی هم می روم.

ایکیوسان با همان حالت اعصاب خرد کنش می گوید: چرا منو نبردی
پس؟



و گیلبرت با آرامش خدادای اش: چون مدرسه بودی!

ایکیوسان: نبودم نمی بردی آه خیلی نامردی مهیار...

و کوبیده شدن یکی دو تا از صندوق ها از دستان من به زمین!
احتمالا از این حرکتِ غیر ارادیِ مجنونِ درونم سکوت می شود. به
سمتشان می چرخم که هر دو زل زده و من و کار مسخره ام را نگاه می
کنند.

من: خوبه! جنسشون خوبه...

و صدای ورود یک موتوری از بیرون و بعد هم صدای فریاد عموکیو:

من پول مفت ندارم بدم واسه غذا!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

...

گیلبرت غذاها را حساب کرده بود. یکی یک پرس به دست هرکدامان داده و همگی توی محوطه ی کارگاه هر کس اما یک گوشه روی سکوهای دور تا دور نشسته و مشغول شده بودیم. البته که ایکوسان با عموکیو همسفره شده بود. هنوز نتوانسته بودم رابطه ی این دو را کشف و درک کنم. درواقع تفاوتشان از زمین تا آسمان بود اما بدجوری به هم نزدیک بودند. ایکوسان سه تا پیسی اش را دور ظرف غذایش چیده و همان اول کار از هرسه یک قلپ خورده بود تا احتمالاً کسی به مال و اموالش دست درازی نکند. بعد هم رفته و یک پیاز از اتاق عموکیو آورده بود و با مشت روی زمین وسط خودشان ترکانده و از شدت ضربه نصفش توی صورت عمو کیو شلیک شده بود. اما عموکیو جز یک نگاه شاید کمی تند چیز دیگری به او نگفته بود. ایکوسان هم که اصلاً بیدی

نبود که با این باده‌ها بلرزد! حتی دیده بودم عموکیو یکی از دو تا گوجه
های توی ظرفش را هم بی حرف توی ظرف او انداخته و جوابش شده
بود یک "دمت گرم عموکیو" از جانب اکیوسان!

- چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

انقدر روی آن دو زوم کرده بودم که یادم رفته بود غذا بخورم.

- نه خیلی خوبه دستون درد نکنه.

کنارم روی سکو چهارزانو می نشیند و ظرفش را هم مقابلش می گذارد
و مشغول خوردنِ باقیِ غذایش می شود. من هم دلم می خواهد روبرویش
چهار زانو بنشینم اما رویم نمی شود کمی به سویش می چرخم و ظرفم را
روبروی ظرف او می گذارم و یک تکه از کبابم را توی دهان می گذارم.

فضولی هم که درد بی درمانی بود. در نتیجه نمی توانم جلوی خودم را
بگیرم و می پرسم.

- عموکیو همینجا زندگی می کنه؟

- چطور؟

- آخه ایک چیز باربد از تو اتاقشون پیاز آورد!

لبخند به لب لقمه اش را فرو می دهد. سرش را کمی جلوتر می آورد و آرام تر پیچ پیچ می کند.



- گفتم که عموکیو وضعش خوبه.

کمی گیج می گویم: یعنی چون وضعش خوبه تو اتاقش پیاز داره، یا چون وضعش خوبه اینجا زندگی نمی کنه؟

DONYAIEAMNOE

اینبار با صدا می خندد و نگاهِ اکیوسان مستقیم به سمت چشمانِ من کمانه می کند. اینجوری که حالا دو به دو نشسته بودیم، گیلبرت تقریباً پشتش به آنها بود و من روبرویشان.

نگاهم را به ظرف غذایم می دهم و برای بارِ هزارم به خودم یادآوری می کنم که فکرهای مزخرفِ درونی ام را نباید به زبان بیاورم. آن هم جلوی گیلبرت!

- هر دوش... یعنی هم خونه داره هم اینجا پیاز... بعضی وقتا می مونه بعضی وقتا میره خونه ش.

دیگر سرم را بلند نمی کنم. سعی می کنم ذهنم را روی غذا خوردم متمرکز کنم تا در برابر او شیک به نظر بیایم. هرچند خدایی چلوکباب بدون پیاز حرفی برای گفتن ندارد!

حدودا نصف کبابم را با اعمال شاقه کوفت می کنم. انگار که نه انگار روزی سه بار این عمل را انجام می دادم. اصلا همین که می خواستم در برابر کسی امتحان پس دهم، همان اصول اولیه ی قاشق چنگال در دست گرفتن را هم از یاد می بردم. او اما خیلی خیلی ریلکس می خورد. کباب و برنج قشنگ توی قاشقش جا می شدند و تا خود مقصد تکان نمی خوردند، من اما هر دفعه یک چیزی تا رسیدن به دهنم سقوط می کرد و شاهکار عظمای هم که در حین تکه کردن کباب رخ داد.

تق...

قاشق یکبار مصرف بی پدرم شکست. نه واقعا می خواهم بدانم چرا از بین این همه قاشق، قاشق من!!!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

...

رفته بود از اتاق عموکیو برایم قاشق و چنگال آورده و تاکید کرده بود که آنها را شسته و تمیز هستند و من چقدر خراب این مرامش بودم که حتی از جنس بد قاشق های یکبار مصرف هم گله کرده بود تا مبادا من بیشتر از این ضایع شوم. و همین آن اندک کدورت مربوط به آنشرلی را هم شسته و برده بود. یعنی تا این حد من سریع او را می بخشیدم.

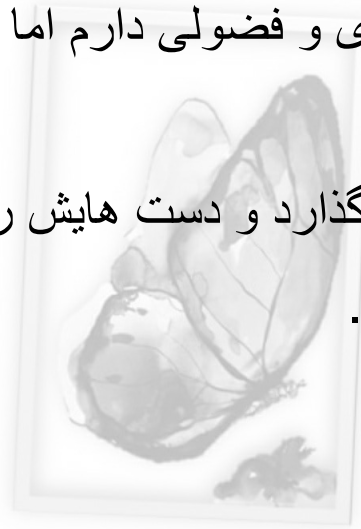
ایکیوسان سه تا پپسی اش را تا ته خورده و حتی به نصفه ی باقی مانده ی عموکیو هم رحم نکرده بود. من هم که خیلی نوشابه خور نبودم، کمی توی لیوان یکبار مصرف برای خودم ریخته و بقیه اش را همانجا گذاشته بودم تا اگر ایکیوسان می خواهد آن را هم کوفت کند.

بعد عمو کیو به اتاقش رفته بود تا چرت بزند. خیلی خیلی دلم می خواست هم تمام اتاق های اینجا را ببینم هم خانه اش را و اینکه بفهمم اصلا

ازدواج کرده؟ که با این اخلاقش کمی بعید به نظر می رسید و حالا اگر کرده، زنش کجاست و بچه هم دارد یا نه!

ایکیوسان هم همانجا روی سکو ولو شده بود و شکمش مثل یک تپه از این جا دیده می شد و نوشابه ی من دست نخورده مانده بود. گیلبرت کنار من نشسته و از قوطی اش آرام آرام می نوشید و من فکر می کردم چقدر سوال و کنجکاوی و فضولی دارم اما باید خودم را نگه دارم.

قوطی خالی اش را میانمان می گذارد و دست هایش را از پشت می کشد و روی سکو ستون تنش می کند.



- برنامه ت چیه؟

DONYAIEAMNOE

سوال یکهویی اش غافلگیرم می کند. جوری که آب دهانم را به شدت قورت می دهم.

خب برنامه ام برای ازدواج که واضح بود اما جلوی بابا بهتر بود اول برنامه ی او را بشنوم! سعی می کنم ذهنم را متمرکز کنم. ادامه تحصیل هم که اصلا حوصله اش را نداشتم. تا همین جا هم هنر کرده بودم. می ماند کوزه ها. صرفا جهت محکم کاری می گویم: درباره ی کوزه ها؟

سرش را به سمت می چرخاند.

لحظه ای مکث می کند.

بعد می گوید: در مورد...

باز مکث و...

- کوزه ها!

مجنون: وای لیلی به جون خودت حرفشو عوض کرد!

لیلی: پس آنشرلی چی می شه؟

مجنون: آنشرلی کجا بود این وسط؟

لیلی: دقیقا همون وسط! مگه نشنیدی گفت صبح کجا بود؟!

مجنون: رفته بوده ساز بزنه بزرگش نکن!

قبل از آنکه بتوانم از درگیری با مجنون فارغ شوم و زبانم را به کار

ببندازم می گوید: اون گلدونه هم کار خودته؟

نگاه خیره مانده ام روی صورتش را برمی دارم و در چرخش به روبرو

با نگاه مچ گیرانه ی ایکیوسان روبرو می شوم.

- بله

- چرا می خوای تو یک هفته کوزه ها فروش بره؟

کمی آویزان می شوم و ناخودآگاه جوابش را می دهم.

- مامانم گفته فقط یه هفته می تونم اینجا بمونم!

و بلافاصله از صداقتم پشیمان می شوم.

مجنون: بچه ننه! یکمی سیاست داشته باش لااقل!

قبل از آنکه بخواهم جواب مجنون را بدهم بابا خودش زحمتش را می کشد و او را کشان کشان به حجره اش در بخش خاکستری مغزم می برد.

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

- نگفتی برنامه ت چیه؟

این دفعه بیخیال رویا پردازی تمام برنامه های کوزه ای ام را برایش می گویم: اول دیواراشو رنگ می کنم. رنگای روشن هر دیوارش یه رنگ. بعد روی دو تا از دیواراش پنجره می کشم. آخه عین دخمه می مونه. لامپشم کم نوره... روی اون دوتای دیگه هم با همین تیکه چوبایی که تو اتاق پیدا کردم طاقچه درست می کنم. اون میزه رو هم درست می کنم. یعنی شما گفتید چوب بری دارید حالا دیگه... اما نه اصلا درست نیست. شما تو زحمت نیوفتید من خودم یه کاریش می کنم. بعدم رنگش می کنم... حالا نمی دونم این بشه میز خودم یا روش کوزه بذارم... آخه مردم عقلشون تو چشمشونه اگه من واسه خودم کلاس ندارم تحویل نمی گیرن...

DONYAIEAMNOE

ایکیوسان هم نزدیک می شود.

- بعد اون چارپایه هه که زنگ زده رو هم رنگ می کنم روش کوزه می دارم. اون صندلیه رو نمی دونم بشه درست کرد یا نه بعد شاید از خونه یکم وسیله بیارم... این از اتاق...

DONYAIEAMNOE

و زبانم کلا راه افتاده و بسته نمی شود. سرم را به سمت محوطه می چرخانم و همینطور ادامه می دهم.

- بعد آگه عمو کیو می داشت من اینجا رو هم مرتب می کردم. البته مامانم ترسیده بود، فکر کرد من اینجا مستخدم شدم، اما آگه این کارارو بکنم خیلی خوب می شه. حالا درسته عموکیو یکم چیزه... حالا این اصلا مهم نیست، بگذریم... خب شما گفتید اینجا عمده فروشیه اما آگه یکم خوشگل بشه بعد آگهی پخش کنیم تو شهر مردم میان اینجا بعد عموکیو هم پولدار تر می شه...

بعد همینطور که می گویم کم کم از جا بلند می شوم و به سمت قسمتی می روم که یک عالمه کوزه زیر سایبان همینطوری روی هم ریخته.

DONYAIEAMNOE

- مثلا نگاه کنین آگه همینا رو مرتب کنیم چقدر خوب می شه. اصلا می تونیم دیوارای اینجا رو هم رنگ کنیم... بعد کوزه ها رو براساس سایز و شکلشون تقسیم بندی کنیم. بعد چون عمو کیو رو بچه هاش... چیز کوزه هاشون حساسه شکسته ها رو هم دور نمی ریزیم. می ذاریمشون توی اون اتاقه که قرار بود اول من اونجا باشم بعد عمو کیو تمام خاطرات زندگیشو توش پیدا کرد... حالا البته خب به خودشون مربوطه دیگه، دلشون

خواسته...

بعد به سمت باغچه می روم و می بینم اکیوسان و گیلبرت هم آمده اند
وسط کارگاه ایستاده اند و برنامه های من تمام نمی شود!

- نه اصلا شما خودتون اینجا رو نگاه کنید... خب این باغچه هه بدبخت
از قیافه ش معلومه که جز آب بارون هیچ مایع دیگه ای رو تو عمرش
نچشیده. می تونیم اینجا گل بکاریم بعد من این اجرای دور باغچه رو هم
رنگ می کنم. وای انقدر خوشگل می شه آخه باغچه ی خونمونو
همینجوری کردم. بعد در اتاقا رو رنگ می کنیم. کلی گلدون خالی اونجا
ریخته من اونا رو هم رنگ می کنم...

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

اکیوسان رو به گیلبرت: همه چیزو می خواد رنگ کنه!

و من که موتورم خاموش نمی شود.

- بعد توشون گل می کاریم از همون جلوی در می چینیمشون عین یه راهرو. بعد من کلی آگهی رنگی رنگی درست می کنم می برم پخش می کنم مردم میان اینجا شلوغ می شه بعد انقدر اینجا رنگی رنگی و خوشگله که هی عکس می گیرن عکساشونو تو اینستاگرام می ذارن بعد اینجا معروف می شه عموکیو هم معروف می شه... اصلا یه دفعه دیدن یه شعبه ی دیگه هم زدیم... زدن... عمو کیو.

با اتمام حرفم نفسی می گیرم و ایکیوسان گومپ گومپ به سمت سکو می رود و گومپ گومپ برمی گردد و نصفه ی باقی مانده ی پیسی ام را به سمتم می گیرد.

DONYAIEAMNOE

- بیا.

هر چند این لطف ها از او بعید است اما از آنجا که حرکت کاملاً به جایی بوده، از دستش می گیرم و یک قلپ می نوشم. تا گلویم باز شود.

ایکیوسان: دهنی بود از ش خورده بودم.

و دست روی شکم قلنبه اش می گذارد و می خندد. گیلبرت سرش را به تاسف تکان می دهد و من خودم را کنترل می کنم تا توی دهنش نکوبم. جانورِ مودی!

بعد تازه تازه مغزم به میان می آید و از وراجی ام پشیمان می شوم و فکر می کنم «چیز بدی که نگفتم یه وقت؟» خب دست خودم نبود موتورِ زبانم که روشن می شد کمی از کنترل خارج می شد و همه چیز می گفت.

قبل از آنکه نگاهم را به گیلبرت بدهم و با نگاهِ شاید عاقل اندر سفیهش شرمنده تر شوم، ناگهان با عموکیو که توی چارچوب اتاقش ایستاده و مرا با همان حالت متفکرِ وقتی گفته بود: «پس می خوای بمونی!» چشم تو چشم می شوم و تق...

قوٹی پیسی از دستم به زمین می افتد. نگاه آنها هم به پشت سرشان می چرخد.

ایکیوسان با شرارت: وای به حالت!

گیلبرت: باربد!

و عمو کیو که بی حرف به اتاقش برمی گردد و من کمی ترسیده کمی
هول می گویم: من واسه خودشون گفتم... اصلاحکاری نمی کنم.
ایکیوسان خم می شود و قوطی افتاده را برمی دارد و اندک نوشابه ی
باقی مانده در قوطی را توی باغچه می ریزد و می گوید: حالا نوشابه هم
خورد!

نگاهم را از این دیوانه ی زنجیری می گیرم و به گیلبرت که با یک لبخندِ
محو اما مهربان مرا نگاه می کند، می دهم که می گوید: واسه یه هفته می
خوای همه ی این کارا رو بکنی؟

و من آه می کشم و آرام و ناامید می گویم: کلا دلم می خواست این کارا
رو بکنم.

بی مقدمه می گوید: اجازه ی عموکیو با من...

یک جور جدیدی نگاهم می کند و ادامه می دهد.

- اجازه ی مامانتم با تو!

و قلبم یک جوری می ریزد که عمرا دیگر قلب شود...

ایکیوسان تخس می گوید: عموکیو نمی ذاره!

گیلبرت: این هفته شورت دست منه!

و ایکیوسان: مهیار... منم ببر... حق نداری تنهایی سوار شی و و و....

و گیلبرت که بی توجه به او به سمت اتاق من می رود.

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

و ما...

یعنی من و گلیبرت اگر بود، عین چیز کار می کردیم. دو روز اول
عموکیو تا توانسته سنگ و چوب و تیر و تخته و اصلا هر چه دم دستش
آمده میان چرخمان انداخته بود. اما نه جوری که ما کلا از کار منصرف
شویم. یعنی انگار هدفش این نبود. بیشتر می خواست صبر ما را با صبر
ایوب مقایسه کند.

یک جورهایی یه نظر می رسید که می خواهد ثابت کند که هست! و این
یکی دیگر از اکتشافاتِ بزرگ من در این کارگاه بود. در نتیجه بعد از
این کشف بزرگ، من دم به دم این را به او اثبات می کردم تا خیالش از
بودنش راحت شود.

مثلا الکی از او نظر می خواستم یا سوال می پرسیدم و وقتی او با بی
توجهی و کم محلی کردن به من چشمانش برق می زد، می فهمیدم که
عملیات با موفقیت انجام شده.

خلاصه که در این شرایط طاقت فرسا از آماده سازی اتاقم شروع کرده
بودیم. گلیبرت داشت نم نم عموکیو را می پخت. هرچند فقط تا مرحله ی
بخار پز شدن پیش رفته و هنوز تا طبخ کامل و کبابی راه زیادی باقی بود
اما خودش حرکت خوبی به حساب می آمد.

تا این مرحله عموکیو با سخاوت فراوان فقط اجازه داده بود اتاقی که در

اختیار داشتم را رنگ کنم. یا در اصل هر بلایی دلم می خواهد سرش
بیاورم و این خودش اتفاق بزرگی بود.

بعد از آن گیلبرت داشت روی این قسمت از برنامه که دستی روی سر و
روی کارگاه بکشیم، کار می کرد. یعنی در حد همین مرتب کردن.
عموکیو با تغییرات عظیم و یکپوویی رابطه ی خوبی نداشت و باعث می
شد کوزه ها را به درو دیوار بکوبد و به صفدر و دارو دسته اش فحش
دهد. در نتیجه تصمیم بر این شده بود که فعلا فقط اجازه ی یک جارو
کشیدن اساسی کف کارگاه از او گرفته شود.

هنوز هم گاهی در چشمانش برق شکاکیتی مربوط به همدست بودنم با
صفدر دیده می شد که سعی می کردم خیلی روی آن زوم نکنم. کلا بهبود
روابط با عمو کیو را به زمان سپرده بودم هر چند امید چندانی هم نداشتم!

DONYAIEAMAMNOE

مامان را هم تقریبا به گذر زمان سپرده بودم. هر روز وقتی له و لورده
از کارگاه برمی گشتم، به صورت نامحسوس ننه من غریبم بازی هایی
در می آوردم تا او هم در روند پخت و پز عمو کیو، آرام آرام نرم شود و
دست از مخالفت و زمان بندی شغل عزیزم بردارد.

اتاقم داشت نرم نرمک رو به راه می شد. هرچند این اتاق آنقدر له بود که

حتی با این بزرگ دوزک ها هم آنچنان چیزی از تویش در نمی آمد، اما به هر حال حکم همان لنگه کفشی را داشت که در بیابان غنیمت بود!

درست فردای همان روزی که قلب من توسط گیلبرت خان آن طور کف حیاط کارگاه ریخت، خودش آمد و میز و صندلی شکسته را با خود به کارگاه چوب بری آقابرگش برد تا قابل استفاده یشان کند و تعارفات شاه عبدالعظیمی من هم نقش خاصی در این روند ایفا نکرد. جز لبخندی که گاهی شبیه خنده می شد و بعد با کنترلی همه جانبه محو می شد و می رفت.

ایکیوسان صبح ها مدرسه بود و شهر در امن و امان اما امان از وقتی برمی گشت. نمی دانم سفر پدر و مادرش چند روزه بود هرچه که هر روز چشمم به جمالش روشن می شد. بعضی روزها امراضش عود می کردند و حس می کردم می توانم اولین قتل زندگی ام را انجام دهم اما گاهی هم از دستش به خنده می افتادم.

حالا دیگر مطمئن بودم که او هم یک خُل به تمام معنی است.

بعد از آن روز که دست همگی مان توی جیب گیلبرت رفته و ناهار چلو کباب سفارش داده بود هر روز با خودم غذا می بردم تا فکر نکند من همچین آدم لاشخوری هستم. حتی بیشتر از یک نفر می بردم و تعارف هم

می کردم. بیشتر دلم می خواست رک و راست به گیلبرت بگویم:

«عزیزم این غذا رو برای تو آوردم»

اما جلوی بابا اصلا درست نبود. بعد هم که ایکیوسان علاوه بر ذاتِ پلیدش، یک گودزیلای نهفته هم در شکمش داشت. او نه تنها گیلبرت را مجبور می کرد برایش غذا سفارش دهد می آمد نصف بیشتر غذای من را هم می خورد.

البته حس می کردم دستپخت مامان به مذاقش خوش آمده و این غذاهای مفتی کمی اخلاقش را بهتر کرده اما در کلیت امر نمود چندانی نداشت. مثلاً یکبار که مشغول رنگ کردن دیوار بودم، آمد و ظرف رنگ که کمی از آن دور شده بودم را نزدیکم گذاشت و رفت. اما به جایش یک بار هم آمد و دستش را تا ته توی سطل رنگِ سبز فرو برد و کف دستِ رنگی اش را به دیواری که رنگ زرد زده بودم چسباند و بعد هم فرار کرد.

هر چند اول می خواستم بروم و حالش را بگیرم اما بعد به نظرم ایده ی جالبی آمد و خودم هم دستم را در رنگ فرو بردم و چند جای دیگر دیوار زدم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

پنج روز از فرصت یک هفته ای ام گذشته و حتی یک مشتری هم در این کارگاه کوفتی ندیده بودم. البته وقتی به صورت نامحسوس این را پیش گیلبرت به زبان آوردم، گفته بود که مشتری های قدیمی و ثابت سفارشاتشان را تلفنی ثبت می کنند و من دیگر نگفته بودم که خب من در این چند روز صدای زنگ تلفن هم نشنیدم. فکر کردم که به هر حال شاید همان عصر به بعد که من نیستم تماس می گیرند. اما پس تکلیف من و کوزه هایم چه می شد؟

مامان هر روز از روند فروش کوزه ها می پرسید و من هر روز می گفتم من هنوز در حال آماده سازی کارگاه هستم و فعلا مشتری نداریم. یعنی یک جوری می گفتم که فکر کند مشتری ها صف بسته اند و ما راهشان نمی دهیم تا کارگاه آماده شود. تا خودش سنگین و رنگین فکر این یک هفته ای که مهلت داده را از سرش بیرون کند.

این خونسردی گیلبرت دیگر داشت دیوانه ام می کرد. حالا درست که مامان به جای عمو کیو تقریبا پخته شده بود اما به هر حال من فقط دو روز دیگر از زمان یک هفته ای ام فرصت داشتم و عموکیو جز همان

جارو کشیدنِ اساسی که دیروز ترتیش را داده بودیم، اجازه ی کار دیگری نداده بود و من با این اوضاع واقعا نمی دانستم ماندنم در اینجا جز دیدار هر روزه ی گیلبرت چه ثمری دیگری خواهد داشت!

سرم را دور تا دور اتاق می چرخانم. اتاقم دیگر تقریبا آماده بود. دیوار روبروی در را سفید گذاشته بودم تا فضای اتاق دلپذیر تر به نظر برسد. دیوار سمت راست یک سبز خوشرنگ و دیوار سمت چپ یک زرد خوشرنگ و دیواری که چارچوب در، در آن قرار داشت را نصف سبز و نصف زرد و با رنگ مخالف دیوار کناریشان رنگ کرده بودم. البته بعد از اینکه گیلبرت جان بدون آنکه من بگویم زحمت کشیده و خودش گچ قسمت هایی از دیوار ها که ریخته بود را ترمیم کرده بود.

روی چارپایه ای که برای رنگ کردن روی آن می ایستادم می نشینم و زل می زنم به دستان رنگی ام. امروز با ته مانده ی رنگ ها صندوق میوه ها را هم رنگ کرده بودم. در کل سعی کرده بودم خیلی خرج نتراشم اما یک جاهایی نمی شد. کمی از رنگ ها را از خانه آورده بودم، همان بازمانده های رنگ هایی که برای دیوارهای اتاقم گرفته بودم. از رنگ اکرولیک استفاده کرده بودم تا زود خشک شود و بوی زیادی هم نداشته باشد. اما مجبور شده بودم کمی هم بخرم.

روی دیوار زرد رنگ یک پنجره کشیده و دو تا گلدان هم روی لبه ی پایینی اش نقاشی کرده بودم که خیلی دلبر و ناز شده بود. به جز اثر دست ایکیوسان که تقریباً وسط دیوار زرد بود، پایین هر دو دیوار را با رنگ مخالف از اثرات کف دستم پر کرده و شاهکار ایکیوسان را زیر نقاشی پنجره پنهان کرده بودم.

دیروز گیلبرت جان زحمت کشیده و لامپ اتاق را هم عوض کرده و آن چوب هایی که می خواستم به عنوان طاقچه روی دیوار نصب کنم را هم خودش نصب کرده بود. حالا دو تا طاقچه روی دیوار سبز رنگ داشتم و یکی هم در امتداد وسط پنجره روی دیوار زرد رنگ. امروز هم میز و صندلی را می آورد و این طور اتاق من کامل می شد. اما یک اتاق کامل و خوشگل و پر از کوزه های رنگی، بدون مشتری به چه دردی می خورد!

نفسم را فوت می کنم و سعی می کنم مثل گیلبرت خونسرد باشم. امیدوار بودم بچه یمان هم در این مورد به او برود!

مجنون: بابات اینجاستا!

لیلی: کلی گفتم!

اصلا این گیلبرت با تمام مردان زندگی من که البته فقط شامل مجید می شد فرق داشت. در تمام عمرم اصلا ندیده بودم مجید به صورت خودجوش کاری را انجام دهد. حتی اگر لامپ اتاق خودش هم می سوخت تا وقتی که مامان هزاران بار با جیغ و داد نمی گفت که «خب این کوفتی رو عوض کن دیگه!» اقدام به تعویض نمی کرد. کلا خیلی زود خودش را با هر شرایطی تطبیق می داد تا مبادا بخواهد کمی از این تنش کار بکشد. حاضر بود شبانه روز را در تاریکی بگذراند اما کاری اضافه بر سازمان انجام ندهد. سازمانی که تنها شامل خوردن، خوابیدن، تفریح کردن، گشت و گذار با رفقا، فوتبال دیدن، فوتبال بازی کردن و مواردی از این قبیل می شد.

یا مثلا اگر کاری را به عهده اش می گذاشتی یا چند سالی طول می کشید تا انجام شود، یا جوری انجامش می داد که از درخواستت پشیمانت کند. به گمانم این ترفندش بود. اینجوری با ما برخورد می کرد تا کسی کاری به کارش نداشته باشد و او با خودش و زندگی سراسر آرامشش خوش باشد!

هر چند که از برادر بودن تا شوهر بودن یک پسر چیزی در حدود فاصله ی زمین تا آسمان فرق بود اما خب به هر حال من تجربه ی قابل استناد دیگری هم نداشتم. ممکن بود گیلبرت هم در عالم برادر بودنش چیز مزخرفی باشد اما بی شک شوهر بی نظیری به حساب می آمد.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

و تق... نه گومپ

یک صدای بلند همراه با "آخ"

آخ که صد در صد به ایکیوسان مربوط می شد اما آن صدا را نمی دانستم. از اتاق بیرون می آم و می بینم که وسط کارگاه زیر دوچرخه ای جامانده. آخ که تا آن ته دلم همچین خنک می شود که نگو. دلم می خواهد قهقهه بزنم اما جلوی خودم را می گیرم و به سمتش می روم. خبری از عموکیو نیست. از دیروز مشغول ساخت کوزه بود. تا به حال او را پشت چرخ سفالگری ندیده بودم هرچند دیروز هم یواشکی نگاهش کردم و چقدر دلم می خواست بگویم تو را جانِ همین ایکیوسانت بگذار من هم گل بازی کنم اما مگر جراتش را داشتم؟ به جایش این ایکیوسان عین مگس دورش ویز ویز می کرد و عموکیو خم به ابرو نمی آورد.

بالای سرش می ایستم و مثلاً نگران می گویم: ای وای چی شدی؟

برخلاف انتظارم کمی هول کرده است. سعی می کند تند و فرز خودش را
از زیر چرخ بیرون بکشد.

- هیچی

مشکوک نگاهش می کنم. او اما همانطور هول پایدان را تکان می دهد که
تازه متوجه می شوم شکسته است. نگاهم می کند. ابروهایم بالا می روند.
سعی می کند مثل همیشه تخس باشد.

- خبرچینی نکنیا!

بی خیالِ بی شعوری محضش دست به سینه با همان ابروهای بالارفته زل
می زنم توی تخم چشمانش و به یاد تمام آزار و اذیت هایش می گویم:
خرابکاری کردی، نه؟

سعی می کند دوچرخه را بلند کند.

- نه خیرم... این خودش تصادف کرده داغون بود. اصلا نزدیک بود پامم

بشکنه به خاطر این قراضه!

وقتی از حالا اینطور در گرفتن دست پیش استاد بود خدا باید به داد آینده
اش می رسید. عین شرخرها می ماند. فقط در همین حالت بود که می
توانستم آینده اش را تصور کنم.

کمک می کنم دوچرخه را بلند کند. دوچرخه ی همیشگی گیلبرت نبود اما
چند روزی بود که اینجا بود. کمی به قول اکیوسان داغون بود و بی
شک یک مشکلی این وسط وجود داشت که این دیوانه ی همیشه از قفس
فراری را به هول و ولا انداخته بود.

- نباید بی اجازه سوار می شدی! تو اصلاً قدرت به این نمی خوره.

DONYAIEAMNOE

- خودم بلدم!

دهانم خود به خود کج می شود اما سعی می کنم به روی خودم نیاورم.
خیلی زشت بود که من جلوی این دهه هشتادی بوق کم می آوردم. از بس
که زبان دراز بود و هزار جواب برای هر حرفی در آستینش داشت. ای
خدا آینده با او و دوستانش چه گندِ مزخرفی از آب در می آمد!

بی خیال کمک به سمت اتاقم برمی گردم که باز می گوید: به مهیار نگیا!

احتمالا این سانحه زیادی برایش گران تمام می شد که این پسرک همیشه گودزیلا انقدر روی نفهمیدن گیلبرت اصرار داشت. به هر حال توجهی نمی کنم و همین که می خواهم پا توی اتاقم بگذارم با عموکیو رخ به رخ می شوم. عموکیویی با دست های تا آرنج گلی که دارد از اتاق من بیرون می آید و نمی دانم در همین فاصله کی و چطور خود را به آن جا رسانده که اصلا متوجه نشدم. حس می کنم از اینکه او را اینجا دیده ام ناراحت می شود. به جان خودم آمده دید بزند. کاری که وقتی نیستم خیلی راحت می تواند انجام دهد.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

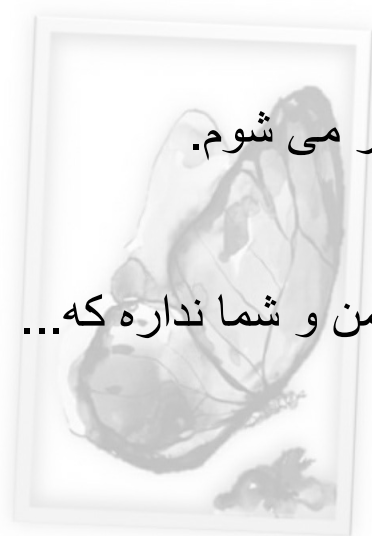
هول می گویم: سلام خوبین خسته نباشین.

با همان لحن همیشه طلبکار و نگاه مشکوکش می گوید: من پول مفت

ندارم بدم واسه رنگ!

گیج می شوم. من که هنوز از او پولی نخواستہ بودم. فکر آدم را هم می خواند!

- باشه دستون درد نکنه.



چپ چپ نگاهم می کند. هول تر می شوم.

- نه چیز... یعنی می گم... پول من و شما نداره که...

- داره!

DONYAIEAMNOE

مرده شور این حرف زدن مرا ببرند!

- بله اون که صد در صد، من اصلا به پول شما کاری ندارم خیالتون راحت. اینا رو با پول خودم خریدم شما نگران نباشید. من اصلا اینا رو از قبل داشتم شما چرا انقدر سخت می گیرید؟

DONYAIEAMNOE

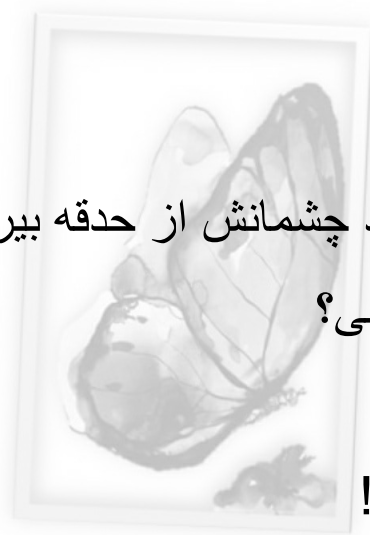
یک کمی نگاهم می کند و می گوید: بازم داری؟

- چی؟

- رنگ؟

- نه دیگه تموم شد.

انگار که در حال خفه شدن باشد چشمانش از حدقه بیرون می زند و می گوید: پس می خوای چی کار کنی؟



ای خدا چه می خواست از جانم!

به اتاق اشاره می کنم.

DONYAIEAMNOE

- هیچی دیگه همه چیزو رنگ کردم تموم شد خدا روشکر.

- تموم شد؟

یک قدم جلو می آید که من چند قدم عقب می روم. راهش باز می شود و

همانطور که بیرون می آید و به سمت اتاقش می رود غرولندکنان می گوید: من پول مفت واسه هیچی نمی دم!

ناخودآگاه از دهانم می پرد که: وای حالا کی پول مفت خواست!

انگار فحش داده باشم و از شانس خوبم شنیده باشد با چشمانِ خون بارش به طرفم می چرخد. دستپاچه می شوم. حس می کنم که دیگر باید خودم را یک اخراجی تصور کنم. هول می گویم: چیز شما خودتون رو درگیر مخارج نکنید اصلا... راحت باشید... بفرمایید.

اما نمی فرماید کامل به طرفم برمی گردد و قدم های رفته را بازمی گردد. ناخودآگاه اکیوسان را نگاه می کنم که بی توجه به ما هنوز با دوچرخه ی گیلبرت درگیر است. معلوم نیست چه گندی زده که در این آب گل آلود میان من و عموکیو شیرجه نمی زند تا ماهی طلایی بگیرد. باز نگاهم را به چشمانِ ترسناکِ عموکیو می دهم.

- اومدی پولای منو از چنگم دربیاری همشو هاپولی هپو کنی!

وای خدا باز توهم زد. حالا حتما باز پای صفر را هم وسط می کشید.

ناامید از سروکله زدن با اوی همیشه درگیر با توهم توطئه می گویم: عمو
کیو من اصلا با پولای شما کاری ندارم به خدا خیالتون راحت. کوزه
هامم فروش رف...

- کوزه های من!

- نه خب اونا رو ازتون خریدم یعنی کوزه های من.



کاملا بی منطق می گوید: هرچی!

- باشه کوزه های شما... اونا که فروش رفت می رم اصلا.

- می رییییی؟

DONYAIEAMNOE

- خب چی کار کنم شما همش فکر می کنید من با صفرم.

- صفر غلط کرد... فکر کردی شهر هرته...

چشمانش برق می زند و یک دفعه برگ برنده اش را رو می کند.

- قرارداد داریم!

- تو اون قرارداد که فقط به صفدر فحش دادیم.

باز داغ می کند.

- خوب کردیم!



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

دو قدم می رود باز برمی گردد.

- اصلاً به قرارداد دیگه می نویسیم ، بازم توش به صفدر فحش می دیم!

DONYAIEAMNOE

- چرا خب؟

چشمانش یک جوری می شود که هول می گویم: نه نه، من به فحشاتون کاری ندارم، بدیم اصلا، منظورم اینه که چرا یه قرارداد دیگه تو همون می دیدم دیگه.

- نه خیر باید توش قید شه که من پول مفت ندارم!

- باشه عموکیو من قول میدم که یادم نره شما پول مفت ندارید. توروخدا بی خیال شید.

صدای توقف ماشینی دم در کارگاه نقطه ی آخر جمله ام می شود.
ایکیوسان از جا می پرد و هول دوچرخه را سرجای قبلی اش برمی گرداند و پایدان را هم سر جایش گیر می دهد البته بعد از دو بار ول شدن. بعد به سرعت به طرف ما می آید. کنار من می ایستد و آرام می گوید: به مهیار نگیا!

و بلافاصله رو به عمو کیو می گوید: عموکیو اتاقش خیلی خوب شده...

مگه نه؟

چشمانم گرد می شوند. داشت از من تعریف می کرد!

عموکیو: باید ثبتش کنیم!

ای خدا دست بردار نبود.

ایکیوسان: بذار این جا رو هم رنگ کنه دیگه عمو.

ای جلب داشت حق سکوت می داد. می خواست نمک گیرم کند.
قبل از هر حرف دیگری گیلبرت با صندلی تعمیر شده پشت سر کارگری
افغانی که میز تعمیر شده را روی دوش دارد داخل می شود. از کنار
دوچرخه که رد می شود ایکیوسان نامحسوس نفسش را رها می کند.

عموکیو: نه خیر اینجوری کلی پول مفت باید بدم واسه رنگ!

من: خب رنگ نمی کنم.

عمو کیو: که مشتریای منو بقایی واسه خودت!

باز از دهانم می پرد که: اینجا آخه مشتری داره اصلا که من بقایم!

باز انگار فحش داده باشم کمی نفس کش طور می گوید: مشتری نداره!

دقیقا سخته را می زنم.

- خب داره حتما من ندیدم.

- معلومه که داره... فکر کردی اون صفدرِ نسناس از من بیشتر مشتری

داره؟ هیچ کس اندازه ی من مشتری نداره! هیچ کس!

DONYAIEAMNOE

دیگر حرفی ندارم. فقط نگاهش می کنم. گیلبرت کنارم می ایستد و رو به

عمو کیو می گوید: اتفاقا جهانم یه دستی به سروروی مغازه ها کشیده بود!

ایکیوسان: عموکیو نباید بذاری ازت جلو بزنی!

گیلبرت: کارگاهِ اونا اصلا کیفیت کارگاهِ شما رو نداره... اینجا هم

بزرگتره هم جاش بهتره... اما خب اگه یه دستی رو سرو روی
کارگاهشون بکش شاید از اینجا هم بهتر بشه!

یکی گیلبرت می گوید یکی ایکیوسان و سر من همینطور پاندول وار
بینشان حرکت می کند. نه فقط من، حتی عموکیو... هر چند او دم به دم
قرمز تر هم می شود و یک دفعه داد می زند که: مگه مرده باشم که
صفر قالتاق رو دستم بلند شه!



و پاکوبان به سمت اتاقش می رود.

گیلبرت: خب... احتمالا از همین امروز بتونیم کارمونو شروع کنیم.

...

#کپی_ممنوع
DONYAIEMAMNOE
@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

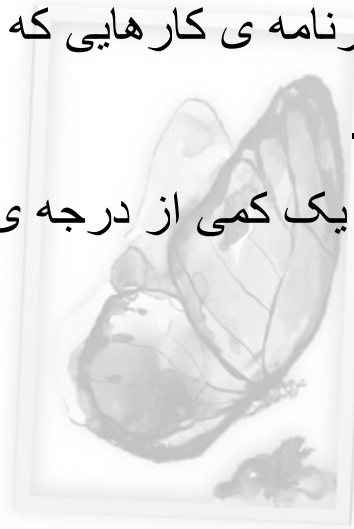
#allium_دنیا

...

وای خدا باز هم باورم نمی شد که عموکیو رضایت داده بود هر بلایی دلم

می خواهد سرِ کارگاهش بیاورم مبادا صفدر روی دستش بلند شود.
هرچند در شأن گیلبرت جان نبود او را تا حد اکیوسان پایین بیاورم اما
توی دلم اعتراف می کردم که این اکیوسان به خودش رفته. چه
جانورانی بودند. هر چه که خدا خیرشان دهد کاروبار من جور شده و
تلافی تمام آزار و اذیت های عموکیو در این مدت درآمده بود.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم برنامه ی کارهایی که باید انجام می شد را
در دفترچه ام یادداشت می کردم.
یک دفعه صدای گیلبرت که فقط یک کمی از درجه ی خونسردی اش
فاصله گرفته بلند می شود.



- کار توئه باربد؟

DONYAIEAMNOE

اکیوسان: به من چه! من همش پیش دوست دخترم بودم!

و صدای گومپ گومپِ قدم هایش.
بی شک صحبت سر دوچرخه ی داغون و پایدان شکسته ی گیلبرت بود
و باز من این وسط دوست دختر شده بودم. دروغ گوی جلب! یکجوری
هم نمک گیرم کرده بود که نمی توانستم بروم حالش را بگیرم.

بی اجازه داخل می آید و روی چارپایه ی رنگی می نشیند و زل می زند
توی چشمان من که وسط اتاق چهارزانو نشسته و بساط دفترچه و خودکار
و کیفم مقابلم پهن است.

- می شه انقدر نگی دوست دختر دوست پسر!

تخس می گوید: نیستین مگه؟

- نه خیر!

قیافه اش را کج می کند.

- من خودم کلی فیلم ترکی با زیرنویس دیدم می دونم!

- خاک به سرم بدون سانسور؟

- سانسور چیه دیگه بابا فیلمو خراب می کنه.

چشمانم هشت تا می شوند. وای خدا این جانور چه می گفت من هنوز

یکی از این سریال ترکی ها را کامل ندیده بودم بعد این بچه از بی
سانسورش تعریف می کرد. ای خدا مادرش چه می کرد پس!

- این فیلما مناسب سنِ تو نیست تو باید کارتون نگاه کنی!

- بی خیال بابا...

باید خیلی اساسی در تربیت این بچه تجدید نظر می شد. هر چند اگر
همین الانش هم دیر نشده باشد!

- داری چی کار می کنی؟

با سوالش از فکرهای تربیتی ام بیرون می آیم. البته نه کامل واقعا
اعصابم را با حرفش بهم ریخته بود. خاک بر سر پیشرفت علم و
تکنولوژی که تاثیرش این بود. پناه بر خدا! بچه ی مجید در این شرایط
چه موجودی از آب درمی آمد!

- کارایی که باید انجام بدم و چیزایی که باید بخرم می نویسم.

یک دفعه روی دفترچه ام شیرجه می زند. ای خدا جایش بود همین جا
توی دهانش می کوبیدم.
با خنده می گوید: این خطِ توئه!

دفترچه را از دستش بیرون می کشم و یک چشم غره تحویلش می دهم و
از آنجا که دفاعی در برابر خطم ندارم به کوچه ی علی چپ می زنم.

- تو درس نداری؟ همش که اینجایی. برو مشقاتو بنویس خب!

- مشق سیخی چند. اول سال یه بار نوشتم بسه دیگه!

وای خدا جای این اعجوبه ناسا بود نه اینجا!

DONYAIEAMNOE

- یه بار؟ خسته نباشی واقعا؟ معلمتون چی کار می کنه پس!

- بعضی وقتا می زنتمون...

- دستش درد نکنه.

دست به کمر با اعتماد به نفسی مثال زدنی می گوید: من باهوشم چرا باید چیزی که بلدمو بنویسم!

آه کشان نگاهش می کنم. چقدر در طول دوران مدرسه مشق نوشته بودم. بعد این گودزیلا از هوش می گفت.

- تو اصلا می خوای چی کاره بشی؟

- دکتر... جراح بیشتر.

ابروهایم بالا می روند. تنها چیزی که به ذهنم نمی رسید همین بود که خودش بخواهد دکتر شود! به قیافه اش که فقط همان شرخر می آمد.

DONYAIEAMNOE

- چرا؟

- چون خوشم میاد وقتی از اتاق عمل میام بیرون به همراه مریض بگم...

یک ژست ناراحت می گیرد و می گوید: «متاسفم، تموم کرد!»

بعد هم قاه قاه می خندد!

و من فقط با دهانی باز این گودزیلای عصر حاضر را تماشا می کنم.

#کی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

خب پس با این اوصاف همان شرخر می شد ضررش کمتر بود. واقعا دیگر هیچ حرفی برای گفتن ندارم. اصلا کلمه ها در برابر اکیوسان خود به خود بی معنی می شدند. در نتیجه روی دفترچه ام خم می شوم و چیزهایی که نوشته ام را مرور می کنم. باید حتما همین امروز که عموکیو داغ بود خریده ها را انجام می دادم تا هنگام پول دادن خیلی نگاه های وحشتناک به سمتم شلیک نکند.

- آقابرگ منتظرته باربد.

با صدای گیلبرت اول سرم را بلند می کنم و بلافاصله از جا بلند می شوم. داخل می آید و چهره ی کمی جدی اش با دیدن پنجره ی نقاشی شده

روی دیوار زرد رنگ باز می شود.

ایکیوسان: نمی خوام ... خب منم با تو میرم دیگه!

گیلبرت: من کار دارم... آقابزرگ آژانس گرفته زود باش!

ایکیوسان : خیلی نامردی مهیار من برم که تو با دوست دخترت تنها باشی!

نچ گفتن ناخودآگاه من همزمان می شود با صدای جدی آقابزرگ.

- باربد!

DONYAIEAMNOE

سر هر سه یمان به سمت صدایش می چرخد.

من: سلام

دم در ایستاده و با اخم باربد را نگاه می کند. البته که جواب من را هم در حین همان نگاه می دهد. نگاهی که تمام سلول های مرا به لرزه می

اندازد، باربد اما با عصبانیت پا بر زمین می کوبد و طلبکار می گوید: آه
همش منو دعوا می کنی چرا هیچ کاری به مهیار نداری؟ همه شم شورلت
دستشه... پس من چی منم سهم دارم!

شرخر بی دین و ایمان. از حالا داشت ادعای ارث و میراث می کرد. آن
هم تو روی صاحب مال.

هرچند منتظر جواب هم نیست می دود و با گومپ گومپ معروفش از
اتاق بیرون می زند. آقا بزرگ و گیلبرت هم انگار نه انگار. خیلی خیلی
عادی مثل اینکه چیزی نشنیده اند یا مثلاً انقدر شنیده اند که دیگر ضد
ضربه شده اند، هیچ تغییری در حالتشان ایجاد نمی شود.

آقابزرگ عصا زنان داخل می آید و نگاهی به سر و روی اتاق می اندازد
و سرش را به تایید تکان می دهد.

- باریکلا دختر!

و من که ذوق مرگ شده نیشم تا بناگوش باز می شود.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#_alliumدنیا

...

- تموم شد؟

- بله

خریدها را از دستم می گیرد و توی دلبرِ زیبا می گذارد.



با هیجان اسکناس ده تومانی باقی مانده از پولی که عموکیو برای خرید داده بود را نشانش می دهم.

- تازه اینم اضافه اومد...

- همه چیزو خریدی؟

- نه دیگه، هرچند کار خیلی خاصی هم نمی شد کرد اما یکیشو خریدم که این اضاف بیاد عموکیو ذوق کنه.

به گمانم خنده اش را کنترل می کند و می گوید: حالا لازم نشه.

- نه فعلا اعصاب عموکیو واجب تره.

سرش را تکانی می دهد و من هم پول را توی کیفم می گذارم تا عموکیو را سوپرایز کنم.

بعد از رفتن اکیوسان و آقابزرگ، برای خرید رنگ و وسایل مورد نیاز جهت زدن روی دست صفر و جهان به خرید آمده بودیم. البته که من می خواستم خودم تنها بیایم و او خودش اصرار داشت که همراهی ام کند و مجنون هم شاهد است که من تمام تلاشم را کردم تا در برابر بابا سربلند باشم و به هر حال تعارف بیش از حد هم زشت بود و ما هم که همکار بودیم... همین!

هر دو سوار می شویم و او مسیر برگشت به سمت کارگاه را در پیش می گیرد. خداراشکر بخش اصلی کار که همین خریده‌ها بود انجام شده و

عموکیو دیگر نمی توانست نظرش را تغییر دهد. می خواستم خیلی خیلی زود دست به کار شوم. حتی اگر می توانستم حاضر بودم دو سه روزی به صورت شبانه روز در کارگاه بمانم و کارها را راست و ریس کنم که صدوپنجاه درصد با وجود مامان و روح بابا و عموکیو امکان پذیر نبود!

- تو هم دیدیش آره؟

سرم را به سمتش می چرخانم. کمی گیج می زنم؛ اول کاملاً غیرارادی اما بعد از چند ثانیه که با کنار هم قرار گرفتن یک سری تصویر ذهنی، دوزاری ام پر سروصدا می افتد کاملاً ارادی و به خاطر همان مسئله ی نمک گیری، خودم را به آن راه می زنم. او اما تیزتر از این حرف هاست و سریع اضافه می کند .

DONYAIEAMNOE

- بارید و دوچرخه رو می گم.

با این که در این مرحله انکار مسخره به نظر می رسد، فقط می گویم: بی زحمت منو وارد مسائل خانوادگیتون نکنید!

- بعضی وقتا یه کارایی می کنه که به عقل جنم نمی رسه بعضی وقتا هم

کلا آدمو از بودن عقل تو کله ش ناامید می کنه!

منتظر توضیح بیشتر نگاهش می کنم که می گوید: اومدنش تو تیم تو،
جلوی عمو کیو، زیادی بی مقدمه بود!

بی فکر دهانم باز می شود.

- وای حالا تورو خدا شما این دفعه رو بی خیال شید تا جفتی با عموکیو تو
کاسه کوزه ی من نزنن باز!

- یعنی هنوز نمی دونی من تو تیم تو ام!

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

دهنم بسته می شود. آب دهانم را هم قورت می دهم. تنها جوابی که می توانم به این جمله ی هزار و اندی پهلو بدهم این است که یک لبخند به معنای حسن ختام بزنم تا بیشتر از این بازش نکند. یعنی تا این حد چند شخصیتی بودم؛ از یک طرف دلم می خواست بزند به اصل مطلب و تکلیفِ تقدیرمان را مشخص کند از آن طرف هم با اشاره هایش فرار را برقرار ترجیح می دادم. اصلا همه اش تقصیر بابا بود!

کمی روی صندلی جا به جا می شوم و از آنجا که سکوتِ بینمان یک رنگ و بوهای ضایعی به خود گرفته ترجیح می دهم یک بحثی را باز کنم و چه به بحثی بهتر از اکیوسان!

- ام... خب... اکیوچیز... باربد...

با یک خنده ی کنترل شده به میان حرف که نه همان دری وری هایم می آید و می گوید: حالا چرا اکیوسان؟ به خاطر کچلش؟

ناامید از سوتی دادن های بی پایانم می گویم: اولین بار که دیدمش این اومد تو ذهنم.

سرش را تکانی می دهد و می گوید: برای همه اسم می داری؟

دستم را دور کیفم که روی پایم قرار داد می پیچم.

- چیز خب بستگی به شرایطش داره... یعنی مثلاً یه وقت یکی شبیه یکی می شه دیگه... دست من نیست!



مجنون: کاش دهنتمو می بستنی لیلی!

لیلی: می بینی که نمی تونم!

- این یعنی منم اسم دارم؟

مهیار مهیار مهیار مهیار...

همینطور توی دلم تکرار می کنم که یک وقت گیلبرت از دهانم نیپرد و پای آنشرلی هم به جمع باز نشود و در جوابش آرام می گویم: نه این چه حرفیه.

و سرم را به سمت پنجره می چرخانم و امیدوارم او هم بیش از این گیر ندهد. تا اسمش از گیلبرت به "سیریش" یا "گنه" تغییر نکند!

مجنون: اصلا چرا هنوز بهش می گی گیلبرت، اون که به آنشرلی ربطی
نداره جز اینکه آنشرلی زیادی باهاش احساس صمیمت می کنه و...

لیلی: اینم که بدش نمیاد!

مجنون: تو از کجا می دونی؟

لیلی تو غیر از این دیدی؟

مجنون: برو بابا تو هم، فقط لگد بزن به بخت من هی!

- امشب مامان باباش میان دیگه از فردا کمتر می بینیش.

- یعنی باباش بابای شما نیست؟

وای خدا وای...

چرا این زبان من تحت کنترل مغزم نبود! اصلا نمی دانم از کجا فرمان
می گرفت که انقدر برای خودش بازو بسته می شد!

دست و پایم را جمع می کنم تا خودم سنگین و رنگین خفه شوم، که بی
آنکه تغییری در حالتش ایجاد شود می گوید: هست...

- آها...

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

یک لحظه نگاهم می کند و باز نگاهش را به روبرو می دهد و بعد از
چند ثانیه که به سختی دهانم را بسته نگه می دارم می گوید: پدر و مادرم
از هم جدا شدن... ماما یک سال بعد از جدایی شوهر کرد، رفت
خارج... بابا چند ماه بعد از جدایی با ماما بارید ازدواج کرد... یه دختر
بیست و پنج ساله!

آنقدر به خودم فشار می آورم که دهانم را بسته نگه دارم که حس می کنم
سوال ها از توی چشمانم بیرون می پاشند و خداراشکر که خودش ادامه
می دهد.

- منم هجده سالم بود.

مجنون: اوه اوه باباشم یه چهل سالی داشته حتما دیگه بعد با یکی اندازه

بچه ش عروسی کرده!

لیلی: خب به تو چه.

مجنون: پدرشوهرمه ها!

- هر چند دو سه سالی قبل از اینکه رسماً جدا شن... جدا از هم بودن...

می خندد. یعنی یک چیزی شبیه خنده و پوزخند. کوتاه. بعد باز همانطور عادی می شود. انگار دارد گزارش وضع هوا را می دهد.

- مثلاً به من لطف کردن و تا هجده سالگیم جدا نشدن از هم.

پشت چراغ می ایستد و سرش را به طرف من می چرخاند. حس می کنم باید یک چیزی بگویم اما حرف های من بیشتر حکم غیبت های خاله زنکی در مورد زمان شروع مشکلات، علت اصلی جدایی، نحوه ی آشنایی با همسر دوم و مواردی از این قبیل را دارند.

آب دهانم را قورت می دهم و فقط می گویم: متاسفم.

سرش را یک جور خوشگلی تکان می دهد و می گوید: اون دوچرخه رو

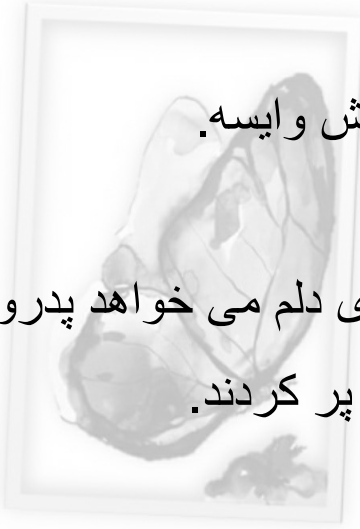
همون سالا خریدم. خودم. با پس انداز حقوقی که از کارگری تو کارگاه
آقابرگ و عموکیو جمع کرده بودم.

ناخودآگاه دهانم باز می شود و با ناراحتی می گویم: آخی

کوتاه می خندد.

- چرا خوبه که آدم رو پای خودش وایسه.

در این لحظه بیشتر از هر چیزی دلم می خواهد پدر و مادرش را بزنم که
این دسته ی گل را اینجوری پر پر کردند.

- آره خب خیلی... اما آخه شما یعنی... خب اونا باید خرج...


باز راه می افتد و همزمان می گوید: جفتشون اصرار داشتن من باهاشون
زندگی کنم. در اصل می خواستن من یکیشونو انتخاب کنم که بره به اون
یکی پز بده که لایق تر بوده! من اما دیگه نه مامان می خواستم نه بابا.
خونه ی آقابرگ موندم و کار کردم تا محتاج پولشونم نباشم.

دست زیر چانه زده و سر کج کرده همینطور خیره اش می مانم.

- مامان مرتب دعوت نامه می فرستاد... هنوزم می فرسته. اما من تا حالا
پامو تو خونه ی هیچ کدومشون نداشتم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo



کافه_کوچه #

#allium_دنیا

از آنجا که فضولی امانم را بریده به خودم قول می دهم که فقط یکی دو
سوال.

DONYAIEAMAMNOE

- مامانتونم بچه داره؟

- یه دوقلو دختر...

- ناراحت نمی شین؟

- عادت کردم.

با فکر به اینکه اگر ایکیوسان دوقلو شده بود چه مصیبت عظمایی بود
می گویم: اونا هم مثل... بار بدن؟

- نمی دونم من خیلی باهاشون ارتباط نداشتم...

- پس یه جورایی شما باباتونو انتخاب کردید.

سرش را تکان می دهد.

- نه... من هیچ کدومو انتخاب نکردم... اینکه مامان خواست از ایران
بره، تصمیم خودش بود... ارتباطم با بار بد هم فقط و فقط به خاطر اینکه که
بار بد نصف بیشتر عمرش رو خونه ی آقابرگ گذرونده. اونم چون
مامان و باباش مدام در سفرن!

بعد لبخند کوچکی می زند.

- هرچند... باربدو دوست دارم.

عجیب زندگی ای داشت...

آخ خدا چقدر دلم می خواهد همینطور رگباری سوال بپرسم و هیچ حرفی را در دلم نگه ندارم اما حیف که مجبورم دهانم را ببندم.

مجنون: چرا مجبوری خب... داریم آشنا می شیم دیگه!

لیلی: اول باید مطمئن بشیم که واقعا داریم با هم آشنا می شیم. شاید اون فقط داره خاطره تعریف می کنه!

مجنون: چقدر تو خری لیلی، خودش که گفت تو تیم توئه!

- تو چند سالته؟

DONYAIEAMNOE

با سوالش از فکر بیرون می آیم و یک لحظه حس می کنم بابا بین من و او روی دنده نشسته است و برای همین کمی بیشتر خودم را به سمت در می کشم.

- من خب... بیست و چهار و یکمی

سکوت می کند. آه چقدر بدم می آمد وقتی که باید ادامه می داد سکوت می کرد. خب حالا خودش چند سالش بود. براساس خاطراتش که آن موقع هجده ساله بوده و بعد هم با توجه به اکیوسان باید سنش بالا می زد دیگر. وای خدا یک وقت از من کوچکتر نباشد همه ی رویاهایم نقش بر آب شود!

نه نمی شود که! این گودزیلا کم کم کلاس سوم چهارم بود دیگر. اصلا به قیافه اش می خورد که یک ده دوازده سالی از اکیوسان بزرگتر باشد. حالا اصلا کم کم می گیرم هشت سال اختلاف، این هشت به اضافه ی هجده...



- بیست و نه سالمه.

اوه پس یازده سال گذشته بود! ناخودآگاه نگاهم روی انگشتان دستم که حالت شمارش به خود گرفته اند ثابت می شود. حالت دستم را تغییر نمی دهم که یعنی من کلا انگشتانم این مدلی مدام در حال شمارشند و می گویم: به سلامتی.

لبخندش را از نیم رخش می بینم و به روی خودم نمی آورم. انگشتانم دست از شمارش برنمی دارند.

- دیگه کافه نمی ری؟

با این که ممکن است پیش خودش فکر کند کافه رفتنم به خاطر او بوده
اما دروغ گفتن هم ضایع است.

- نرسیدم دیگه.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMNOE

دیگر چیزی نمی گوید و من هم بی خیالِ شمارش فرضی، سرم را به
سمت پنجره می چرخانم و قاطی سیلِ خروشانِ فکرهایم میان گذشته و
حال و آینده جا به جا می شوم. از اولین بار در کافه. از یادداشت و
حوالی شفقتش، از نوای جادویی که اولین بار در کافه شنیده بودم. از

مارکوپولویی که خودِ گلبرت بود. از آن روزی که همگی نگرانش بودند
و آن پسرک جنگلی که بعد از خبر تصادفش گفته بود "به جهنم" و...
بعد کوزه ها و کارگاه و دیدنش آنجا. بعد درگیری های کوزه ای و صفدر
مکافات هایش...

همه چیز یکباره برایم دوره می شود. همه چیز. درست تا همین لحظه که
کنارش نشسته بودم و من بیست و چهار سال و اندی داشتم و او بیست و
نه سال!

یک دفعه دل به دریا می زنم و بی خیال هر فکری که پیش خودش می
کند و روح همیشه در صحنه ی بابا و مجنون و اصلا همه چیز، فقط
محض آرام گرفتن این غوغای درونی می گویم: زیاد سفر می کنید.

- تقریبا

دیگه سفر نمی رید؟

- فعلا نه!

- فکر کنم تو کافه به شما می گفتن مارکوپولو.

- احتمالا

- واقعا موبایل ندارید؟

لبخند می زند.

- ندارم.

- با همین دوچرخه ی توی کارگاه تصادف کردید؟

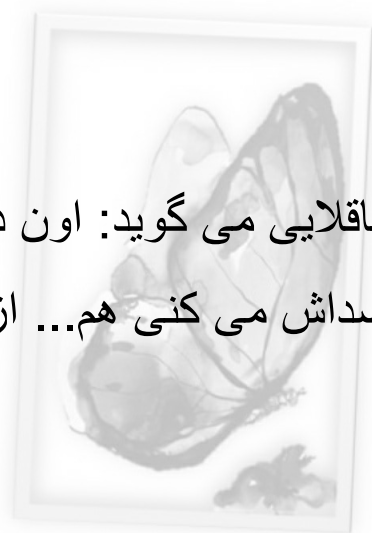
اینبار سرش را به طرفم می چرخاند و کمی مرموز نگاهم می کند و من هم شانه بالا داده می گویم: یه روز تو کافه بودم همه شون یه جوری بودن، بعد یکی اومد خبر داد که تصادف کردید اما حالتون خوبه...

و ناخودآگاه اضافه می کنم که: مخصوصا آنش... اون دخترخانمی که اونجا کار می کرد، خیلی نگران بود. بعدم می خواست بیاد سراغتون فکر کنم!

لبخندش یک جوری می شود که حس می کنم به هدف زده ام و البته که
بلافاصله از نشانه گیری ضایع پشیمان می شوم و دلم می خواهد در دلبر
زیبا را همینطور در حرکت باز کنم و پیاده شوم.
به گمانم خدا خودش هم از من ضایع تر سراغ نداشت.

- آره با همون تصادف کردم و باعث شد دوچرخه تقریبا غیرقابل استفاده
بشه و...

نگاهم می کند و بعد یک جور ناقلایی می گوید: اون دختر خانم
مونارنجی که احتمالا آنشرلی صداش می کنی هم... از دوستان منه.



مجنون: ایش... محلش نده لیلی!

لیلی: خب دوستشه دیگه دشمنش که نیست!

DONYAIE MAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

- اسمش شیاوا ست.

مکت می کند، یک جور منظور داری!

دلم می خواهد یکی توی دهان خودش و یکی هم توی دهان شیوایش
بکوبم اما خودم را کنترل می کنم. به هر حال از اولش هم من جفت پا
وسط زندگی آنها پریده بودم.

مشغول دلداری دادن به خودم و رویاهای خاک بر سرم می شوم که با
صدایی کمی شاید پر شیطننت می گوید: دَقم می زنه!

حالا لابد می خواست همینطور محاسن و هنرهای دوست دختر هنرمندش
را برایم ردیف کند. تفاهم هم که سر موسیقی و هنرشان داشتند لابد. خب
خوش به حالش من هم با ته دَبه تنبک می زدم....

با سرخوشی ادامه می دهد که: یه مدتم توی گروه با هم ساز می زدیم.

دیگر حس می کنم کم کم باید بگویم که ممنون دوست عزیز با تشکر از
حضور سبزتان در این مدت و سر کار رفتن من و رویاهای جوگیرم،
همین بغل پیاده می شوم که باز اینبار اما آرام و بی شیطننت و می گوید:

جلوی یکی از بچه های کافه دورو ور من می پلکه تا اونو از سرش باز
کنه!

یعنی خودم را هم بکشم نمی توانم تعجبم را پنهان کنم و ناخودآگاه با
تداعی آن پسرک پر موی درون کافه می گویم: همون که...

با دستم کل سرو صورتم را نشان می دهم.



- همه ش مو بود؟

خنده اش می گیرد و مثل خودم می گوید: آره همون!

متفکر به صندلی تکیه می زنم و دست به سینه خیلی آرام می گویم: خب
این جوری که... یعنی چی اصلا!

- برخورد اون به من ربطی نداره.

هر چه زور می زنم اما نمی توانم نگویم که: اما داره از شما استفاده می
کنه، مگر اینکه خودتونم بخواید!

لبخند محوی روی لب هایش می آید.

- من اجازه نمی دم کسی ازم سواستفاده کنه!

نمی دانم چه بگویم. یعنی ترجیح می دهم ادامه ندهم. والا به من چه اصلا
هر غلطی می خواست بکند. مهم این بود که آنشرلی چیز خاصی نبود!
البته ان شا الله...

بعد تازه کم کم لحظات گذشته در ذهنم مرور و حرف ها و حالاتش برایم
هضم می شوند.

بی تربیت بی شعور!

با این مدل تعریف کردنش از آنشرلی مرا سرکار گذاشته بود. خاک بر
سر ضایع. اخم هایم درهم می روند و هرچه سعی می کنم به یاد بیاروم
که در آن لحظات چه شکلی بودم که بفهمم تا چه حد پیشش ضایع شده ام،
چیزی دستگیرم نمی شود.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

توی کوچه ی کارگاه می پیچد و سرعتش را خیلی خیلی آرام می کند.

- اگه چیزی می خوای بگی یا بپرسی بگو.

هرچند دلم می خواهد اما از آنجا که نمی دانم کدام را بپرسم و اینکه اصلا دلم نمی خواهد بیشتر از این با کنجکاوی ام آشنا شود، می گویم: نه ممنون.

بعد هم ما خودمان هم هنوز معلوم نبود با هم چند چندیم!

با توقفِ دلبر زیبا روبروی کارگاه تشکر می کنم و پیاده می شوم. می گوید بروم و خودش همه چیز را می آورد اما من یک چیزهایی را برمی دارم و به سمت داخل کارگاه می روم. همان موقع عمو کیو به سراغم می آید و با دیدن خرید ها چشمانش کمی خطری می شوند.

بلافاصله و برای خواباندن شر می گویم: سلام خوبین؟ خسته نباشید.

وسایل را روی زمین می گذارم. قدمی به سمتش می روم و سریع دست در جیب کیف فرو برده و اسکناس ده تومانی را در می آورم و به طرفش می گیرم.

- بفرمایید. تا جای ممکن صرفه جویی کردم اینم اضاف اومد.

دو قدم به طرفم می آید و پول را از دستم بیرون می کشد و همانطور طلبکار می گوید: پس دست تو بود... خودم اشتباهی بهت دادم!

بعد هم به طرف اتاقش می رود و مرا با قیافه ای آویزان پشت سرش جا می گذارد.

DONYAIEAMNOE

- مطمئن باش یادش نمی ره که پولشو برگردوندی.

سرم را به سمت صدای آرامش می چرخانم.

او هم خریدهای توی دستش را روی زمین می گذارد و با اشاره به محوطه ی کارگاه می گوید: خب... حالا از کجا شروع کنیم؟

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

...

درست یک هفته ی تمام آن هم به صورت فشرده درگیر آماده سازی کارگاه بودیم. کارگاه شدیداً از این رو به آن رو شده بود اما عموکیو هم به همان شدت در پذیرشش مقاومت نشان می داد. هنوز هم اصرار داشت که من هیچ کار خاصی انجام نداده ام و کارگاه خودش از همان اول به همین خوشگلی بوده. دور تا دور باغچه را رنگ کرده بودم. آجرهای رنگی رنگی و دلبر. کوزه ها را دسته بندی کرده و جا به جا گلدان های رنگی کوچک و بزرگ چیده بودم. یکی دوتا از دیوار های بیرون را هم رنگ کرده و مقابلشان را با کوزه های سبزه عموکیو که با مهیار با هم رنگ کرده بودیم تزئین کرده بودم که حسابی جان می داد برای عکس گرفتن.

از آنجا که عموکیو پول مفت نداشت تا برای کارهایی که در حین انجام پروژه پیش می آمد بدهد، در نتیجه به جای باغبان یکی از کارگرهای کارگاه آقابزرگ که در امر باغبانی تخصص داشت، آمده و یک تحولی در باغچه های کارگاه ایجاد کرده بود و چون باز هم عموکیو پول مفت نداشت، در نتیجه از گل و گیاه خانه ی خودمان و بیشتر هم کارگاه آقابزرگ قلمه و اینها گرفته و به کارگاه کوزه گری انتقال داده بودیم.

این میان مامان هم هر از گاهی سازهای مخالفش را کوک می کرد. بعد اگر ننه من غریبم بازی هایم جواب می داد که هیچ وگرنه باید شدت عمل را بیشتر می کردم. مثلاً یکبار او را با خودم به کارگاه آوردم تا ببیند این کارگاه دیگر آن کارگاه سابق نیست و دست از سر کچل شده من از دست عمو کیو و خودش بردارد.

DONYAIE MAMNOE

خدا را شکر بارداری میترا جان بالاخره خودی نشان داده و درگیر یک تهوع صبحگاهی شده و حال و احوالش خیلی میزان نبود که بتواند این میان جفتک اندازی کند. مامان هم با سرزدن به او سرگرم شده و کمتر می رسید تا توی کار من نه بیاورد. این روزها بود که به شدت به آن برادرزاده ی عزیزم ارادت پیدا کرده بودم که بالاخره حرکتی در جهت هم جبهه شدن با عمه اش زده است.

دیگر شک نداشتم که اگر پای تقدیر و شفق و اینها در میان نبود عمرا
یک لحظه هم بودن در کارگاهِ عموکیو را تحمل نمی کردم.
با اینکه اتاق من هم جزئی از کارگاه بود و من همان قدر که ذوق و هنر
در اتاقم به کار برده در محوطه ی کارگاه هم نشان داده بودم، اما عموکیو
به شدت به آن اتاق حسودی می کرد و فکر می کرد من یک کارهایی
آنجا می کنم که بیرون نمی کنم تا مشتری هایش را از چنگش درآورم و
این درحالی بود که من هنوز یک کوزه هم نفروخته بودم!

و به این ترتیب بود که گاهی وقتی صبح ها به کارگاه می آمدم متوجه
تغییراتی در اتاق می شدم. مثلا جا به جایی کوزه ها و انتقال به محوطه.
یا جا به جایی گلدان هایی که با اجازه ی خود عموکیو رنگ کرده و در
اتاقم روی باکس های رنگی چیده بودم. هر چند پدرم در حال در آمدن
بود اما تقریبا عادت هم کرده بودم. مثلا اگر یک روز عموکیو کاری به
کارم نداشت به حقیقت آن روز شک می کردم و آنقدر دورو اطرافش می
پلیکدم تا یک چیزی بارم کند تا باور کنم همه چیز عادی و تحت کنترل
اوست!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

و اما گیلبرت...

گیلبرتی که دیگر گیلبرت نبود! چون دیگر آنشرلی نداشتیم. یعنی داشتیم اما دیگر نسبتی نداشت که لازم باشد گیلبرت گیلبرت بماند. حالا دیگر مهیار بود هر چند هنوز هم او را به اسم صدا نکرده بودم، توی دلم مهیار شده بود. اما به صورت عملی همان "چیز" بود.

ایکیوسان هم بود و نبود. در این میان یک بار هم با پدرش به کارگاه آمده بود. پدرشان مرد جا افتاده ی جالبی به نظر می رسید و من بیشتر دلم می خواست مادر باربد را ببینم. یواشکی برخورد مهیار و او را دید زده بودم. فاصله ی میانشان زیادی مشخص بود. بیشتر به نظر می آمد دو تا فامیل دور هستند که فقط به خاطر همین نسبت فامیلی یکدیگر را می شناسند. اصلا به پدر و پسرها نمی خوردند. بعد هم آقا بزرگ آمده بود. یعنی یک جورهایی معلوم بود که به خاطر حضور پسرش خودش را به اینجا رسانده چون در این مدت دیگر او را در کارگاه ندیده بودم و البته

که باربد هم پشت سرش در حال دویدن بود و کاشف به عمل آمد که
جاسوس خود اوست!

و طلسم شکسته شد...

بالاخره بعد از مدت ها چشم به جمال یک مشتری نما روشن شده بود.
مشتری نما از این جهت که آمده و کلی نگاه کرده و قیمت پرسیده و دست
خالی رفته بود. اما باز هم خودش پیشرفت خیلی بزرگی به حساب می
آمد. هرچند حضورش کمی به ضررم تمام شده بود اما خب دیگر داشتم
پوست کلفت می شدم.

عموکیوی عزیز زحمت کشیده و بعد از رفتنش کلی سرم غر زده بود که
من دارم حق او را می خورم چون مشتری نمای عزیز فقط کوزه های
رنگی و دلبر اتاق مرا قیمت کرده بود. بعد هم آنقدر از این جریان تحت
فشار قرار گرفته که طی یک عملیات انتحاری خودش آمده و پول داده و
گفته بود با مهیار بروم رنگ بخرم و یک سری گلدان کپی گلدان های
خودم رنگ کنم و بیرون در محوطه بگذارم تا یک وقت به صورت
اتفاقی هم روی دستش نزنم. بعد هم دم رفتن از کپی کاری پشیمان شده و
اولتیماتوم داده بود که اصلا خیلی خیلی بهتر از کوزه های خودم باید
رنگشان کنم و قلب هم جایز نیست.

مهیار دلداری می داد و می گفت با توجه به شناختی که از عموکیو اش دارد این برخوردها مثبت است و این یعنی توجهش به هنر من جلب شده و من در دلم جواب می دادم: «می خوام که نشده باشه!»

تصمیم گرفته بودم آگهی هایی آماده کنم و برای پخش به جاهای مختلف ببرم. هنوز هیچ کاری نکرده و مشتری ندیده، می خواستم تخفیف های پلکانی راه بیندازم. یا از این دو تا بخرش تا ببرها. فقط می ترسیدم عمو کیو باز فکر کند دارم حقش را می خورم. دیروز یک سری کار خوشگل که توی اتاق خودم نمونه اش را نداشتم، برای گلدان های ورودی کارگاه آماده کرده بودم که باعث شده بود عموکیو امروز نگاه ملایم تری داشته باشد.

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

- چیز

به طرفم می چرخد و همانجا روی زمین کنار دوچرخه اش تکیه زده به دیوار می نشیند و آچار و پیچ گوشتی را هم روی زمین می گذارد. رویم نمی شد وگرنه رک و راست به او می گفتم دست از سر این دوچرخه بردارد. ضایع بود که دیگر چیزی از تویش در نخواهد آمد او اما دست بردار نبود و هر وقت بیکار می شد به سراغش می آمد.



- کاری داشتی؟

- نه... یعنی فقط می خواستم بدونم اسم اینجا چیه؟

دستی به موهایش می کشد و انگار برای خودش هم جالب باشد می گوید:
اسم اینجا؟

روبرویش روی لبه ی باغچه می نشینم و یکی از آگهی هایی که نوشته بودم را نشانش می دهم.

- باید اسم داشته باشه دیگه. من تابلو هم ندیدم اینجا.

کمی فکر می کند.

- اصلا یادم نمیاد فکر کنم همیشه می گفتیم کارگاهِ عموکیو

ناخودآگاه در اثر دُز بالا زده ی فضولی ام، صدایم را پایین می آورم و

می گویم: عموکیو زخم داشته؟



با خنده ای آرام سرش را به تایید تکان می دهد.

- بچه هاش خارجن... خودشم تا حالا چند باری رفته.

ابروهایم بالا می پرند و با تعجب می گوید: عموکیو؟

- بله همین عموکیوی خودمون.

سرم را بیشتر به جلو خم می کنم با هیجان می پرسم.

- نوه هم داره؟

باز سرش را تکان می دهد.

- آره آخریش همسن باربده واسه همین باربدو یه جوره دیگه دوست داره.

او هم کمی سرش را از دیوار فاصله می دهد و نزدیک تر می آید.

- عموکیو رو اینجوری نگاه نکن... یکمی خشن می زنه اما خیلی
دلنازکه... هر بار بچه هاش میان ایران و برمی گردن مریض می شه.

چهره ام خود به خود حالت گریه می گیرد.

- آخی نازی

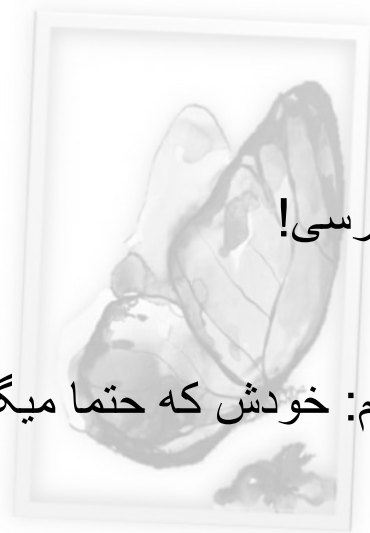
سرش را باز به دیوار تکیه می دهد و با دستش آچار را به بازی می
گیرد.

- خب چرا نمیره پیششون؟

- چون نمی تونه کارگاهشو با خودش ببره.

ناخودآگاه نگاهم دور تا دور کارگاهِ دلبرشده یمان می گردد که او هم می گوید: خیلی خوب شده.

نگاهی به آگهی درون دستم می اندازم و می گویم: حالا اسمو چی کار کنم؟



- می دونی که باید از خودش بپرسی!

ناخودآگاه کمی حرصی می گویم: خودش که حتما میگه: «صفدر بی پدر نسناس»

DONYAIEAMNOE

نمی تواند خنده اش را کنترل کند و با صدا به خنده می افتد. من هم که تازه می فهمم فکرم را برای او به زبان آورده ام و کار از کار گذشته، همصدا با او می خندم.

صدایش را پایین می آورد و می گوید: خوبه اتفاقا مشتری جلب میشه! میان ببین این یارو کیه.

سرم را تکان می دهم و مثل خودش آرام می گویم: یا مثلِ این شغل
خانوادگیا که با یکیشون مشکل دارن می تونیم بذاریم "کارگاه کوزه گری
عموکیو و رفقا به جز صفدرشون"

همینطور داشتیم برای هم از اسم هایی که می شد انتخاب کرد می گفتیم و
ریز ریز می خندیدیم تا یک وقت عموکیو پدرمان را در نیارود که...

- به به سلام... لیلی جون و آقای موزیسین... یه وقت از سختی کار
بهتون بد نگذره!



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

سکته ی ناقصی که می زنم دهانم را فلج می کند انگار که خنده بر دهانم
خشک می شود. آب دهانم را قورت می دهم. خودم را عقب می کشم و

یک دفعه بلند می شوم و رو به مهیار که سرش به سمت میترا چرخیده
جدی می گویم: خب این دوچرخه هم که انگار درست نمی شه شما
سریعتر اسمو با مدیریت چک کنید تا آگهی ها رو بدیم واسه چاپ.

مهیار که از این تغییر یک دفعه ای من فلک زده خنده اش گرفته از جا
بلند می شود و با همان خنده ی فروخورده می گوید: بله حتما.

بعد هم سنگین و رنگین انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش چطور در
حال خندیدن بودم، به سمت میترا و آن چشمان تیزش می چرخم و کمی
هول به سمتش می روم و فکر می کنم، بابا که بود، من هم که کاری نمی
کردم و این خروس بی محل با حضور بی جایش فقط زهره ام را ترکانده!

زیرلبی می گویم: آدرس خونه ی ما عوض شده یا شما؟

چشم و ابرویی می آید و می گوید: بد کناهاگاری گفتیم سر راه بیایم دنبالت
تا با هم بریم خونه تون!

جان خودش!

حتما هم که دلیلش همین بود! از آن سر شهر آمده بود که حال من بدبخت

را بگیرد و پایه های متزلزل این شغل کوفتی را لرزان تر کند، بعد می گفت سر راه. نه می خواهم بدانم دقیقا سر کدام راه؟!!

- آخه نه که اینجا دقیقا تو مسیر خونه تونه واسه این گفتم!

دستش را بالای شکم کمی برآمده شده اش قلاب می کند و میچ گیرانه می گوید: مثکه مزاحم خلوتتون شدیم لیلی جون!

یعنی جایش بود یک چکی چیزی حواله اش می کردم اما صدای مهیار جان از پشت سر به دادش می رسد.



- سلام خانوم.

میترای فضول از خدا خواسته مرا کنار می زند.

- سلام جناب، خوب هستید... اون روز که نشد درست و حسابی آشنا بشیم. شما هم اینجا کار می کنید؟

و نگاهش را به من می دهد: تو که گفتی موزیسین هستن!

از گوشه ی چشم لبخند آرام مهیار را می بینم. میترا ی بی شعور آبرو
برای آدم نمی گذاشت. حالا من یک چیزی گفته بودم! خب بود دیگر دلیل
نداشت این طور مسخره حرف های مرا یادآوری کند تا بی آبروتر شوم.

مهیار: ایشون به من لطف دارن...



میترا: پس اینجا کار می کنید.

مهیار: گاهی...

میترا: عجب!

DONYAIEAMAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

و نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید: انگار کس دیگه ای هم نیست!

مجنون: وای لیلی بذار بیام بیرون له و لوردش کنم انترخانومو!

قبل از آنکه فرصت کنم اصلا حرفی برای جواب او یا حتی مجنون پیدا کنم مهیار می گوید: اگر مایل هستید می تونید با مدیریت کارگاه آشنا بشید؟

آخ که انگار یک پارچ آب یخ روی آتش درونم ریخته می شود. میترای بیچاره فکر می کند چه سعادت نصیبش شده که می خواهند او را با مدیریت آشنا کنند. با تمام قدرت خنده ام از نگاه پر شیطنت مهیار را کنترل می کنم و مطمئن می شوم که زن ایکیوسان صد در صد از خود اوست. کمی جهش یافته تر...

کمی دیوانه تر!
DONYAIEAMNOE

صرفا برای اینکه حق فامیلی را ادا کرده باشم و به خاطر برادر زاده ام که در روزهای گذشته هوایم را داشته می گویم: نه دیگه فکر کنم بریم بهتر باشه!

میترای اما با این جمله ی من برای فضولی مشتاق تر می شود و همانطور

که به طرف مهیار می رود خطاب به من می گوید: نه عزیزم چرا بریم.
خب بذار چارتا بزرگتر محل کارت رو بررسی کنن، می خوام بگو
مجیدم بیاد؟ تو ماشین نشسته منتظر ما...

همینطور که می رود و اینها را می گوید به همان قسمتی که با کوزه های
بزرگ رنگی تزئین کرده بودیم اشاره می کند و ادامه می دهد.

- لیلی یادت باشه قبل از رفتن اونجا هم از من عکس بگیر بذارم تو
پیجم...

مهیار که جلوتر رفته و به اتاق عموکیو رسیده از همان پشت در صدایش
می زند و فکر می کنم چقدر جای صفدر و اکیوسان در این لحظه ی
میمون خالیست!

DONYAIEAMNOE

- عموکیو مهمون داریم.

میترا متعجب سر به سوی من می چرخاند: عموشه؟

من: می تونه باشه!

عموکیو بی حوصله و عصبی تقریباً فریاد می زند که: من کسی رو
دعوت نکرده بودم!

و تق کوبیده شدن یکی از فرزندان بی نوایش به دیوار!

هرچند خودم هم از صدای شکستن کوزه در جا می پرسم اما بیشتر خنده ام
می گیرد. میترا با چشمان گرد درجا متوقف می شود. همین که سرش را
به سمت می چرخاند. عادی می گویم: یه کوچولو عصبیه فقط نگران
نباش!

و خودم را به او که میل عقب گرد دارد می رسانم و دست زیر بازویش
می اندازم که می گوید: ولش کن لیلی چی کار به اون داریم ما، بریم ازم
یه چندتا عکس بگیر بریم مجید منتظره.

با فشاری که به تنش می آورم و ادارش می کنم دوباره راه بیفتد.

- مگه نیومدی با محل کار من آشنا بشی عزیزم. بیا ببین شاید مورد تایید
نباشه!

مقاومت می کند.

- وای ولم کن به من چه به داداشت بگو بیاد بره با رئیس روانیت آشنا بشه. من چی کاره ام این وسط.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

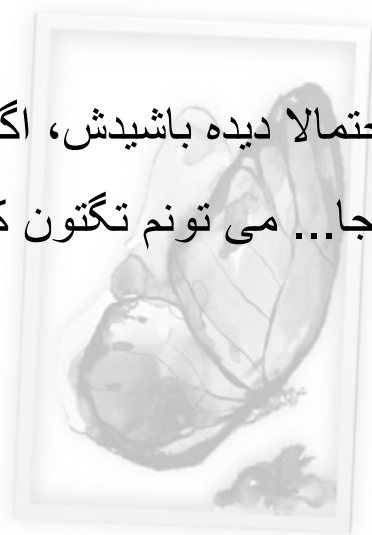
دستش را ول می کنم و برای اینکه خودش به فضول بودنش اقرار کند می گویم: اصلا تو مگه حالت بد نبود واسه چی این همه راه اومدی تا اینجا؟

باز دوباره خودش را پیدا می کند. به مهیار اشاره ای می زند و با لحن منظور داری می گوید: نترس عزیزم چیزی به مامانت نمی گم!

و از کنارم می گذرد و به سمت همان جایی که می خواست عکس بگیرد
می رود و می گوید: بیا عکس بگیر ایلی... یه تبلیغی هم میشه واسه
شما...

و رو به مهیار که او هم به این طرف برگشته می کند و با افتخار ادامه
می دهد.

- پیج اینستاگرامو می گم... احتمالا دیده باشیدش، اگر نه که آیدیمو بگم
فالو کنید واسه دیدن عکسای اینجا... می تونم تگتون کنم. اصلا به عنوان
کارمند اینجا...



مهیار: من اینستاگرام ندارم.

DONYA IEMAMNOE

میترا بهت زده: ندارید!! چطور ممکنه! یعنی اینجا هم پیج نداره!

مهیار: فکر نمی کنم با روحیات عموکیو جور باشه!

میترا: وای اصلا مگه می شه بدون اینستاگرام...

جوری با تاسف ما مردمان عصر حجری را نگاه می کند و بعد مثلاً
خیلی فروتنانه می گوید: خیلی خب من می تونم براتون تبلیغ کنم البته
تعرفه ی تبلیغات تو پیچ من مشخصه... همه توی نوبت می مونن تا واسه
شون یه پست تبلیغ بذارم... حالا به خاطر لیلی اینجا رو بدون نوبت می
ذارم و یه کوچولو تخفیه...

عموکیو: من پول مفت ندارم!

و قبل از آنکه قلب های از تپش افتاده یمان از صدای فریادش دوباره راه
ببفتند همانطور که پاهایش را می کوبد با دست های گلی از اتاق بیرون
می آید و توی تخم چشم میترای هاج و واج مانده زل می زند و می گوید:
پس اومدی منو سرکیسه کنی؟

DONYAIEAMNOE

میترای وحشت زده دهانش را باز می کند و می بندد اما صدایی در نمی
آید.

- حتما اون صفدر بی پدر تو رو فرستاده که از من پول بچاپی، آره!

مهیار: عموکیو اشتباه گرفتید ایشون همسر برادر لیلیه.

عموکیو انگار که نه انگار ما با هم قرارداد بسته ایم و اسم من هم تویش
قید شده می گوید: لیلی کیه دیگه؟

و قبل از مهیار میترا با دستش مرا نشان می دهد و نگاه تیز عموکیو به
سمت من برمی گردد.

پیش از آنکه باز دچار توهم توطئه شود و با اینکه می دانم میترا از
چیزی که می خواهم بگویم جانش بالا خواهد آمد و ممکن است همین جا
دچار زایمان زودرس شود اما چند قدم می روم و کنارش می ایستم و رو
به عموکیو می گویم: عموکیو خیالتون راحت قرار نیست اصلاً پول مفت
بدید. مفت و مجانی قراره براتون تو یه جای پر بازدید تبلیغ بشه، چی
بهتر از این، مگه نه میترا؟

DONYAIEAMNOE

میترا با چشمان بیرون زده نگاهم می کند و انگار ترس از عموکیو یادش
می رود که می گوید: وا لیلی به من چه؟

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

allium_#دنیا

قبل از آنکه عموکیو فریاد بزند می گویم: یعنی داری اعتراف می کنی که
با صفدر همدستی؟!

عموکیو: صفدر بی پدر نسناس!

نگاهم به مهیار می افتد که قدمی عقب تر از عموکیو دست در جیب با
چشمانی خندان نگاهم می کند.

میترا با حالتی بیچاره می گوید: صفدر کیه دیگه!

DONYAIEAMAMNOE

من: ببین این اصلا مهم نیست... تو می تونی با یه پُستِ قالِ قضیه رو
بکنی و همه چیز ختم به خیر شه!

عموکیو: نه خیر! باید قرار داد بنویسم!

میترا کم مانده به گریه بیوفتد.

DONYAIEAMAMNOE

- قرارداد چی آخه؟

من: هیچی ببین یه قراردادده که اول توش دسته جمعی به صفدر فحش می دیم. بعد تو تعهد می کنی که عموکیو پول مفت واسه هیچ چیزی نداره، هیچ چیز! همین. خیلی ساده ست. اصلا نگران نباش!

- سلام

سر همگی مان به سمت مجید می چرخد. میترا با قدم های بلند به سمت مجید فرار می کند.

- بریم مجید لیلی خودش میاد.

مجدید که درکی از شرایط ندارد کیج مارا نگاه می کند.

عموکیو: نه خیر! هیچ کس هیچ جا نمیره!

و به سمت اتاقش می رود و در همان حین باز می گوید: باید قرارداد

ببندیم!

...

- گناه داشت.

سرم را به سمت مهیار که کنارم ایستاده می چرخانم.

- آره اما تقصیر خودش بود دیگه نباید میومد اینجا.

- سخت می گیری.

به گمانم این را تحت تاثیر خونسردی بی حد خودش می گوید. سرم را
تکان می دهم و می گویم: با میترا خود به خود همه چیز سخت هست!

- می تونی باهاش دوست باشی.

- دوست بودیم!

کمی چشمش را ریز می کند که می گویم: فکر کنم آدم نباید پای دوستشو
به خانواده باز کنه!

آرام می خندد و سرش را تکان می دهد.
باز نگاهم را به جمع مجید و میترا و عموکیو می دوزم. اگر اشتباه نکنم
این قرارداد پنجمی بود که عموکیو پاره می کرد.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMNOE

...

و میترا جان تا حدودی درس عبرت گرفته ماستش را کیسه کرده بود و
سر به سر شغلِ شریفِ من نمی گذاشت البته فقط تا حدودی...

از آنجا که شعار ما و عموکیو و به طور کلی کارگاه این بود که «پول

مفت... هرگز هرگز»

در نتیجه فکر گفتگو در مورد چاپ آگهی را به طور کامل از سر بیرون کرده و حتی در مورد اسم و تابلو و اینها هم حرفی به میان نیاوردیم تا الکی اعصاب هم را به هم نریزیم.

و خودمان؛ یعنی من، مهیار و کمی هم اکیوسان توی اتاق من نشستیم و با یک سری کاغذ باطله که شامل برگه های امتحانی و دفتر مشق های بلا استفاده ی اکیوسان و کمی هم روزنامه بود آگهی ساختیم. ناگفته نماند که رنگ های مورد نیازمان که از آخرین سفارش عموکیو اضافه آمده بودند، کاملاً حکم غنیمت جنگی را داشتند و حواسمان بود عموکیو بویی نبرد.

خلاصه که کاغذها را کاملاً آغشته به رنگ می کردیم تا هیچ اثری از نوشته های زیرینش باقی نماند و تماماً رنگ باشد. بعد گوشه ای می گذاشتیم تا خشک شوند و بعد هم رویشان با خط خوش مهیار جان مردم را به "کارگاه کوزه گری عموکیو" دعوت می کردیم.

هر چند اکیوسان در فصل کرم ریزی اش به سر می برد و گاهی به شدت کتک لازم می شد اما به هر حال ما هم چیزی برای از دست دادن نداشتیم که بخواهیم اعصابمان را به خاطرش قروقاطی کنیم و او را

راحت گذاشته بودیم تا هر غلطی می خواهد بکند! در نتیجه روی تمام آگهی ها ردپای او را می توانستیم پیدا کنیم.

با این حال آگهی هایمان خیلی دلبر و جذاب شده بودند. درست مثل کاردستی. به خاطر خیس و بعد هم خشک شدن کاغذ ها و از شکل صاف خارج شدنشان، کمی زیادی جا می گرفتند که خیلی هم مهم نبود. مهم این بود که «پول مفت... هرگز هرگز»

...

پنجاه تا آگهی توی یک کیف مقوایی بزرگ ریخته و تصمیم داشتم در حوالی یکی دو تا از آموزشگاه های هنری پخش کنم. البته مهیار گفته بود برای پخش او هم خواهد آمد اما از آنجا که صبح بالاخره طلسم کاملاً شکسته و من یک کوزه فروخته بودم، جوگیر شده و تصمیم گرفتم هر چه زودتر برای پخش آگهی ها اقدام کنم. هر چند که دلیل اصلی این فرار این بود که می ترسیدم عموکیو پولم را از چنگم درآورد چون چشمانش به شدت وحشتناک شده و من بی خیال انتظار برای فروش بیشتر در این روز خجسته فرار را برقرار ترجیح داده بودم.

...

چندتایی از آگهی ها مانده و دیگر حوصله ی تاب خوردن میان مردم را نداشتم. یعنی وقتی یک دفعه شلوغ می شد و هزار تا چشم روی کارم زوم

می شد رویم نمی شد آگهی ها را پخش کنم اما در خلوت تا جای ممکن این کار را کرده بودم. آگهی های متفاوت و خلاقانه یمان توجهات را به خوبی جلب کرده بودند و شک نداشتم که بالاخره چند نفری از این ها به کارگاه سرخواهند زد و حتی اگر چیزی هم نخرند همین رفت و آمدشان خودش کلی قوت قلب خواهد بود.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

از آن سو هم طی یک حرکت انتحاری توی راه بازگشت چند تا آگهی هم به گل فروشی ها داده بودم و در مورد گلدان های دلبرمان تبلیغاتی کرده بودم که امیدوار بودم نتیجه ی خوبی داشته باشد. با اینکه شماره تلفن کارگاه را هم روی آگهی ها نوشته بودیم اما یکی از این مغازه ها که خیلی خیلی تحت تاثیر تبلیغات و عکس های دلبری که از گلدان ها نشان داده بودم، قرا گرفته بود باز جداگانه در خواست شماره کرده بود که با تاکید همان شماره ی روی آگهی را نشان داده بودم و البته که فکرم به

سمت داشتن یک کارت ویزیت خوشگل کشیده شده بود که باز هم با شعار «پول مفت... هرگز هرگز»ی که با صدای عموکیو توی سرم اکو شده بود بی خیال شده بودم.

...

مهیار جان زحمت پخش باقی مانده ی آگهی ها را کشیده بود و من به شدت منتظر تماسی مخصوصا از جانب گل فروشی ها بودم. بازدیدها داشت نم نم و به صورت نامحسوس از یکی به دوتا در روز افزایش می یافت و این پیشرفت بزرگ خودش به شدت یک جشن پیروزی را می طلبد.

منتها یک مشکلی این وسط بود که به سرعت در صدد رفع آن برآمده بودم. یکبار که شنیده بودم عموکیو تلفنی در مورد سوال های شخص پشت خط چه جواب های بی حوصله و کم کم عصبی ای می دهد و در آخر هم با جمله ی "اصلا کوزه نداریم" گوشی را می کوبد و سراغ کارهایش می رود، فهمیدم که به طریقی باید این وظیفه را حداقل در ساعات حضورم در کارگاه خودم به عهده بگیرم. اینجور که عموکیو برخورد می کرد همان چهار نفری هم که من با بدبختی جفت و جور می کردم، می پراند و باز باید می نشستیم و دور هم مگس می پراندیم و به صفدر فحش می دادیم.

مخصوصا یکبار که خودم تلفن را جواب دادم شخص تماس گیرنده کلی

از تماس دفعه ی پیشش که با یک پیرمرد بددهان صحبت کرده بود گله داشت و من سنگین و رنگین وجود همچین شخصِ شخیصی را رد کرده و گفته بودم که صد در صد با کارگاه دیگری مثلا کارگاهِ صفدر تماس گرفته اند. یعنی چون عموکیو در حین صحبت رسیده بود مجبور شده بودم اینطور نگاهِ خشنش را نرم کنم!

بعد از آن بود که به فکر افتادم یک سیستمِ اپراتوری سنتی راه بیندازم تا کلاس کار بالاتر برود. بنابراین تمام چیزهایی که باید می گفتم را توی دفترچه ام یادداشت کرده بودم تا وسط کار سوتی ندهم و سیستمِ اپراتوری خودکارم ضایع نشود.

دو روزی بود که منتظر تماسی برای اجرای سیستمِ اپراتوری ام بودم و خداراشکر حتی کسی اشتباهی هم تماس نمی گرفت. من هم از سرِ بیکاری توی اتاقم گشت می زدم و هی چیدمان گلدان ها را تغییر می دادم و گوشم به زنگ بود تا اگر تماسی حاصل شد قبل از عموکیو خودم را به تلفن برسانم. چون بی شک من حق نداشتم عمو کیو را از جواب دادن به تلفن های کارگاهش منع کنم و فقط باید سرعتِ علم را بالا می بردم و این میان می گذاشتم یکی دو تا تماس را هم خودش جواب دهد تا باز فکر نکند دارم مشتری هایش را می دزدم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

کم کم داشتم وسایلم را جمع و جور می کردم تا به خانه برگردم که
بالاخره بعد از دو روز انتظار صدای زنگ تلفن در سکوتِ کارگاهِ طنین
انداز شد.

جوری مثل تیر از چله رها می شوم که نیم تنه ام به دیوار اصابت می
کند. به روی خود نمی آورم و باز به سرعت به سمت اتاقی که تلفن در
آن قرار دارد می دوم اما با دیدنِ دستان خالی از دفترچه ام که دیالوگ
هایم را تویش نوشته ام، به سرعت برمی گردم و در همان حین فریاد می
زنم که: من جواب می دم عموکیو

به سرعت به اتاق برگشته دفترچه را برمی دارم و دوباره بیرون می
دوم. خداراشکر انگار اصلاً خبری از عموکیو نیست و می توانم با خیال

راحت به برنامه ام برسم.

کنار تلفن می ایستم. دست روی سینه گذاشته و همزمان که دو سه تا نفس عمیق می کشم از توی گوشی ام یک آهنگ بی کلام پلی می کنم. گوشی تلفن را بر می دارم و همین که صدای الوی مرد پشت خط توی گوشم پیچیده می شود، بلافاصله موبایل را کنار دهانی گوشی قرار داده و صدایم را تا حد توان رادیویی کرده و به سرعت شروع می کنم.

- سلام... شما با کارگاه کوزه گریِ عموکیو تماس گرفته اید.

کمی مکث می کنم و در پس زمینه ی صدای موسیقی و البته صدایی که به نظر از سوی شخص تماس گیرنده می آید و از آنجا که کاملاً در نقش اپراتوری ام فرو رفته ام ، بی توجه ادامه می دهم.

DONYAIEAMNOE

- جهت ارتباط با مدیریت عدد یک... برقراری ارتباط با بخش کوزه ها و گلدان های رنگی برنڈ لیلی عدد دو... و ارتباط با بخش فروش و اطلاع از هزینه های عمده فروشی عدد سه را فشار دهید.

همین که ساکت می شوم به نظر می آید یک دکمه ای از آن سوی خط فشرده می شود البته که در زیر مجموعه اش یک فحش نامفهوم و یک

«ای بابا این دیگه چه مسخره بازی ایه» هم شنیده می شود و من گیج و گم انگار تازه به برق وصل شده و مغزم راه افتاده باشد، متوجه می شوم که چه گندی زده ام! حالا از کجا باید می فهمیدم او کدام دکمه را فشار داده. هول کرده گوشی را به سینه ام می چسبانم و موبایلم از دستم کف اتاق می افتد.

- خاک به سرم حالا به کجا وصل شم.

با صدای خنده ای کمی فروخورده از پشت سر، هول به پشت می چرخم و با مهیاری روبرو می شوم که به سختی می خواهد خودش را کنترل کند اما نمی شود انگار. از اتاق بیرون می رود اما زمزمه اش به گوشم می رسد.

DONYAIEAMNOE

- خدای من تو بی نظیری.

وای خدا وای. آبروی نداشته ام باز پر پر شده بود. یعنی حتما باید بعد از دو سه روز نبودن در همین لحظه ی میمون و این خل بازیِ نوبر من سر می رسید!

سرم را به تاسف تکان می دهم. هنوز صدای خنده اش می آید. حواسم را

از بی آبرویی ام به گوشی درون دستم و شخص بی اعصاب پشت خط
می دهم. به درک هر دکمه ای را که زده گوشی را به گوشم می چسبانم
و با یک «سلام بفرمایید» قال قضیه را می کنم تا از خواسته اش بفهمم
کدام دکمه را فشار داده.

- الو کیومرث کجاست؟ تو کی هستی اصلا این جنگولک بازیا چیه !!



چشمانم از صدای خشنِ مرد گرد می شود.

- ببخش شما؟

- به اون پیرمرد بگو با این قرتی بازیا نمی تونه رو دست صفدر بزنه!

DONYAIEAMNOE

و صدای تق کوبیده شدن گوشی در گوشم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

مجنون: بی چاره شدی حالا دیگه صفدرم میوفته به جونت.

لیلی: گور بابای اون، آبروم که رفتو بگو!

مجنون: ببینم آخرش می تونی بخت من بدبختو بیرونی یا نه!

لیلی: حیا کن جلو بابا

مجنون: برو بابا تو هم کشتیم با اون بابات

روح بابا: اِهم

مجنون: غلط کردم.



حیف که این اتاق در پشتی ندارد وگرنه دقیقا از آن طرف در می رفتم تا چشمانش به جمالِ جمیل منور نشود. همانطور که تف به اقبال نداشته ام می اندازم، خم می شوم و گوشی ام را که هنوز دارد برای خودش آهنگ پخش می کند، از روی زمین برمی دارم و خفه اش می کنم. آهی عمیق می کشم و آرام به سمت در می روم. اول تا حدودی نامحسوس سرکی به بیرون می کشم تا جو را بسنجم. به سمت دوچرخه اش رفته اما این اصلا دلیل نمی شود که بتوانم آن صورت گشاده و آثار خنده ی هنوز در چهره اش پیدا را نادیده بگیرم. قبل از آنکه تصمیم به بیرون رفتن بگیرم سرش

به سویم می چرخد و کارم را راحت می کند. به هر حال تنها کاری که از
دستم برمی آید این است که علاوه بر زدن به کوچه ی علی چپ از اتاق
خارج شوم.
گوشی را در جیبم فرو می کنم و دفترچه ی منگوله دارم را دو دستی می
چسبم و بیرون می آیم.

- سلام خوبین. خسته نباشین.

- سلام، تو خسته نباشی!



یک جوری می گوید که سوتی لحظات پیش یکبار دیگر برایم از اول تا
آخر دوره می شود. قبل از آنکه چیزی بگویم خودش با لحنی که
خداراشکر ردی از تمسخر ندارد اما به شدت شاد و سرخوش است می
گوید: خدایی این فکر را از کجا به ذهنت می رسه؟

بی خیال آبروداری نه خیلی سوالی می گویم: از اولش بودید دیگه.

سرش را تکان تکان می دهد و با همان حال سرخوش می گوید: هیچ
وقت تو زندگیم انقدر نخندیده بودم.

روی سکوی روبروی دوچرخه همان که آن روز هنگام سر رسیدن
میترا، من رویش نشسته بودم می نشیند و با یک شینطت ظریف ادامه می
دهد.

- بالاخره به کجا وصل شدی؟

با کمی فاصله من هم روی سکو می نشینم و با یادآوری آن صدای
نخراشیده و نکره و البته برای دور شن از مبحثِ خلاقیت های بی درو
پیکرِ خودم، می گویم: صفر بود. گفت به عمو کیو بگم با این قرتی
بازیا، یعنی منظورش من بود فکر کنم، نمی تونه رو دستش بزنه!

برعکس من خیلی تعجب نمی کند.

- به هر حال رقیبن و حواسشون به هم هست... همیشه همینجوری بودن.

اما من بیشتر می ترسیدم به خاطر همین به قول صفر قرتی بازی هایی
که یک سرش خودم بودم، باز یک جنگ جهانی دیگر رخ دهد و پای یک
قرارداد و تبصره های فحش آلود بیشتر وسط کشیده شود.

صدایش باعث می شود ته فکر هایم نقطه بگذارم و البته که آن ته جمله
اش کمی هم نیاز به قورت دادن تف های یکهو فوران کرده در دهانم را
شدت می دهد.

- نگران کل کلشون نباش... از وقتی تو اومدی اینجا کلی رونق گرفته.

مجنون: آیا این یک چراغ سبز بود؟
لیلی: زرد بود بیشتر... بابا رو سرگرم کن ببینم چی به چیه.
مجنون: برو هواتو دارم.

و از آنجا که این ها همه اش حرف است و من عمرا جز چراغ قرمز چیز
دیگری در چنته داشته باشم، بلند می شوم.

DONYAIEAMNOE

- خب چیز من برم دیگه.

مجنون: خاک تو سر چراغ ندیده ت!

او اما می گوید: نمی خوامی برند لیلی رو گسترش بدی.

نه انگار قرار نبود این اشاره های گه گاه به اپراتور سنتی ام تمام شود.
با اجازه ی روح بابا می نشینم و سعی می کنم جوری که خیالش از بابت
بزرگ شدن و رسیدن وقت این حرف ها راحت شود و روحش من و
بخت و اقبال را راحت بگذارد، ابراز وجود کنم. شاید با این مذکر فرد
اعلا به نتیجه ای می رسیدیم.

- فعلا که همینا هم رو دستم مونده.

- تو که باز زدی تو سر مال.

به جای جواب یکی از اصلی ترین دغدغه هایی که از اولین روز کارم
در این کارگاه لحظه ای من را به حال خود نگذاشته بود به زبان می
آورم.

DONYAIEAMNOE

- به نظر شما عموکیو به من حقوق می ده؟

- خب شاید اولش یکم سخت باشه

ناامید می گویم: بعضی وقتا فکر می کنم من باید بهشون حقوق بدم.

می خندد.

- فکر نکنم.

- چرا فکر کنید. اون روز که من یه کوزه فروختم همش منتظر بودم بیان
سهمشونو بگیرن... نگاهشون خیلی خاصه.



- نگاه تو فکر می کنم خاص تر باشه!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMNOE

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

مجنون: به جون بابات این دیگه چراغ سبز بود.

لیلی: حالا چی کار کنم؟

مجنون: تو هم بزن.

لیلی: چی؟

مجنون: چراغ دیگه!

دقیقا نمی دانم تا چه حد افکار بی شعورم از قیافه ی تابلو ام مشخص شده اند که لبخندی می زند و می گوید: همین که روی آدمای اطرافت اسم می ذاری... اسمی که خودش شروع یه قصه ست و...

ابروهایش را یک جور خوشمزه ای بالا می فرستد.

- البته که من هنوزم دلم می خواد بدونم اسم چی بوده!

ناخودآگاه دهانم از دو طرف کشیده می شود و یک خنده از توی گلویم جوانه می زند که سریع از ریشه می کنمش و او حرفش را با حفظ همان لبخند ادامه می دهد.

- به هر حال از دید تو زندگی باحال تر از نگاه خیلی از آدمای حتی خود منه! این نگاهتو دوست دارم...

یعنی حتی در حد یک کلمه هم به ذهنم نمی رسد که در جوابش بگویم.
حتی مغزم از کار افتاده و فرمان بلند شدن هم نمی دهد. درواقع این
مجنون لعنتی یک جوری روی پاهایم نشسته و مهیار را رصد می کند که
حتی چشم غره های بابا هم حریفش نمی شود، اراده ی نداشته ی من که
پیشکش!

کمی که می گذرد و او همانطور که مرا نگاه می کند انگار منتظر است تا
چیزی بگویم، کلی به خودم فشار می آورم و در حالی که یک نگاه کلی
در کارگاه می اندازم می گویم: نفهمیدم عموکیو هم کجا رفت.

و خنده اش باعث می شود متوجه شوم جواب به شدت متناسبی با جو پیش
آمده داده ام.

تکانی به سرش می دهد. بعد هم می ایستد و دو قدم به سمت دوچرخه اش
می رود.

DONYAIEAMNOE

خودم را نمی بازم و باز می گویم: درست نمی شه نه؟

روی دوچرخه خم می شود.

- می خواستم باهش دور ایرانو بگردم.

- وای واقعا؟ خوش به حالتون من با گارد ویژه هم بهم اجازه نمی دن شب
تا ساعت هشت بیرون باشم چه برسه به مسافرت اونم تنها!

و صدای فریاد دیر آشنای بابا که دست ها را مشت کرده ژست خوشحالی
بعد از گل گرفته فریاد می زند: شیره!
و حیف که خدا او و زنش را به پای هم پیر نکرده بود... زوج بی نظیری
می شدند!

مجنون: .وای خدا لیلی تو چرا آدم نمی شی... باید حتما تمام محسنات رو
پیش کس و ناکس رو کنی!
لیلی: وای خب از دهنم در می ره هی!
مجنون: آه... آه... آه
لیلی: خب حالا تو هم!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

کنار دوچرخه اش روی زمین می نشیند و به دیوار تکیه می زند.

- دوست داری تنها بری سفر؟

برای اینکه خیلی هم ضایع به نظر نیایم می گویم: البته یه بار رفتم.



چشمانش را ریز می کند.

- خب پس...

- نه خب از طرف دانشگاه با یه اتوبوس داغون تر از دوچرخه ی شم...

چیز یعنی درب و داغون با کل جمعیت حراست دانشگاه بردنمون
مشهد... البته یه جوری بردنمون که دیگه هوس این غلطای اضافه به
سرمون نزنه!

و فاکتور می گیرم که برای همین سفر داغان پدرم در آمده بود تا از
مامان با التماس و قهر و بدبختی اجازه بگیرم.

می خندد و سرش را به دیوار تکیه می دهد.

- چی خوندی دانشگاه؟

- مدیریت بازرگانی.

کمی متعجب می گوید: واقعا؟ فکر می کردم هنر خونده باشی.



- نه دیگه کلا من همیشه مسیرا رو برعکس می رم.

- لیسانس؟

مجنون: وای خاک به سرم لیلی انگار واقعا داریم آشنا می شیم.

من: فوق لیسانس.

اینبار متعجب تر می شود.

- بابا تو دیگه کی هستی... آفرین.

- نه خواهش می کنم خب بیکار بودم دیگه... یعنی چیز... همین تازه،
آخر شهریور دفاع کردم.

- خیلی خوبه من همون لیسانسشم به اجبار گرفتم.

- شما چی خوندین؟



مجنون: آفرین همین فرمون برو جلو، دارمت...

لیلی: بابام چی؟

مجنون: اونم باید با حقیقت روبرو بشه. بالاخره این شتر رو باید یه

جوری در خونه تون خوابوند!

DONYAIEAMNOE

مهیار: موسیقی.

- وای خوش به حالتون. من همیشه دلم می خواست یه شب بخوابم صبح

که پا شدم هم موسیقیدان باشم همبه چند زبان زنده ی دنیا مسلط باشم.

باز می خندد. و باز می فهمم که زیادی افکارم را در معرض نمایش گذاشته ام و توجهی به مجنون که می خواهد خرخره ام را بجود نمی کنم و برای دور شدن از این فضا می گویم: حالا با اون یکی دو چرخه تونم می تونید برید.

دستش را به چرخ عقب می کشد و می گوید: اینبار قصد کردم هیچهایکی برم.

مجنون: فحش داد؟

لیلی: نه فک نکنم این با شعور بود قبلا

مجنون: حالا اگه اون میترا بود یه جوری می پیچوند بحثو انگار خودش دخترخاله ی آلفرد هیچکاکه بعد تو فقط گند بزن به زندگی و آینده ی من

با این ندونستتات!

DONYAIEAMNOE

لیلی: برو بابا انگار خودش علامه ی دهره!

مجنون: هیچکاک بود منظورش؟

لیلی: هیچکاک کدومشون بود؟

مجنون: وای ولش کن اصلا به روی خودت نیار.

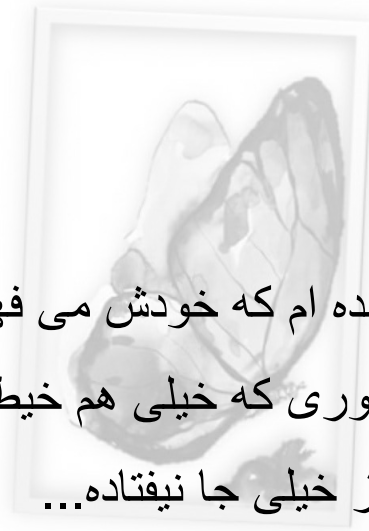
#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#_alliumدنیا

لبخند می زنم.



- او هوم... باید جالب باشه.

خدا را شکر آنقدر ضایع آفریده شده ام که خودش می فهمد اصلا در باغ
نیستم و به قدری گل است که جوری که خیلی هم خیط نشوم می گوید:
خیلی زیاد... البته تو ایران هنوز خیلی جا نیفتاده...

DONYAIEAMNOE

خب باز هم جای شکرش باقی بود. اگر خیلی جا افتاده بود بیشتر ضایع
می شدم.

- آهان.

کمی نگاهم می کند و زبان به توضیح باز می کند.

DONYAIEAMNOE

- یه جور رایگان سواریه... اینکه بارو بندیلِ سفرت رو جمع کنی و بزنی
به جاده...

ناخودآگاه کنجکاو می گویم: خب؟

- خب دیگه یا شانس و یا اقبال... انقدر می ایستی تا یه راننده پیدا بشه تو
رو سوار کنه و تا یه جایی تو مسیرش تو رو هم برسونه.

- وا خاک به سرم اگه نیومد چی؟ اگه اومد و دزد یا قاتل بود؟ اگه نصف
شب گرگا حمله کردن؟ اگه از سرما یخ زدین؟ اگه غذا تموم شد؟ اگه گم
شدین؟ اگه وای خیلی خطرناکه که!

DONYAIEAMNOE

مجنون: وای لیلی نذار بره من شوهرمو از تو می خوام!

لیلی: وای دهننتو ببند ببینم چه خاکی تو سرمون شده!

ریلکس می خندد که ناخودآگاه دهانم کمی با حرص باز می شود.

- وای شما دیگه یکم زیادی خونسردید!

با همان خونسردی مثال زدنی نگاهم می کند و می گوید: گفتم که هنوز خیلی جانیوفتاده... ممکنه چند ساعت معطل شی و هیچ کس سوارت نکنه... اما ممکنم هست همون دقیقه ی اولی یکی پیدا بشه که سوارت کنه... به هر حال باید ریسکش رو قبول کرد و به تجربه ی جذابی که همیشه به دست آورد فکر کرد...



و کمی خندان اضافه می کند.

- در ضمن تو هم فکرت زیادی منفیه!

- نه خب این واقعا خطرناکه، من که اگه راننده باشم عمرا شما رو سوار نمی کنم... من از کجا بدونم شاید شما دزد یا قاتل یا اصلا روانی باشید.

با لبخند نگاهم می کند که سریع تصحیح می کنم.

- نه یعنی شما که نه... اونی که آدم نمی شناسه.

سرش را تکان می دهد.

- حق داری.

- خب پس چرا دیگه ریسک الکی می کنید. آدم وقتی می تونه با یه چیزی
بره سفر چه کاریه که پای هیچکاک... کایک نه هیچ چی؟

- هیچ هایک.

- بله همینو بکشه وسط!

ساده می گوید: هیجان... تجربه ی جدید...

نه مثل اینکه تصمیمش را گرفته می خواهد مرا بیوه کند. ناامید می پرسم.

- تا حالا این کارو کردید؟

- یه بار البته خب اون خیلی کوتاه بود و نمی شه روش حساب کرد.

- حالا کی می رید؟

کمی سرخوش می گوید: گفتم قصدشو دارم هنوز زمانش مشخص نیست.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا



مجنون: حالات نمی کنم بذاری بره.

لیلی: انگار دست منه!

مجنون: خب ما هم بریم باش.

لیلی: باز خل شد!

کمی سکوت می شود. باز نگاهی به اطراف می اندازم و کاملاً غیر

ارادی می گویم: واقعا عموکیو کجا رفت؟

نگاه خندانیش می گوید که «گیر دادیا» اما زبانش می گوید: احتمالاً رفته

کارگاه آقابرگ.

ای بر پدر این فضولی بی پدر که باز دهانم را باز می کند.

- شما هم اونجا بودید این چند روز؟

یک جور مرموزی جواب می دهد.

- نه خب... هم یه سری کار مربوط به یه اجرای گروهی داشتم و ... کافه هم رفتم... کافه کوچه!

پدرم در می آید تا دهانم کج نشود.

DONYAIEAMNOE

مجنون: ایشش... چقدر گیلبرته این یارو هی خودشو می چسبونه به
آنشرلی. خودش تنش می خاره انگار... دفم که می زنه... آه...

خب انگار دیگر حرفی برای گفتن نیست. خودش با دست های خودش
سوت پایان را زده بود. بلند می شوم و همزمان می گویم: خب عمو کیو
هم که نیومد منم برم دیگه.

او هم بلند می شود. چند قدم به طرفم می آید و روبرویم می ایستد.

- چرا دیگه کافه نمیری؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- خب کاری ندارم.

- کاری داشتی قبلا که می رفتی؟

یک جوری می گوید که توی تونل زمان شلیک می شوم. برمی گردم به
چندین و چند روز قبل. همان روزی که توی کافه بعد از چسباندن آن
یادداشت پشت سرم سبز شده بود و نگاهش...

سعی می کنم خودم را نبازم.

- من خب دیگه... الان سرم شلوغه.

دستش را در جیبش فرو می برد و یک لبخندی هم می زند. لحظه ای

همانطوری نگاهم می کند بعد آرام آرام زمزمه می کند: لیلی...

باز آب دهانم را قورت می دهم و او ادامه می دهد.

- میانه ی تقدیر... حوالی شفق... کافه کوچه...

مرموزانه در نگاه مات و مبهوت من مکث می کند و...



- می بینمت.

بعد هم خیلی ریلکس پشتش را به من می کند و با همان لبخند می رود...
می رود....

DONYAIEAMAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

پنج روز تا میانه ی تقدیر مانده بود. یعنی آن روزی که خودش سرخود
قرارش را گذاشت و رفت، پنج روز تا میانه ی تقدیر فاصله داشت. پنج
روز برای او و بعضی وقت ها به اندازه ی پنج سال و گاهی هم به اندازه
ی پنج دقیقه برای منی که هنوز آنزیم های مغزم نتوانسته بودند آن لحظه
را هضم و جذب کنند!

یعنی یک جوری آچمزمان کرده بود که من و مجنون که هیچ، روح بابا
هم این میان به سکوتی عمیق فرو رفته بود. درواقع سیستم مغزی و قلبی
من دچار هنگ شدگی کامل شده بود اما روح بابا را نمی دانم. حس می
کردم خودش را در حجره اش در بخش خاکستری مغزم زندانی کرده و
هر چه ما به در می کویم توجهی نمی کند.

این مجنون شتر را همچین درست و حسابی دم در خانه یمان خوابانده
بود انگار که دو روز بعد از آن روز نشان شده در تاریخ، مامان صبح از
خواب بیدار شد و گفت خواب بابا را دیده و همانجا بود که فهمیدیم بابا
کجاست و چرا در به روی ما باز نمی کند.

از جریانات خواب شلوغ پلوغ و پر رفت و آمد مامان، برایم کاشف به

عمل آمد که بابا رفته برای تحقیقات و انگار درگیر فراهم کردن مقدمات عروسی ست که اینطور سرش شلوغ است.

مامان گیر داده بود که حتما به خاطر بارداری میتراست که بابا اینطور در خوابش در تکاپو بوده و احتمالا بچه یشان هم پسر است. من هم به روی خودم نمی آوردم که من بیشتر با بابا در ارتباطم و می دانم که تکاپوی بابا هیچ ربطی به نوه ی سوگولی خانواده ندارد که اگر داشت باید چند ماه پیش خبرش را می داد نه حالا که خودمان می دانیم و حالا پسر بودنش هم همچین چیز خاصی نیست!

اما از آنجا که من هنوز با افکار خودم درگیری داشتم، بیشتر ترجیح می دادم یک جوری مطمئن شوم که مهیار واقعا دوشنبه در کافه کوچه منتظرم خواهد بود، تا اینکه بخوام ثابت کنم که تعبیر خواب بابا چسیت!

DONYAIEAMAMNOE

با این حال این ها همه یک بخش کوچک از مسئله بود. بخش اصلی آن، فلج شدگی مزمن من و فکرم بود. اینکه توانایی تشخیص رویا و حقیقت در کله ام به صفر رسیده بودم. هزار بار صحبت های آن روز را اصلا کل آن روز از تلفن و اپراتور و صفدر و این ها همه را مرور کرده بودم اما دیگر شک داشتم که این قرار، در حقیقت برنامه ریزی شده یا همه ساخته ی ذهن مجنون لیلی ست.

و اما...

مهیاری چشم سفید اصلا رخ نشان نمی داد. البته در اصل تمام رخس را نشان نمی داد. بیشتر همان نیم رخ و سه رخ و گاهی حتی پس کله ای که دو سه باری آمده و یک سرکی کشیده و رفته بود، هرچند من هم خودم ترجیح می دادم خیلی رخ به رخ نشویم.

باز انگار برگشته بودم سر خانه ی اول. حالا باز سوال این بود که آیا خودش آن یادداشت را نوشته یا او هم فکر می کند من آن یادداشت را نوشته ام؟ که اگر این بود خودم و مجنون را یک جا دار می زدم.

اما از آن طرف هم در این بلبشوی ذهنی عمو کیو نرم تر شده بود. مخصوصا که انگار صفدر باز هم در زمانی که من نبودم تماس گرفته و همان حرف ها را به خودش هم زده بود و عموکیو از بابت اینکه توانسته حرص صفدر را در بیاورد روی ابرها سیر می کرد. به حدی که خودش به سراغم آمده و گفته بود اگر بالای دیگری هم می خواهم سر کارگاهش در بیاورم، مختارم!

من هم با وجود تمام خود درگیری هایم اما فرصت را غنیمت شمرده تصمیم گرفته بودم یکی از ایده هایم را به اجرا برسانم.

ایکیوسان: بازم سر عموکیو کلاه گذاشتی

سرم را بلند می کنم و بعد از چندین روز آرامش نبودنش چشم به جمال
شیطانی اش می دوزم. خبر نداشت عموکیواش از حرص صفدر همه کار
می کند. رنگ خریدن که چیزی نبود!

- علیک سلام!

- آه بابا چند بار سلام می کنین شماها ها آدم خسته می شه!

- وا من که الان دیدمت. کی سلام کردیم؟

- همون روز دیگه!

DONYAIEAMNOE

نفسم را آرام بیرون می فرستم و سعی می کنم بی توجه به حضورش
کارم را ادامه دهم که باز پارازیت می اندازد: بده منم رنگ کنم.

وای که این گودزیلا کتک خورش عجیب ملس بود!

- تو بلد نیستی!

DONYAIEAMNOE

- من خیلیم از اون دوست پسرِ مُلْزفتِ بیشترِ بِلدم!

- خیلی زشته آدم در مورد برادرش اینجوری حرف بزنه!

حق به جانب توی چشمم زل می زند.

- دلم می خواد! برادرِ خودمه!

هر چه زور می زنم جوابی برایش پیدا نمی کنم. البته جواب زیاد است
اما جوابی که بشود بدون سانسور بر زبان آورد نیست. در نتیجه خودم را
کنترل می کنم و فقط برای اینکه اگر نگویم، خواهم مرد. می گویم: بی
ادب!

DONYAIEAMNOE

و او بلافاصله خیلی خیلی سریع دستش را در کاسه ی رنگِ سبز رنگِ
آماده در کنارم فرو می کند و بعد هم روی گلدان های صورتی و آبی
رنگی که قبلا رنگ کرده بودم می کشد و بعد هم فرار می کند.
و من فقط دهانم را محکم می بندم تا خدایی نکرده یک وقت به برادر
شوهر آینده ام فحشی ندهم به جایش توی دلم تمام جد و آبادش را مستفیض

می کنم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

عموکیو هم با همه ی عموکیو بودنش یک قلقی داشت که در آخر نه سیخ
بسوزد نه کباب. همین که پای صفدر وسط می آمد غلاف می کرد. این
گودزیلا اما به هیچ صراطی مستقیم نبود. انگار باید شبانه روز دنبالش
راه می افتادی شاید یک گندی بزند و بتوانی یک آتویی پیدای کنی تا به
کمکش او را در مشت داشته باشی. حیف که از جریان دوچرخه گذشته
بود وگرنه حالش را جا می آوردم. هرچند بعید می دانم این تهدید ها
اثری هم در او داشته باشند!

همینطور که خون خونم را می خورد مشغول آماده کردن رنگ برای
گلدان های بی نوایم می شوم و فکر می کنم چطور باید حضور این
گودزیلا را تا ابد در بخت و اقبالم تحمل کنم!

...

میانه ی تقدیر رسیده و تنها چند ساعتی تا حوالی شفقش باقی بود و این

مهیارِ بوقِ دیگر حتی نیم رخ و سه رخ هم نداده بود تمام رخش پیشکش.
من هم دیروز رفته بودم از کارگاه چوب بری آقابزرگش یک عدد میل
گرد برای طرح چیدمان گلدان هایم آورده بودم. درواقع بیشتر قصدم
سرکشی بود. یعنی طی یکی از آن جنون های آنی که اصلا دست خودم
نبود، راه افتاده بودم تا سر و گوشه ی آب دهم شاید چشمم به جمالش روشن
شود اما نشده بود و من هم میلگرد به دست در حالی که در دل برایش
خط و نشان می کشیدم، راه رفته را برگشته بودم.

اگر خدا می خواست و به جاهای خوبی می رسیدیم حتما حالی اش می
کردم تا برای دفعات بعد مثل آدم یک قراری بگذارد که تا این حد مرا
گیج و گم نکند و بعد هم خودش اینجوری گم و گور نشود که آدم فکر کند
پشیمان شده و فرار کرده تا در دام تقدیر نیفتد!

DONYAIEAMNOE

و از آنجا که همه چیز آن هم در این شرایطی که خیر سرمان قرار بود به
جاهای خوب خوب این آشنایی برسیم، فقط و فقط نشان از غیبت صغرا
کبرای او داشت، دیگر دلیلی نمی دیدم بخواهم تذکری به بی تربیتی های
ایکیوسان در موردش بدهم و تازه کلی هم توی دلم با او هم صدا می شدم.
ایکیوسان هم که دیده بود من دیگر توجهی به نحوه ی حرف زدنش در
مورد مهیار ندارم، بی خیال شده و جور دیگری کرم ریزانش را انجام

می داد.

از آن طرف هر چقدر دلم از دست این دو برادر و خصوصیت های مزخرف اخلاقی شان خون بود، در کمال تعجب عموکیو خیلی بی سرو صدا در کاشتن گل و گیاه در گلدان هایی که قرار بود پشت سر هم توی میلگرد قرار بگیرند کمک می کرد.

دیگر به این نتیجه رسیده بودم که امکان ندارد این سه نفر همزمان باهم در حال خوبشان به سر ببرند. البته ایکیوسان که کلا حال خوبی نداشت. اما وقتی عموکیو سر به راه می شد مهیار غیبتش می زد و با اعصابم بازی می کرد و وقتی مهیار بود عموکیو قاطی می کرد. دیگر مطمئن بودم که به خوب بودن هم آلرژي دارند.

مدام پیش خودم فکر می کردم یعنی مهیار واقعا می خواهد تا ابد به این سیستم زندگی بدون گوشی ادامه دهد؟! به این رفتن و غیب شدن ها، خب اینها چطور از او خبر می گرفتند اصلا اگر یک اتفاقی می افتاد چه؟ در آخر هم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم و تنها فکر می کردم اگر قرار باشد این مدلی با هم زندگی کنیم بی شک کارمان به طلاق خواهد کشید!

ایکیوسان عزیز زحمت کشیده و باز هم مدرسه را پیچانده و به بهانه ی

مرگِ فرضی یکی از فامیل های مادرش غایب شده و در این غیبت برادر
از همان اول صبح به سراغ ما آمده بود.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

از آن طرف من هم بی اندازه از اینکه امروز خر شوم و به سراغ تقدیر
بروم و با توجه به این نبودن ها، خبری از او هم نشود و من جلوی
آنشرلی ضایع شوم، واهمه داشتم. هرچند مجنون اصرار داشت که او
همچین آدمی نیست و من مرض دارم که اینطور فکر می کنم، اما خیالم
هیچ جوره راحت نمی شد.

کلی با خودم کلنجار رفته بودم تا یک جوری سر صحبت را با این
گودزیلا باز کنم و مثلاً نامحسوس زیر زبانش بروم تا ببینم آیا آن ها هم
از او بی خبرند یا نه!

رشوه ی نامحسوسم را که یک ظرف بزرگ رنگ و یکی از گلدان های
عزیزم بود، به طرفش هل می دهم و می گویم: بیا رنگ کن.

و در دل ادامه می دهم که: «سگ تو ضرر... فقط به خاطر تقدیر» کمی
تا قسمتی مشکوک نگاهم می کند. «فسقلی موزمار»

- رنگ کن دیگه !

و برای رد گم کنی بلافاصله دستم را به سبک خودش در رنگ فرو می
برم و روی گلدان می کشم. چشمانش گرد می شود و بعد هم به خنده می
افتد.



- چرا قاط زدی؟

- تو چرا نمی تونی به بزرگترت احترام بذاری؟

دهانش را کج می کند.

- خب حالا... چرا قاط زدید؟

پوفی می کشم و بی خیال درس ادب دادن به او دل به دریا زده بی خیال

هر فکری که توی کله ی پوکش می کند می گویم: داداشت رفته سفر؟

یک جوری نگاهم می کند که دلم می خواهد گلدان را توی سرش خرد کنم.

تخس می گوید: کات کردین؟

مجنون بلافاصله افسار زبانش را در دست می گیرد و قبل از آنکه فرصت فکر کردن داشته باشم می گوید: چرا باید کات کنیم؟!

- دیدی پس دوست پسرت بود!

بیشعور مچ مرا می گرفت.

- این صحبتا به سن و سال شما نیومده آقا پسر!

- نه پس به شما میاد...

و با تمسخر ادامه می دهد: اصلا کات کردی تا حالا؟

الهی العفو الہی العفو

خدایا ما را با این موجودات دیو صفت به حال خود وامگذار...

حیف که به اطلاعاتش احتیاج داشتم وگرنه یک بلایی به سرش می آوردم
تا جگرم خنک شود. تنها برای اینکه کمی آرام شوم انگشتم را در رنگ
فرو می برم و یک دفعه به صورتش می زنم و با لبخند می گوید: رنگ
کن دیگه مگه دوست نداشتی!

چشمانش شیطانی می شوند. دستش را به صورتش می کشد که رنگ
پخش تر می شود و بعد یکهو دستش را جوری در ظرف فرو می کند که
قطرات رنگ هم روی خودش می پاشد هم روی من و بعد هم پیروز
نگاهم می کند.

DONYAIEAMAMNOE

- آره رنگ کنیم!

و باز دستش را همانطوری توی رنگ می کوبد که اینبار رنگ ها به
صورتم می پاشند. با صدا به قیافه ام می خندد. خب خودم شروع کرده
بودم و نمی شد اعتراض کرد. به جایش من هم می خندم و به روی خودم

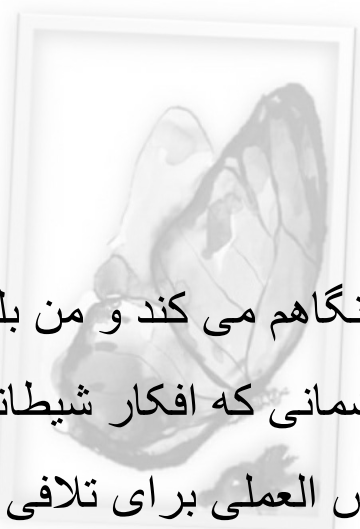
نمی آورم. همین که دستش را به سمت کوزه می برد و کمی که حواسش
از من پرت می شود دو دستم را توی ظرف رنگ می برم و خیلی سریع
با انگشت های شستم برایش سبیل می کشم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا



کاملاً غافلگیر می شود. شوکه نگاهم می کند و من بلند بلند می خندم. بعد
از کمی او هم می خندد و با چشمانی که افکار شیطانی درونش موج می
زند نگاهم می کند اما هیچ عکس العملی برای تلافی نشان نمی دهد. می
دانستم که دیر یا زود تلافی اش را سرم در خواهد آورد و من پیه همه
چیز را به بهای دریافت اندکی اطلاعات به تنم می مالم!

- خب داشتی می گفتی، داداشت رفته مسافرت؟

بی آنکه سرش را بلند کند همانطور خم شده روی کوزه می گوید: نمی
گفتم!

بی خیال آبرو داری می گویم: خیلی خب بابا... بگو دیگه ازش خبر
دارین؟ چی کار می کنه بدون گوشی، بابات نگرانش نمی شن؟

- نه

- نه؟؟؟؟!!

- یه بار دعواشون شد باباش زد تو گوشش مهیارم گفت لازم نکرده کسی
نگرانش بشه، بعدش دیگه کسی نگرانش نمی شه!

با دهان باز و چشمان بیرون زده کله ی کچلش را نگاه می کنم.

DONYAIEAMNOE

- یعنی چی؟

خونسرد می گوید: نمی دونم.

- خب آقابرگتون چی اونم نگران نمی شه؟

- مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم!

کف دستم را ریز تکان تکان می دهم.

مجنون: شیطونه می گه یکی بکوبم پس کله ش بره تو کوزه ها!

لیلی: خونسرد باش!



و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم.

- تا الان که غریبه نبودم!

- نمی دونم من هات داگ می خوام.

DONYAIEAMNOE

سرش را بلند می کند و با آن قیافه ی خنده دارش زل می زند توی

چشمانم. باز هم «سگ تو ضرر... اینم روش»

- باشه ناهار هات داگ سفارش می دم بیارن برامون.

- سه تا هم پیسی!

- همینجوری به نوشابه خوردنت ادامه بدی ایشالا به زودی زود می
ترکی!

عموکیو از اتاقش بیرون می آید. نگاهی به ما می اندازد و نگاهش تا
ظرف رنگ پیش می رود و برمی گردد. خودم را به آن راه می زنم
یعنی من ربطی به این حرام کردن رنگی که با پول مفتش خریداری شده
ندارم و همه اش زیر سر ایکیوسان است. او اما به جای آنکه چیزی به ما
بگوید به سمت گدان های روی هم سوار شده در میلگرد می رود و به
روح بابا لبخند می زند و می گوید: بازم از اینا درست کن...

خدایی اصلا فکرش را نمی کردم این طرح تا این حد اخلاقش را خوب
کند. البته که حدس می زدم یکی از دلایلش این باشد که من از این نمونه
اصلا برای خودم نداشتم و این مختص عموکیو بود.

ذوق زده می گویم: باشه چشم حتما.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنيا

بعد یکباره همان عموکیوی سابق می شود و داد می زند که: مگه مالِ
مفته که حرومش می کنین!

آب دهانم را قورت می دهد. اکیوسان بلافاصله به سمتش می رود و مثل
یک گول خورده ی بیچاره ی از همه جا بی خبر می گوید: منم مجبور
کرد عموکیو گفت باید رنگ کنی ببین صورتمم رنگی کرده!

و با گومپ گومپ مخصوصش به سمت شیر آب انتهای محوطه می رود
و من باز آب دهانم را قورت می دهد. خب اینبار حقیقتاً گند زده بودم.
شرمنده می شوم.

- ببخشید... خودم پولشو حساب می کنم.

اما کوتاه نمی آید و همانطور به نگاه کردنش ادامه می دهد. سعی می کنم
دلش را به دست آورم.

- می خواهید باز قرارداد بنویسم.

به جان خودم حس می کنم یک خنده ای از صورتِ پر چروکش می گذرد. اما زیادی زود می گذرد و تمام می شود.

عموکیو: همه ی گلدونا رو رنگ کن... بچه هام دارن میان.



و پشتش را می کند و به اتاقش می رود.

ایکیوسان: شانس آوردی!

چپ چپ نگاهش می کنم.

DONYAIEAMNOE

- آدم فروش!

خیلی سریع گوشی آیفونش را از جیبش در می آورد و بعد از کمی گوشی را جلوی صورتم می گیرد. نوشته ی مقابلم را می خوانم.

« قانون حمایت از کودکان و نوجوانان »

ابروهایم که بالا می روند گوشی را عقب می کشد. کمی صفحه را بالا و پایین می کند و دوباره روبرویم می گیرد.

«ماده 5: کودک آزاری از جرائم عمومی بوده و احتیاج به شکایت شاکی خصوصی ندارد»

چشمانم چنان بیرون می زنند که کم مانده با صفحه ی گوشی اش برخورد کند.



- بامنی دیوونه! کودک آزاری کجا بود؟

DONYAIEAMAMNOE

باز گوشی را عقب می کشد و انگار دادستان باشد می گوید: انکار نکن! هر حرفی بزنی تو دادگاه بر علیه خودت میشه! تو صورتمو رنگی کردی و مجبورم کردی کوزه رنگ کنم.

و بلافاصله باز گوشی اش را مقابلم می گیرد.

«ماده 4 : هرگونه صدمه و اذیت و آزار و شکنجه جسمی و روحی
کودکان و نادیده گرفتن عمدی سلامت و بهداشت روانی و جسمی و
ممانعت از تحصیل آنان ممنوع و مرتکب به سه ماه و یک روز تا شش
ماه حبس و یا تا ده میلیون ریال جریمه ی نقدی محکوم می گردد»

- پول بدی بهتره... وگرنه مهیار دیگه نمی گیرتت می ترشی!

و قاه قاه می خندد.

توی دلم چهار تا فحش آبدار نثارش می کنم و به سمت اتاقم می روم. بی
شعور آبرویم را جلوی عموکیو برده بود! صدای دویدنش بلند می شود و
بعد خودش که جلو می زند زودتر از من به اتاقم می رسد و در دهانه ی
در، روبرویم می ایستد.

DONYAIEAMNOE

- مسافرت نرفته داره تمرین می کنه.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

آخ که انگار یک بخش گنده ی توی سرم آرام می گیرد. با این حال و برای پرو نشدنش به روی خودم نمی آروم.

- هات داگ سفارش بدم؟



خنده ام را می خورم. ای شکم پرست دیوانه!
دست به سینه می ایستم.

- تمرین چی؟

- با یه گروهی آهنگ می زنن، اجرا دارن... بعدم هر جا بره به آقابزرگ
خبر میده... می رم سفارش بدم.

و می دود و به سرعت دور می شود.

...

برای عمو کیو چلو کباب و برای خودمان هات داگ سفارش داده بود. قبل

از آنکه عموکیو بخواهد درگیر قیمت ها شود و به جبران گندی که زده بودم به ایکیوسان پول داده بودم تا حساب کند. مثل آن روز دور هم غذا خورده بودیم هر چند جای خالی اش زیادی گنده بود و مدام یاد آن روز می افتادم. عموکیو باز هم زودتر به اتاقش رفته بود. من و ایکیوسان مقابل هم نشسته بودیم و او ته سومین پیسی را هم در آورده بود.

با شکمی باد کرده مقابلم روی سکو وا می رود. کاپشنش را که قبل از غذا خوردن در آورده بود به طرفش پرت می کنم که روی سرو سینه اش فرود می آید.



- سرما نخوری.

آنقدر خورده که نای تکان خوردن ندارد. وظیفه ی نسبت فامیلی آینده یمان را انجام داده بودم و دیگر به من ربطی نداشت که از سرما یخ بزنند و دار فانی را وداع بگویند.

نصفِ بیشتر ساندویچم را روی سکو می گذارم و بلند می شوم. هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. بهتر بود همین حالا به خانه برمی گشتم. اصلا هر چه به حوالی شفق نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد.

ایکیوسان کاپشن را از روی سرش کنار می زند و به هات داگِ نصفه ام
اشاره می کند و می گوید: نمی خوری؟

با اشاره به شکم باد کرده اش می گویم: جا داری تو هنوز؟

- مگه چی خوردم... معده ی شماها پلاستیکیه به من چه!

همزمان که سرم را به طرفین تکان می دهم نفسم را هم بیرون می
فرستم.

- بخور اما ترکیدی نیای به جرم کودک آزاری بگیریمون!

آنقدر دهانش پر است که نمی تواند جوابی دهد من هم به سمت اتاقم می
روم تا برای رفتن آماده شوم.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

...

زود به خانه برگشتن و بعد هم دوباره آماده شدنم نگاه مامان را به شدت مارپل وار کرده بود. بیشتر ترجیح می دادم بابا خودش قضیه را در یکی از خواب هایش با او در میان بگذارد. با این حال تا جای ممکن دروغ نگفته اما حقیقت را هم پیچانده بودم. اینکه چون کار خاصی در کارگاه نداشتم امروز زودتر آمدم چون با یکی از دوستانم در کافه ای قرار دارم. اینکه تازه با او آشنا شده ام و دف می زند و اینکه به کارگاه کوزه گری ما هم ارادت ویژه ای دارد و این حرف ها.

هر چند توضیحاتم آن طور که باید به دلش ننشسته بود اما احتمالاً با تجزیه و تحلیلی که روی سن و سالم داشت فهمید که اجازه ندادن زشت است. در نتیجه اجازه صادر شده اما نهایتاً تا ساعت نه شب باید مقابل چشمانش در خانه ظاهر می شدم.

به هر حال وقت بحث و این کارها نبود و به قدر کافی درگیری های مهم تر از چانه زدن سر ساعت و این چیزها را با مامان داشتم. تمام طول راه تا خانه داشتم به اینکه چه بپوشم فکر می کردم اما در آخر به این نتیجه رسیدم که اگر خیلی به خودم برسم شاید فکرهای خاک

برسری توی ذهنش شکل بگیرد و این اصلا درست نیست. خیلی خوب می دانستم که نباید به هیچ وجه خیلی مشتاق به نظر برم. باید تا جای ممکن قوانین طاقچه بالا را رعایت کنم و برای اولین بار در این سالها صدای بابا را می شنیدم که خطاب به من فریاد می زند.

«شیره»

با این حال نتوانسته بودم از بافتن موهایم دور سرم جلوگیری کنم و یکی از آن گوشواره های آویز با منگوله های رنگی را هم در گوش کرده بودم.

...

یک ربع به غروب آفتاب مانده بود که به کافه کوچه رسیدم. کاش به جای حوالی شفق یک ساعتی داده بود که بعد بتوانم آن تایم بودنم را به رخ بکشانم و حرف حدیثی پیش نیاد. نه اینکه هر ساعتی برم او امکان این را داشته باشد که صفت "هول" را به من نسبت دهد.

پنج دقیقه ای مردد سر کوچه چرخ می زنم و یک جوری کشیک می کشم شاید رسیدنش را ببینم و بعد از او به سمت کافه بروم اما هیچ خبری نمی شود و من خیلی خیلی امیدوارانه از خدا می خواهم که او رسیده و حالا در کافه منتظر نشسته باشد. نه اینکه بی خیالی رو ریلکسی بی حدش او

را بعد از من به کافه برساند.

ده دقیقه ی بعد را هم همینجوری دور خودم می چرخم و بعد از آنکه یک عدد شکلات برای تنظیم فشار می خورم با سلام و صلوات و نذر دو هزار تومان برای اینکه او رسیده و در کافه باشد، پا در کوچه ی تقدیر می گذارم.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMNOE

مقابل درب کافه برای لحظاتی قدم هایم خشک می شوند. یک دفعه انگار مغزم بعد از پنج روز از کار افتادگی راه می افتد و فکر به اینکه حالا تکلیف آنشرلی چه می شود! در کله ام پررنگ می گردد.

مجنون: وای لیلی می خواد ما رو به همه نشون بده واسه همین اصلا قرارو تو کافه گذاشته دیگه وگرنه تو که تو کارگاه می دیدیش!

DONYAIEAMNOE

لیلی: نه خیر آیکیو، اون واسه خاطر اون یادداشته بود وگرنه باید می گفت: میانه ی تقدیر، حوالی شفق، عموکیو!

وای یعنی آنشرلی می خواست تمام مدت دور و اطرافش بپلکد؟ وای به حالش اگر این بود پدرش را با آن تقدیرش در می آوردم. آخر مگر می شد یک دفعه بزند زیر آن همه رفاقت و ساز زدن هایشان با هم و دوست عزیزش را مقابل آن جنگل ضایع کند؟ حالا هر چقدر هم که گفته باشد نمی گذارد کسی از او سو استفاده کند!

ناخودآگاه با اخم های درهم پشتم را به درب کافه می کنم. خیلی هم قرار مسخره و بی خودی بود! دو قدم می روم اما این مجنون لعنتی باز کل هیکلش را روی پاهایم می اندازد و مرا به سمت کافه می چرخاند.

DONYAIEAMNOE

مجنون: به درک هر چی می خواد بشه... باید بری تو!

و وارد کافه می شوم. صدای یک نوای دلپذیر همه جا را پر کرده است. نوایی به شدت آشنا. دو قدم پیش می روم. پسرکی با لباس فرم آرام خوشامد می گوید. من اما گوش و چشمم به دنبال آن نوا پاهایم را به جلو می کشاند. یک دفعه یک صدای تق و توقی میان آن نوا کوبیده می شود

که حس را می پراند. قدم هایم تند تر می شوند. اول از همه آن شرلی را می بینم که دف در دستانش می لرزد و همچنین حس گرفته انگار چه خبر است. باز آب دهانم را فرو می دهم. جلوتر می روم و بالاخره مهیار را هم کنارش می بینم که سه تار درون دستانش با او همراهی می کند.

مجنون: تقصیر خودته از بس که گدایی... باید پنج تومن نذر می کردی اصلا این دختره نباشه!

هر دو به شدت در حس فرو رفته اند و متوجه اطراف نیستند. میان رفتن و ماندن بی تردید ماندن را انتخاب می کنم تا تکلیفم همین امشب روشن شود. کافه چندان شلوغ نیست و بیشتر به نظر می رسد از سر بیکاری مشغول نواختن شده اند. پشت یکی از میزها پشت به آنها می نشینم و سعی می کنم گوشم را مکانیزه کنم تا فقط صدای نوای دلپذیر را بشنود. چشمانم را می بندم. تمرکز می کنم تا صداهای اضافی را حذف کنم. یک دفعه صدای دف چنان بلند می شود که بالا می پریم. چشم هایم باز می شوند و منو روی میز قرار می گیرد. آرام تشکر می کنم و بی خیال جدا کردن آن دو از هم ترجیح می دهم با حقیقت روبرو شوم.

بالاخره صداها قطع می شوند. سرم را برنمی گردانم و دست هم نمی

زنم. منو را بالا و پایین می کنم و هیچ تلاشی هم برای عادی نشان دادن
قیافه ی درهمم نمی کنم. بیشتر فکر می کنم حالا باید منتظر بنشینم تا او
حضورم را کشف کند. عمرا اگر کمکی در این باره می کردم. اصلا کلی
هم به خاطر معطل شدنم می توانم برایش طاقچه ها را بالاتر بگذارم. آخ
که چقدر جای ایکیوسان خالیست تا چهار تا فحش آبدار به برادرش
بدهم...

- بالاخره اومدی.

سرم بالا می آید. صدای قورت دادن آب دهانم تمام کافه را پر می کند.
لبخند تا چشمانش می آید و می رود.
روبرویم می نشیند و تمام تهدید ها فراموشم می شوند.

DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

...

میزی که پشتش نشسته بودم دو نفره بود اما همین که او روبرویم روی

صندلی اش جا گرفت، انگار بابا خودش را با یک صندلی رسانده و میانمان نشسته بود و من با تمام قدرت دستم را کنترل کرده بودم تا یک وقت منو را مقابلش نگذارم!

اینجانب، لیلی سه ساله، براساس یک حس فانتزی شیکِ بلوبری سفارش داده او اما اسپرسوی دابل خواسته بود. البته نخواسته بود. در اصل پسرک سالن‌دار خودش خطاب به او پرسیده بود: «اسپرسو؟» و او با گفتن یک «دابل» تاییدش کرده بود و من درجا از انتخاب کمی بچگانه ام پشیمان شده حسرت یک انتخاب با کلاس تر در مقابلش بر دلم مانده بود و از آنجا که معمولاً اولین‌ها در ذهن حک می‌شوند، شانسم را برای برخوردی با کلاس از دست داده بودم!

مجنون اصرار داشت برای تلطیف فضا یک عدد چای قند پهلوهم برای بابا سفارش دهم اما تلاشم بر این بود که خیلی هم به سرو صداها توی کله ام اهمیتی ندهم.

از آن طرف تمام این لحظات یک جورهایی منتظر بودم با آنشرلی رو به رو شوم اما تا آماده شدن سفارشاتمان دیده نشد و ما هم تقریباً در سکوت این فاصله را گذرانیدیم و بلافاصله بعد از قرار گرفتن سفارش‌ها روی میز، خروج آنشرلی و به دنبالش جنگل را از کافه دیده بودم و صددرصد

امکان نداشت بتوانم جلوی فضولی ام را بگیرم.

از آنجا که زبان و ذهنم خیلی با هم هماهنگ نبودند مدام به خودم تاکید می کردم که مبادا باز جلوی او اسم های مستعارشان را به زبان بیاورم که او هم باز فیلش یاد هندوستان کند و دلش کشف راز اسم خودش را بخواهد.

- چیز...-

با انگشتم به درب کافه که او پشت به آن دارد اشاره می کنم و ادامه می دهم.



- رفت دنبالش...-

DONYAIEAMNOE

یک لحظه سرش را به پشت می چرخاند و دوباره من را نگاه می کند.

- آنشرلی؟-

نه انگار ول کن ماجرای این اسم ها نبود. جوابی که نمی دهم شانه اش را کمی بالا می دهد.

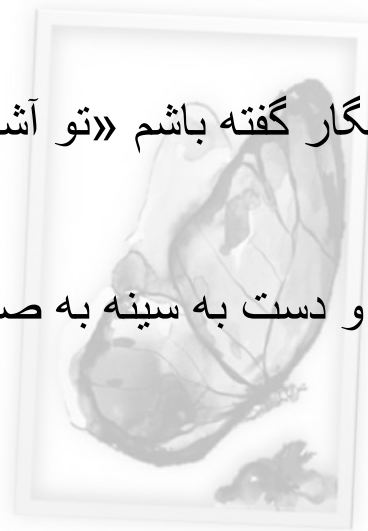
- به هر حال یه روز باید این بازی تموم می شد.

- اگه واقعا دوشش داشته باشه، خیلی گناه داره که آنشرلی دوشش نداره!

- او هوم.

همین. خیلی خونسرد و عادی انگار گفته باشم «تو آشغالا رو می ذاری دم در؟»

فنجانش را روی میز می گذارد و دست به سینه به صندلی تکیه می زند و می گوید: خب؟



روح بابا: به جمالت! DONYAIE MAMNOE

مجنون: والا!

واقعا این همه ما را تا اینجا کشانده بود که بگوید: "خب؟"! اصلا این شروع عاقلانه بود؟

یعنی انتظار داشت من با دست های خودم پته ام را روی آب بریزم؟ اصلا چه معنی داشت آن هم در محضر ارواح همیشه در صحنه! واقعا

که بعضی وقت ها یک حرکت هایی می زد که ترجیح می دادم توی کاسه
کوزه ی این تقدیر بکوبم!

لب هایم را از دو طرف می کشم و خیلی شیک خودم را با شیکِ
خوشرنگم مشغول می کنم. جانش بالا بیاید می خواست قرار نگذارد. حالا
بنشیند تا از من حرف بکشد. بابا مفتخر نگاهم می کند و همین که عملیات
مکش در نی آغاز می شود خودش به حرف می آید.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

DONYAIEAMNOE

- به تقدیر اعتقاد داری؟

مجنون: وای فلسفی شد لیلی تو هم که هیچی حالیت نیست!

لیلی: امیدوار تهش نرسیم به اینکه من یادداشتو نوشتم!

- خب... تقریباً!

DONYAIEAMNOE

این دفعه یک جوری منتظر اینکه بیشتر حرف بزنم نگاهم می کند که نمی توانم با یک لبخند قال قضیه را بکنم. کمی فکر می کنم و می گویم:
خب... خیلی چیزا دست خود آدم نیست.

- مثلا؟

- اینکه کی به دنیا بیاد، تو جنگ و مرض یا وقتی همه جا گل و بلبله، یا کجا به دنیا بیاد، وسط سواحل قناری یا تو اتیوپی. یا اینکه از همون اول بدبخت بیچاره باشه یا لای پر قو، خوانواده ش خلافتکار باشن یا از دم دکتر، یا مثلا از همون اول اقامت یه کشور دیگه هم بگیره یا همین جا هم به زور قاطی آدما حسابش کنن،

DONYAIEAMNOE

مجنون: وای لیلی باز موتورت روشن شد!

- مریضی مادرزادی داشته باشه یا هزار سال عمر کنه! اصلا خوشگل شهر قصه ها باشه با موهای بلوند و چشمای آبی و قد بلند و خوش اندام و خود به خود مهربون و ملوس و همه هم عاشقش بشن یا زشت باشه اخلاقم نداشته باشه و هیکلشم چنگی به دل نزنه و خود به خود درسشم بد

باشه و تهش شوهرم گیرش نیاد! یا اینکه نابغه باشه. نه اصلا خنگ باشه
بعدم از مدرسه اخراجش کنن اما یارو مخترع از آب دربیاد!

موتورم که کم کم از دور می افتد حواسم جمع نگاه و چهره ی خندانش
می شود. دست و پایم را جمع می کنم که می گوید: ادیسون خنگ نبود...
چون زیادی نابغه بود تو مدرسه درکش نمی کردن و اخراج شد.

- خب بازم تو اون دسته بندی که گفتم قرار می گیره!

- خیلی ها هم بودن که با تلاش خودشون به یه جایی رسیدن.

- خیلی ها هم هر چی زور زدن باز با مخ تو دیوار بودن!

DONYAIEAMNOE

- مثلاً؟

مثال معروفی پیدا نمی کنم اما کم هم نمی آورم.

- خب... حالا... به هر حال... تو آدمای عادی زیاد اتفاق میوفته!

- پس به تقدیر اعتقاد داری.

- تقریبا

یک جوری نگاهم می کند، انگار بگوید با این همه توضیحات جامع و
کاملا، واقعا تقریبا؟!!

با این حال به روی خودم نمی آورم و یک کوچولو از شیکم می خورم و
می گویم: شما ندارین؟

هومی کمی کشیده از دهان بیرون می فرستد و می گوید: خب نه به شدت
تو!

DONYAIEAMNOE

بی هوا از دهانم می پرد که: شما دارید مقاومت می کنید!

می خندد.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#_alliumدنیا

- چه مقاومتی؟

- خب ببینید...

بی خیال بابا کمی به سمت میز خم می شوم.

- اصلا فرض کنید یه آدمی مادرزادی با یه مریضی لاعلاج به دنیا میاد.
پدرو مادرشم دیگه بچه دار نمی شن و وضع مالی خیلی خوبی هم ندارن.
دارو هم که گرونه، بعد همه ی عمرشون پای نگهداری از اون می گذره.
یه پاشون این دکتر، یه پاشون اون دکتر... بعدم بالاخره همه می میرن...

او هم از آن سو کمی به سمت میز خم می شود که بلافاصله بابا هم از
این طرف به ما می پیوندد.

- تو چرا تو فکرات انقدر اتفاقات منفی میوفته؟

- خب...

کمی فکر می کنم و می گویم: فرض کنید یکی تو خانواده ی سلطنتی به دنیا میاد بعدشم میشه ملکه الیزابت... یا حتی خودش پرنسس به دنیا نمیاد اما میشه زنِ ویلیام... یا اصلا زنِ هری...

دستش را به علامت تسلیم بالا می آورد و خنده اش را کنترل می کند.

- خب فکر می کنی اونا هیچ مشکلی تو زندگیشون نداشتن؟

- اشکالی نداره من حاضرم دو برابر مشکلات اونا رو تحمل کنم به جاش

جامون عوض شه! DONYAIEAMNOE

- خیلی خب قبول دارم که یه سری چیزا رو نمی شه تغییر داد اما در مورد آینده چی؟ اینا شرایطیه که آدم باهاش به دنیا میاد بعدش چی؟ باز همش تقدیره؟

- خب زنِ هری و ویلیام که خوب زرنگ بودن!

و بلافاصله خودم را برای عدم توانایی ام در کنترل زبان لعنت می کنم و
او سرخوش سرش را تکان می دهد و همزمان با رد شدن پسرک سالن دار
دوباره سفارش یک اسپرسوی دیگر می دهد که باز ناخودآگاه می گویم:
دیگه عمرا شب خوابتون ببره!

- عادت دارم... هر چند امشب می خوام تمرین کنم.

- هوووم... ایکویسان گفت که اجرا دارین.

باز سرش را تکان تکان می دهد و می گوید: خوشحال می شم اگه بیای.

ناخودآگاه لب هایم از دو طرف کشیده می شوند.

- منم همینط... چیز... یعنی... حتما!

و مشغول خوردن می شوم تا برای لحظاتی دهانم بسته باقی بماند.
لحظاتی می گذرد و اسپرسوی دوم هم روی میز قرار می گیرد و بعد از
کمی صدایش سکوت را می شکند.

- توی تقدیر آدم یه چیزایی از پیش تعیین شده ست اما دلیل نمی شه که
نشه تغییرش داد.

- اما بعضی چیزا رو عمرا بشه تغییر داد. بعدشم خدایی تو تقدیر خیلیا
اصلا چیز خاصی نیست!

نگاهش کمی حس و حالِ شیطنت می گیرد و می گوید: اینکه الان ما
روبروی هم نشستیم هم چیز خاصی نیست؟

آخ که استاد کشیدن مغز من از برق بود!

مجنون: لیلی بابات بالاخره با همه چیز کنار میاد جون مادرت بحثو
نییچون!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

طبق معمول آب دهانم را فرو می دهم و یک لبخند نیم بند تحویل می دهم و حس می کنم صورتم به بخاری تبدیل می شود. یک دفعه یادداشتی بی نهایت آشنا را از جیبش بیرون می آورد و روی میز می گذارد. تمام حسم می پرد و بی هوا بی هیچ فکری دهانم باز می شود: من ننوشتم!

با همان حالت اما خیلی ریلکس که یعنی عمرا باور کند می گوید: پس کی نوشته؟



- خب من از کجا بدونم!!

با خنده می گوید: داری مقاومت می کنی!

چشمانم چهارتا می شوند. ای خدا...

دهانم دو سه باری باز و بسته می شود. لحظه ای چشمم را می بندم و سعی می کنم خودم را از این مخمصه نجات دهم. وای که چه آبروریزی می شد اگر باور نمی کرد. بعد فرض کن ایکیوسان هم می فهمید دیگر آبرو برایم نمی ماند و تا آخر عمر به، گشتن دنبال شوهر و خواستگاری

از او، متهم می شدم.

- من فقط اون یادداشتو دیدم و برام جالب بود چون فکر کردم یه چیز
رمزی نوشته... همین!

- و برداشتیش.

دهانم بسته می شود.

آیا علم غیب داشت؟

آیا تمام آن مدت سه هفته ای تا "سه نشه بازی نشه" زیر نظرم گرفته بود؟
یا اصلا داشت یک دستی می زد؟

کمی به مغزم فشار می آورم. هفته ی اول، قبل از من آنجا را ترک کرده
بود. حالا درست که آن هفته اصلا حساب نبود چون من هنوز رمز را باز
نکرده بودم. هفته ی دوم، توی ایوان آهنگ زده بود و آنشرلی هم تنگ
دلش نشسته بود. هفته ی سوم، تصادف کرده بود و هفته ی آخر مچم را
در حین چسباندن یادداشت گرفته بود!

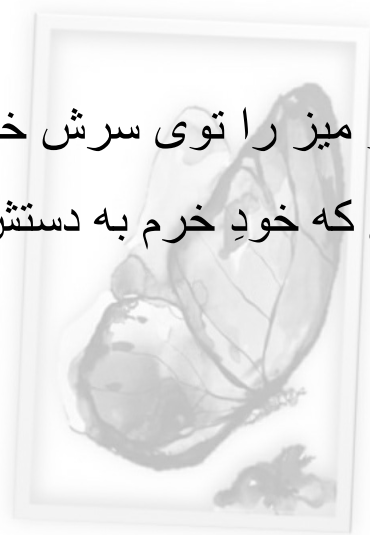
همین طور که توی افکارم هستم به سمت خم می شود و جمله ی روی
یادداشت را تکرار می کند.

- «شاید یه روز... تقدیر تو رو به من برسونه»

بعد هم مرموز نگاهم می کند.

- گفتمی به تقدیر اعتقاد داری دیگه.

آخ که دلم می خواهد بلند شوم و میز را توی سرش خرد کنم که حرفم را
باور نمی کند و اینطور آتوهای که خود خرم به دستش داده ام را برایم
رو می کند.



- کاملاً اشتباه گرفتید.

DONYAIEAMNOE

باز حرف خودش را می زند.

- رمز جالبی بود. خوشم اومد.

تقریباً از کوره در می روم. ای خاک بر سر من و تقدیرم.

- ای بابا... اصلا...

دهانم را می بندم و تصمیم می گیرم به جای حرف، عمل کنم. دستم را در
کیفم فرو می کنم و دفترچه و خودکارم را بیرون می آورم. لیوان و گلدان
کوچک وسط میز را کنار می زنم. روی میز خم می شوم و یکبار همان
یادداشت را می نویسم و به طرفش می گیرم.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

DONYA I E M A M N O E

- نگاه کنید... خط من به همین داغونیه... آخه اون کجاش خط منه!

بعد هم با تمام قوا مثل خودش دست پیش را می گیرم.

- بعدشم اصلا این به خط شما می خوره... انکارم نکنید چون آگهی ها رو

هم شما به خاطر خوش خط بودنتون نوشتید... پس معلومه که کار

DONYA I E M A M N O E

خودتونه!

- من نوشتم؟

- آره دیگه. یا شما نوشتید یا من، من که ننوشتم پس شما نوشتید!

مثلا متفکر نگاهی به کاغذ می اندازد و زمزمه می کند: پس یکی از ما
دو تا نوشته!



- نه نه من ننوشتم من فقط دیدمش.

- الان گفتی یا من نوشتم یا تو!

DONYA IEMAMNOE

ای بابا عجب غلطی کرده بودم ها...

- خب شما اصرار داشتید که من نوشتم، هول شدم!

به پشتی صندلی تکیه می زند و دست به سینه شده، می گوید: منم ننوشتم!

تحتِ تاثیر جو مچ گیرانه ی پیش آمده و احتمالا برای رهایی بی هوا از دهانم می پرد که...

- خب پس اگه اینجوریه می تونیم بریم دیگه!

- واقعا؟

خودم را به آن راه می زنم. دفترچه ام را داخل کیفم می اندازم. لیوان شیک را مقابلم برمی گردانم و گلدان را هم وسط میز سرجای قبلی اش می گذارم کمی از شیکم می خورم. اما از آنجا که یک دفعه حس می کنم وسط یک صحنه ی درام بی پدر گیر افتاده ام و نقش اولِ این شکستِ عشقی هنوز به ثمر ننشسته هستم، خود به خود دهانم باز می شود و خیلی آرتیستی می گویم: اگه دنبال اونی که یادداشتو نوشته می گردید...

نگاهم را از شیکِ بلوبری ام می گیرم و زل می زنم توی چشمانش

- آره

و فکر می کنم چقدر این سکانس از تقدیر به یک موسیقی متن غم انگیز
و تاثیرگذار نیاز دارد.

شیطنت نگاهش هیچ به این صحنه ی دراماتیک نمی آید.

- بدم نمیاد ببینمش...

قبل از آنکه دهانم برایش کج شود ادامه می دهد.

- اما خب... انگار تقدیر تا همینجا هم کار خودشو کرده.

همانطور که باز هم در وضعیت از برق کشیده شدگی قرار گرفته ام ادامه
می دهد که: دو هفته از افتتاح کافه با کادر جدیدش گذشته بود که این
یادداشت...

DONYAIEAMAMNOE

به سمت تابلوی یادداشت ها اشاره می کند.

- اون جا قرار گرفت... من معمولاً یادداشتها رو می خونم.

مبهوت و متحیر سرم میان او و تابلو می رود و می آید. مثل یک فریب

خورده یک دست روی سینه ام می گذارم.

- وای یعنی می دونستید من ننوشتم و این جوری می کردین؟

لبخندش را کنترل می کند اما کاملاً مشخص است که حالش خیلی خیلی خوب است.

- چه جوری؟

چیزی نمی گویم. وای که من چقدر جوگیر بودم. داشتم دستی دستی مقدمات جدایی پیش از وصال را فراهم می کردم. بعد او از همان اولِ اولش می دانست! با این حال نمی توانم فکرم را توی کله ام نگه دارم.

DONYAIEAMNOE

- خب شاید من اوادم چسبوندم و رفتم بعد دوباره اوادم سراغش ببینم هست یا نه!

#کپی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

قبل از آنکه ابروهایش بالا روند سریع اضافه می کنم.

- البته من ننوشتما... همین جوری کلی گفتم.



خونسرد سری تکان می دهد.

- اینم حرفیه.

و برای لحظاتی کمی شاید طولانی تر از دفعات قبل میانمان سکوت بر
قرار می شود. او مشغول نوشیدن از فجانش می شود و من توی فکرهایم
غرق می شوم. در همان حالت تا ته شیکم را می خورم و لحظه ای که
صدای نی از ته لیوان در می آید به خودم می آیم. صدا را به روی خودم
نمی آورم. لیوان را کنار می زنم و می گویم: به نظرتون تقدیر به اونی
که می خواسته رسوندتش!

- بعید می دونم.

اخم هایم در هم می شود.

- چرا؟

- نمی دونم... فقط اینجوری فکر می کنم.

- آخی گناه دارن که... ایشالا به هم برسن و خوشبخت شن.

چیزی نمی گوید و من باز می گویم: من همش فکر می کردم یارو دختر
بوده یا پسر... به نظر شما کدوم بوده؟

کمی شانه اش را بالا می دهد.

- نمی دونم.

سرم را تکان می دهم.

- منم همینطور.... اما فک کنم از این عاشقای دل خسته بوده...

اینبار او فنجان خالی از اسپرسو و گلدان را کنار می زند و دست هایش را افقی روی میز می گذارد و خیلی بی مقدمه می گوید: فکر می کنی...
بتونیم بیشتر با هم آشنا بشیم؟

هول شدنم کاملاً طبیعی ست. بند رفتن زبان در جاهای حساس هم که از ویژگی های بارز شخصیتی ام به حساب می آید پس خیلی به خودم سخت نمی گیرم و بعد از کمی که خودم را پیدا می کنم طبق معمول به کوچه ی علی چپ می زنم.



- بدون گوشی سخت نیست؟

نگاه سرخوشش خیلی خیلی حرف ها برا گفتن در مورد این پیچاندن دارد اما خنده اش را کنترل می کند و جواب سوالم را می دهد.

- من عادت دارم.

- خب شما عادت دارید، شاید یکی که عادت نداره باهاتون کار داشته باشه.

- فکر می کنی اون وقت که حتی تلفنم نبود آدما چی کار می کردن...

و خودش همزمان که شانه بالا می اندازد جواب می دهد که: خیلی راحت زندگیشونو می کردن.

- خب شاید یکی کار واجب داشته باشه. بعدم شما زیاد می رید سفر، اونم با اون روش هیچکاکمی تون باید در دسترس باشید.

و او که باز لحنش مرموز می شود.

- اینا رو بذارم به پای مواردی که برای با تو بودن باید اصلاحشون کنم؟

DONYAIEAMAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

روح بابا دیگر به تنفس مصنوعی احتیاج پیدا کرده.
و مجنون در حالی که همینطور قلب در چشمانش منفجر می شود: باز از
برق کشیدمون لیلی!

و من: چیز... خب... من...

لبخند می زند.

- اگه بخوای می تونی فکر کنی.

من هم سعی می کنم حالتی مثل لبخند به لب هایم دهم.

- بله... ممنون.

DONYAIEAMNOE

مجنون: خاک تو سرت فکر چی آخه... نونو بچسبون تا داغ...
و ضربه ای کاری از جانب بابا توی دهان مجنون که خفه اش می کند.

به هیچ عنوان نمی دانم چه کار باید بکنم. شیکمی هم نمانده تا در حلقم
بریز. به همین خاطر نگاهی به ساعت می اندازم. هفت و نیم است و

خب...

- اگه می خوای بری، می رسونمت.

و با یک حالت تخس و شیطانی که نمونه اش در اکیوسان هم زیاد دیده شده می گوید: شورلت دست منه!

.....

سعی کرده بودم از لال ماندگی خارج شوم و انقدر مثل آدم های تازه به قرار و درخواست رسیده رفتار نکنم. یکی دو جمله در مورد اکیوسان گفته بودم و بعد از آن دیگر همه چیز مثل برق گذشته بود. توی دلبر زیبا نشسته بودیم. من و او جلو. بابا و مجنون با دهانی خون آلود روی صندلی عقب. و همین عقب نشینی بابا از دنده به صندلی عقب پرشی بی نهایت مثبت به حساب می آمد. نمی دانم توی راه حرفی هم زدیم یا نه. من یک جایی قاطی ابراها سیر و صعود می کردم. دلم می خواست بابا خودش امشب زحمت می کشد و مضمون خواب قبلی را برای مامان شفاف سازی می کرد تا از توضیح دادن معاف شوم.

دیوانگی که شاخ و دم نداشت من داشتم این ماشین را با گل و بادکنک به

عنوان ماشین عروس تصور می کردم و کلی هم ایده می آمد توی ذهنم
که همزمان یک کار تبلیغاتی برای برند لیلی هم بزنیم و باربند بالای
ماشین را با کوزه و گلدان های رنگی پر کنیم. البته که اگر خطر امنیتی
نداشت می توانستیم به جای گل یکی یک کوزه هم از دستگیره های در
آویزان کنیم. بعد عروسی را توی کارگاه کوزه گری عموکیو می گرفتیم.
توی کوزه ها نقل می ریختیم و به جای گیفت به مهمان ها می دادیم. دور
هم با مهمان ها سیب زمینی و سوسیس روی آتش کباب می کردیم بعد
یک گوشه می نشستیم و مهیار برایمان ساز می زد بعد هم بله هایمان را
می گفتیم و به سراغ زندگیمان می رفتیم...



DONYAIEAMNOE

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

...

چند روز از میانه ی تقدیر گذشته بود و مامان کلافه از دست خواب های

بابا یک عالمه حلوا درست کرده و خیرات کرده بود تا احتمالا بابا دست از سرش بردارد. مشکل اینجا بود که مامان اصلا احتمال ازدواج مرا در تعبیرهایش نمی آورد و من فکر می کردم یعنی تا این حد از امکان ازدواج من ناامید بوده؟!!

بابا هم بعد از چند شب که به هر روشی سعی در فهماندن به مامان کرده و مامان کلا به باغ نیامده بود، بی خیال شده و دیگر به خواب زنش نرفته بود. باز جمعمان سه تایی با مجنون جمع شده بود. می نشستیم و فکر می کردیم چطور مامان را از جریان با خبر کنیم و بابا به خاطر اینکه مامان در خواب ها تحویلش نگرفته قاطی می کرد و از کوره در می رفت و جلسات همانطور بی نتیجه رها می شد.

از آن طرف در کارگاه به دستور عموکیو بساط رنگرزی فراهم بود. چند روز بعد از شب یلدا بچه هایش به مناسبت تعطیلات کریسمس به ایران می آمدند و او حقیقتا سر از پا نمی شناخت. عجیب این روزها فکر می کردم من و عموکیو باید یک نسبتی با هم داشته باشیم و توی جد و آبادمان دنبال یک تفاهم می گشتم. چون واضح بود که وقتی هر دویمان را جو می گرفت، دیگر ول نمی کرد. البته عموکیو روی دست من زده، حسابی از این رنگ بازی ها خوشش آمده و کم مانده بود که آن وسط خودمان را

هم رنگ کنیم.

بعد از آن روز سرشار از تقدیر، مهیار خان باز دوباره در کارگاه طلوع کرده و به جایش من تمایل به غروب داشتم. هرچند زیاد نمی ماند و برای تمرین می رفت - این اجرا انگار زیادی مهم بود و با اجراهای قبلی فرق داشت. - اما همان چند دقیقه هم من گیج بودم که آدم وقتی دارد به درخواست کسی فکر می کند- حالا هر چقدر هم که جوابش مثبت باشد و این ها همه اش طاقچه بالا باشند- باید با مشترک مورد نظر چگونه برخورد کند. مخصوصا که مهیار خان جوری ریلکس بود که آدم شک می کرد این همان مشترک مورد نظر است یا خط روی خط شده! او هم کلی ایده ی گلدان هایم را که عموکیو عاشقش شده بود تحویل گرفته بود. آنقدر عادی بود که استرس و فکرهای من هم دود می شد و همگی با هم مشغول رنگرزی و چیدمان های دلبری می شدیم که چشمان عموکیو را به الکتریسته متصل می کرد.

...

دیگر چیزی به شب یلدا نمانده بود. امروز کلی کار کرده بودیم و نسب به روزهای قبل علاوه بر مشتری نماهای عزیز کلی هم مشتری واقعی داشتیم و عموکیو دیگر مرا بد نگاه نمی کرد که یعنی دارم حقش را می

خورم. به گمانم کم کم داشتیم با هم دوست می شدیم. آنقدر که حالا مهیار و ایکیوسان رفته بودند و من و او در محوطه ی کارگاه روی سکو کنار هم نشسته بودیم و چای می خوردیم. آنقدر فضا رنگی رنگی و دلبر شده بود که ترجیح می دادم تمام وقتم را در کارگاه بگذرانم.

دیروز آقابزرگ سری به اینجا زده و به عموکیو گفته بود که کلی روی قیمت کارگاهش آمده. هر چند عموکیو گفته بود کارگاهش از اول همین بوده اما هیچ کس به خودش نگرفته و همه از این گوش شنیده و از آن بیرون کرده و دور هم ذوق کرده بودیم.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMAMNOE

عموکیو: این پسره...خواستگاری کرد؟

چنان شوکه می شوم که لیوان از دستم روی پایم می افتد. بابا و مجنون هم از حجره هایشان بیرون می پرند و خودشان را بین من و عموکیو می

چپانند. بی خیال اندک چای باقی مانده در لیوان که روی پایم ریخته بود،
گیج و گم عموکیو را نگاه می کنم.

- شما می دونید؟

عموکیو که خب هیچ زحمتی برای جواب دادن به خودش نمی دهد اما
کلی سوال توی کله های ما سه تا ردیف می شود. به هر حال با آن «شما
می دونید» ی که من گفته بودم جوابش را گرفته بود. لیوان خالی ام را
کنارم روی سکو می اندازم و کاپشنم را روی پایم می کشم و از آنجا که
فضول ها هیچ وقت به راه راست هدایت نمی شوند، سکوت دوامی نمی
آورد و می گویم: خودش به شما گفت؟

یک دفعه از کوره در می رود.
DONYAIEMAMNOE

- من پول مفت واسه فرستادن کوزه در خونه ی مردم ندارم!

در جا می پریم. جاخورده از این فوران بی ربط با خواستگاری می گویم:
وای خب چرا عصبانی می شید الان کی کوزه خواست!

عموکیو همینجوری تیز و البته کمی شاید با ناامیدی نگاه می کند.

مجنون در حال باد زدن بابا: وای که چقدر خری تو لیلی... بابات دوباره
تنفس مصنوعی لازم شده تو هنوز نفهمیدی. داره کوزه ها رو می گه که
خودش رسوند دم خونتون دیگه!

مغزم کم کم راه می افتد. وای که چقدر این عموکیو تیز بود. ناقتلا! از
همان موقعی که من کم و بیش در باغ رفت و آمد می کردم همه چیز را
فهمیده بود و به رویمان نمی آورد. صرفا برای اینکه این نگاه عاقل اندر
مَنش را تمام کند می گویم: چیز... خب... حالا... فعلا گفت یکم بیشتر
آشنا شیم.

DONYAIEAMNOE

یک چیزی تو مایه های پوزخند شاید تحویل می دهد و زیر لب برای
خودش چیزی شبیه به «قرتی بازی» را زمزمه می کند. البته من اصلا
به روی خودم نمی آورم. اما مجنون به شدت با او هم عقیده است.
باز لحظاتی همینطور در سکوت می گذرد و از آنجا که عموکیو خودش
سر صحبت در این مورد را باز کرده و دل و جراتم را برای برقراری
ارتباط دوباره بیشتر کرده و جوگیر این حسِ خودمانی میانمان هم شده ام،

DONYAIEAMNOE

در نتیجه دهانم بسته نمی ماند: به نظر شما یکم ترسناک نیست؟

- چی؟

- عروسی کردن.

عموکیو خیلی قاطع: نه!

- هوووم... خب البته اگه مطمئن باشی که قصد طرف از ازدواج، خودِ ازدواجه...

کمی تا قسمتی چپ چپ نگاهم می کند که یعنی داری چرت و پرت می گویی!

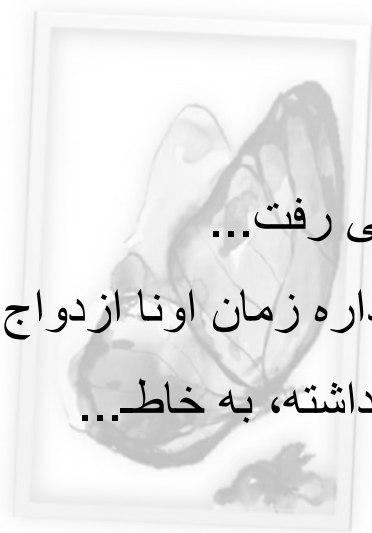
DONYAIEAMNOE

من هم طبق معمول خودم را نمی بازم و کارشناسانه منظورم را برایش توضیح می دهم و فکر می کنم باید در تاریخ ثبت شود که برای اولین بار در تاریخ بشریت لیلی و عموکیو جز فحش دادن به صفدر و صحبت از پول مفت، موضوعی برای گفتگوی مسالمت آمیز پیدا کرده اند.

- خب الان دیگه مثل قدیما نیست این روزا طلاق گرفتن مده عموکیو و از

اونجا که تا عروسی نکنی نمی تونی طلاق بگیری، در نتیجه ازدواج
خطرناک می شه!

و در دل ادامه می دهم: «منم که جوگیر...»
باز همانجوری با نگاهی با همان معنای سابق کمی شاید ملایم تر نگاهم
می کند، بعد بی حرف بلند می شود. لیوانش را هم برمی دارد و به سمت
اتاقش می رود.



مجنون: انقدر چرت و پرت گفתי رفت...
لیلی: درک نمی کنه. البته حق داره زمان اونا ازدواج عین یه شغل مادام
العمر بوده که گزینه ی استعفا نداشته، به خاط...

عموکیو یک دفعه می ایستد و رو به من می چرخد. فکر هایم خفه می
شوند و ناخودآگاه در جا می ایستم که می گوید: اگه دختر داشتم، این
پسره... دامادِ خودم بود!

و بی مکث باز پشتش را به من می کند و می رود. بابا را می بینم که
خیلی تیز عین کبری یازده به دنبالش می دود.

مجنون: اوه اوه رفت شوهرمونو از چنگِ دخترِ فرضیِ عموکیو نجات
بده!

لیلی: نه بابا کیس جدید برای تحقیقات بیشتر پیدا کرد.

#کی_ممنوع

@donyayeghesegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

...

تصمیم جدی گرفته بودم همین امشب مامان را در جریان بگذارم و سه
تایی جمیعا راحت شویم. بعد از آن تایید همه جانبه و کمی تهدید برانگیز
عموکیو دست دست کردن هیچ معنایی نداشت. آمدم بچه هایش که می
آمدند، یک انترخانم گنده ای هم همراهشان بود و جفت پا توی تقدیر من
می پرید. و از آنجا که این تقدیر نامرد زیادی موزمار بود و معلوم نبود
چه نسخه ای برایمان پیچیده، تصمیم داشتم خودم مراحل پیش رو را روی
دور تند بیندازم تا مهیارخان دیگر راه پس و پیش نداشته باشد و اینطور تا
ابد بیخِ خر هم بمانیم و این ها همه لازمه اش دانستن مامان بود.

یک ساعتی بود که جلوی تلویزیون نشسته و کانال ها را زیر و رو می کرد اما متاسفانه نه سریالی چشم گیر پیدا می کرد، نه بی خیال می شد و دست از تلاش برمی داشت. من هم همینطور منتظر بودم که عمیقا با کاری سرگرم شود تا با خیال راحت سر صحبت را باز کنم. درواقع ترجیح می دادم مشغول باشد تا خیلی مورد توجه اش قرار نگیرم. از آنجا که یک مجنون در من زندگی می کرد و شخصیت بی نهایت بی شعوری داشت که باعث می شد در شرایط حساس نیشم تا بناگوش باز شود، باید حسابی حواسم را جمع می کردم تا هنگام گفتن از مهیار مشتاق بودنم خیلی هم توی چشم نیاید. اما چون هیچ ضمانتی نبود بهتر می دیدم که کلا چشم توی چشم نشویم و من در هوا جمله هایم را بپرانم و بعد هم فرار کنم. اینطور که بیکار بود از همان ب بسم الله توی ماجرا دقیق می شد و ممکن بود گیرهایی دهد که خطری باشند.

DONYAIEAMNOE

- شام چی داریم؟

- غذای ظهر هست گرم کن بخور.

- واقعا که من آدم نیستم؟ فقط اون میترا جوننت که میاد صد مدل غذا درست می کنی؟ من سر راهیم؟ منو از تو جوب پیدا کردی؟ اسیری

گرفتی؟...

و به همین طریق ادامه می دهم و سعی می کنم احساساتش را به شدت تحریک کنم. هر چند بیشتر از یک ساعت طول می کشد تا تحت تاثیر قرار گیرد، اما عاقبت ترفند کارساز می شود و برای درست کردن شام راهی آشپزخانه می گردد. البته برای درست کردن املت! خب هر چند در برابر میترا باخت به شدت کثیفی به حساب می آمد اما در شرایط حال حاضر از هیچ بهتر بود.

از آنجا که فرصت به دست آمده به شدت کوتاه است بلافاصله به دنبالش راه می افتم و همین که درب یخچال را باز می کند می گویم: کارگاه همه عاشق دسپختت شدن. مخصوصا برادر کوچیکه ی یکی از... همکارا!

DONYAIE MAMNOE

آخ که دختر کو ندارد نشان از مادر دقیقا من و مامان بودیم. با تمام شدن حرفم بلافاصله دهانش از دو طرف کشیده می شود و کاملا واضح است که سعی دارد خودش را خیلی هم ذوق زده نشان ندهد. بی شک مامان مجنون درون من، در او زندگی می کرد.

به سمت آبچکان می چرخد و چیزی در مایه های «نوش جانسون»

زمزمه می کند و حواسش را به گوجه های درون دستش می دهد. اما
خیلی نمی گذرد که کمی تا قسمتی مچ گیرانه می گوید: همون پسر بچه
هه که با اون پسره کوزه ها رو آوردن خونه؟

من هم به سمت یخچال می روم و الکی بازش می کنم.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

#کافه_کوچه

#_allium_دنیا

DONYAIEAMNOE

- ها همون...

و امان نمی دهم و قبل از بازرسی های بیشتر سریع می گویم: مامان فکر
کنم خوابات داره تعبیر می شه!

بعد برای لحظاتی نم نمک احساساتش از حالتی متفکر تا نگران شکل می

DONYAIEAMNOE

گیرند.

- کدوم؟ همون خوابای بابات؟ چی شده مگه؟ میترا چیزیش شده؟

یک دفعه حرص آلود درب یخچال را می بندم و بی توجه به بابا و
مجنون که کنار هم آشپزخانه را با قدم هایشان متر می کنند می گویم: وای
مامان!!! چرا همه چیزو به اون عروس ایکبیریت ربط می دی؟

- کی تو می خوای یاد بگیری درست حرف بزنی!

- وای وای وای...


ناخودآگاه رو به بابا می گویم: می بینی فقط منو دعوا می کنه!

هاج و واج مرا که رو به جای خالی درون آشپزخانه شکایتش را می کنم،
نگاه می کند.

- خل شدی لیلی... با کی حرف می زنی!

و من که انگار واقعا خل شده ام!

- با بابام.

و مامان که چپ چپ نگاهم می کند!

- همین خل و چل بازی دربیار تا بمونی رو دستم!

- اصلنم قرار نیست بمونم رو دستت!

و او که باز هم مرا جدی نمی گیرد. انگار گزارش وضع هوا را داده باشم. نم نم به نقطه ی جوش نزدیک می شوم اما قبل از آنکه یک جواب درست و درمانی پیدا کنم می گوید: خدا رحمت کنه باباتو...

بابا تحت تاثیر قرار گرفته دست از متر کردن آشپزخانه برمی دارد. یست گرفته روی صندلی می نشیند و زل می زند به زنش. بعد مامان از حس خارج شده سرش را تکانی می دهد و با لحنی که دیگر خاص نیست ادامه می دهد.

- همون موقع هم که زنده بود همینجوری بود!

و من دیگه اصلاً نگاهی به جانب بابا نمی اندازم و مامان همینطور می گوید: با این تو خواب من اومدناش، معلوم نیست چی می خواد از جونم! خواباشم عین همون موقع ست که زنده بود... یه چیزی که می خواست بگه انقدر لقمه رو دور سر خودش و من می پیچوند که آخرش نه من می فهمیدم چی شد نه خودش! انقدر که هی وسطش شعر می خوند و ضرب المثل می گفت! و پای حافظ و سعدی رو می کشید وسط!

درگیری بابا و مجنون را از گوشه ی چشم می بینم و سریع برای خواباندن قائله و تلطیف فضا در این شبِ میمون که بحث، بحثِ عروسی است، می گویم: حالا دیگه گذشته ها گذشته... بعدم وقتی هی میاد تو خوابت یعنی منظورش اینی که فکر کردی نبوده دیگه!

- نه خیر من خودم باباتو خوب می شناسم، تو لازم نکرده ازش دفاع کنی... دیگه بهت نگفتم دیشبم اومد تو خوابم... منو برداشته با یه کوزه تو بغلش برده تو یه کوچه به یکی از خونه ها اشاره می کنه می گه اینجا یکی ساز میزنه... می گم خب بزنه چی کار کنم. باز همونو تکرار می کنه... بعدم در خونه هه باز شد یه پسر بچه ی شیطون ازش پرید

بیرون... بیدار شدم از خواب بر اش فاتحه فرستادم گفتم تو رو روح آقات
و مادرت دست بردار... والا انگار اونجا مرکز سونوگرافی زده هی میاد
واسه من تبلیغشو می کنه، والا به پیر به پیغمبر فهمیدیم بچه ی مجید
پسره!

و بابا که دیگر این همه ناجوانمردی را طاقت نمی آورد و با قهر از
آشپزخانه بیرون می زند!



مجنون: مامانت کلا نمیخواد کوتاه بیاد!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMAMNOE

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

- مامان چه گیری دادی به بچه ی مجید.

- بابات گیر داده!

- شاید منظورش به چیز دیگه ست... کوزه خودش نشونه ست تو دستش دیگه. بعدم گفته اونجا یکی ساز می زنه، یعنی عروسیه دیگه!

- چه ربطی به کوزه داره؟ بعدم عروسی کی؟

- وای ماما. عروسی من دیگه!

یک لحظه حس می کنم. لبهایش مثل وقتی ذوق می کند از دو طرف کشیده شود اما بلافاصله خودش را جمع و جور می کند و یک جوری نگاهم می کند یعنی «خجالت بکش دختره ی شوهر ندیده!»

واقعا در عجب بودم که چرا تا این حد در این مورد مقاومت می کرد. قبل ترها حتی برای خیالاتِ واهی اش برای عروس شدن من کلی شل می گرفت و ذوق زدگی اش را نشان می داد حالا که می توانست با خیال راحت ذوق کند، اینجوری می کرد.

و من که دیگر کنترل زبانم را ندارم می گویم: چرا اینجوری نگاه می کنی خب... خواستگار اومده برام... چرا انقدر مقاومت می کنی واسه تعبیر عروسی!

همینطور هاج و واج مانده مرا نگاه می کند. مجنون در گوشه ای شروع به قر دادن می کند و نیشم کم کم میل به شل شدن پیدا می کند. قبل از آنکه تا بناگوش باز شود، دوباره دست پیش را می گیرم و گله هایم را به رویش می آورم!

- این همه بابا اومد تو خوابت یه بار حدس نزدی عروسی منه، کوزه هم تو دستش بوده!

و او که هنوز انگار این لحظات را باور ندارد باز توپ را در زمین بابا می اندازد.

- از کجا بفهمم خب وقتی بابات همش چرت و پرت می گفت تو خواب، آخه اینا کجاش ربط به عروسی داره، اونم تو؟

بابا باز با اعصابی داغون توی آشپزخانه شیرجه زده دست به خود زنی می زند و من قاطی کرده می گویم: اونم من! چرا اینجوری می گی؟ مگه من چمه؟

انگار مثلا حرف از دهانش در رفته باشد کمی مکث می کند. بعد به خودش می آید. گوجه ها را رها می کند و به سمت می آید و سعی می کند جو را تلطیف کند.

- ا چه به خودشم می گیره... منظور من که این نبود... اصل حرف من، باباته! بعدم من از کجا بدونم وقتی تو به من چیزی نگفتی. آخه چرا حرف می داری تو دهن من، تو مگه کم خواستگار داشتی که عجیب باشه!

به احترام جمیع خواستگارانم یک دقیقه سکوت می شود. بعد مجنون سرفه می کند. ما هم خودمان را به آن راه می زنیم که یعنی همه ی آن خواستگارهای فرضی را می شناسیم و اصلا هم به روی خود نمی آوریم.

بعد مامان دستم را محکم می گیرد. نگاهش که می کنم می بینم نیش هر دویمان میل به کشیده شدن تا بناگوش دارد و هر دو در تلاش برای فرار از این آبروریزی، دهان ها را چفت کرده، هر چند که لب ها تیک گرفته هی کشیده می شوند و باز به حالت قبل برمی گردند!

و مامان که بیخیال مقاومت شده با لب هایی کشیده می گوید: واقعا خواستگار اومده برات؟

و امان نمی دهد دستم را می کشد و از آشپزخانه بیرون می برد.

- قشنگ همه چیزو تعریف کن ببینم!

و من تا حدودی همه ی ماجرا را به سختی در تقابل با این تیکِ چسبیده
به لب هایم تعریف می کنم. مجنون همینطور دور سرمان قر می دهد. بابا
یک گوشه نشسته با حالی گرفته آلبوم عکس عروسی اش با مامان را
ورق می زند و مامان همینطور سوال پشت سوال!



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

DONYAIEAMANOE

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

بعد از حدود پنج بار که همه چیز را با هم دوره می کنیم و تست هایش را
هم می زنیم. نزدیک ساعت یازده شب رضایت می دهد که بی خیال شود.
من هنوز در کنترل لب و لوجه ام گیر هستم مامان اما بی خیال شده با
خیال راحت لبخند تحویل می دهد. باید می گفتم بعدا از دلِ بابا هم در

بیاورد. بعد بی هوا به سمت تلفن می رود و گوشی را برمی دارد.

- به کی می خوای زنگ بزنی این موقع؟

- به مجید، فوتبال داره امشب... بیداره.

هول از جا می پرّم.

- بی خیال مامان. نمی خواد بگی. به اونا چه اصلا!

اخم می کند و تشر می زند که: ا خجالت بکش... برادر بزرگته،
مردمونه، باید بدونه!

DONYAIE MAMNOE

- وای مامان باور کن انقدر که تو اصرار داری، مجید خودش دلش نمی
خواد نقشای مردونه رو بازی کنه، ولش کن بذار تو دنیای خودش راحت
باشه! هنوزم که چیزی نشده!

اما توجهی نمی کند و شماره را می گیرد.

اصلا آن مجیدی که مامان در ذهنش در حکم پسر خودش و برادر من می

شناخت هیچ ربطی با این مجیدی که در واقعیت با ما فامیل بود نداشت و من نمی دانستم کی چشمان مامان باز خواهد شد.

...

با صدایی شبیه به زنگ در از خوابِ عروسی ام در کارگاهِ عموکیو می پریم. اما آنقدر خسته ام که باز چشمانم روی هم می افتند. آنشرلی دست از دنباله ی لباسم برنمی دارد و اصرار دارد حتی توی بیداری هم ساقدوش باقی بماند!

دیشب بعد از اطلاع رسانیِ مامان به مجید جلسه ی رفع اشکال برگزار شده تا هیچ نقطه ی ابهامی برای مامان باقی نماند. پس از آن دیگر شب به سختی صبح شده بود چون سوالات مامان تمامی نداشت. سوالاتش کم کم از آن حالت همراه با ذوق زدگی به درجاتی از عرفان رسیده بود که روح شرلوک و خانم مارپل را در خانه یمان سرگردان کرده بود.

با صدای خوش و بش و خوشامدگویی های مامان چشمانم کاملاً باز می شوند. غلت می زنم تا دستم به گوشی برسد. ساعت شش و نیم صبح است و فضول خانم به گمانم دیشب اصلاً چشم روی هم نگذاشته که حتی امان نداده خورشید طلوع کند! البته شانس آورده بودیم که همان دیشب روی سرمان خراب نشده بود.

صدایشان واضح تر می شود و اعصاب خسته و بی خواب من خط خطی
تر!

میترا: چه بی سرو صدا... نکنه ما غریبه بودیم!

وای که باید مدال طلای طلبکارترین موجود سیاره به او اهدا می شد.

مامان: اوا میترا جان این چه حرفیه تو مثل خواهر لیلی. مگه لیلی جز
شما کی رو داره... بعدم هنوز که چیزی نشده!

میترا خانم اما همچنان دست از خر سواری نمی کشد.

- دیگه اون چیزی که باید شده!

بیچاره مامان که خودش همه کاره بود تازه دیشب فهمیده بود بعد این هیچ
کاره برای ما قیافه می گرفت.

مامان: نه عزیز من حالا کو تا خواستگاری رسمی اصلا مگه میشه بدون
برادر بزرگترش!

میترا: خلاصه که مجید خیلی بهش برخورد کرده بود!

آره حتما هم که به "مجید" برخورد کرده بود نه به "میترا"!
با وجود تمام کمبود خواب ها اما از جا می پریم و به سمت در می روم و
قبل از آنکه مامان بخواهد باز هم با قربان صدقه رفتن جوابش را بدهد در
را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم و می گویم: وای چه خبره کله ی
سحر...



میترا: به به عروس خانم!

این را با یک لحن پر معنایی می گوید و حین گفتن چنان قری هم به سرو
کله اش می دهد که چشمان مامان چارتا می شود.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا

مامان: مجید رفت سرکار؟

من: کی مجید بوق سگ رفته سر کار!

مامان چشم و ابرویی می آورد و میترا جان اصلا به خودش نمی گیرد.

میترا: داره ماشینو پارک می کنه...

بعد هم باز همان قر را به سر و گردنش می دهد و با لحنی که انگار
مجبورش کرده اند می گوید: نمی خواست خونه تنهام بذاره اصرار داشت
قبل از رفتنش برسونتم اینجا!

DONYAIEAMAMNOE

قبل از آنکه من جوابیه این توهمش بدهم مامان سریع می گوید: خوب
کردین... الان صبحانه آماده می کنم دور هم بخوریم.

و همان دم در باز می شود و خان داداش با قیافه ای خواب آلود داخل می
شود. تنهای قیافه ی سر حال جمع مربوط به میترا جان بود و لاغیر.
بعد از خوش و بش های مسخره ی کله ی سحری میترا باز نمونه ی

کمی تلطیف شده ی همان صحبت های هنگام ورودش در مورد غریبه
بودنشان و ناراحت شدن مجید را از سر می گیرد و در انتظار تاییدی
دندان شکن از جانب شوهرش می گوید: مگه نه مجید؟

مجید جان که اصلا در باغ نیست و کم مانده ایستاده خوابش ببرد. به
خودآمده زبان به درفشانی می گشاید.

مجید: آره... مبارکه... عروسی کیه؟ فوتبال باشه من نمیاما!

با جواب دندان شکن مجید بابا یک دفعه توی صحنه شیرجه می زند.

و ما سه تا لحظه ای مجید را با تم های مختلفی نگاه می کنیم.

میتر: با حرص

DONYAIEAMAMNOE

مامان: کمی توی ذوق رویاهای شاه پسری اش خورده!

من: انتظار دیگری نداشتم!

بعد هم مامان که هیچ علاقه ای به مخدوش شدن تصوراتش از گل پسر
ندارد به طرفش می آید و به این صورت بحث را می پیچاند.

- قربون پسر شوخم برم...

و دستِ پسر خوشمزه اش را به دنبال خودش به سمت آشپزخانه می کشاند. احتمالاً برای اینکه از نگاهِ اژدها شده ی میترا نجاتش دهد.

- هنوز که مشخص نیست مامان جان تازه باید بیان خواستگاری ببینیم اصلاً خوب هست نیست، شما به عنوان بزرگترش باید تاییدش کنی!

میترا یک خنده ی مسخره تحویل می دهد و با یک لحن خنک می گوید:
والا تایید نمی خواد دیگه، جناب آقای موزیسین، از خیلی وقت پیش تکلیفشون مشخص بوده!

مجنون در حصار دستان بابا: بذار برم بزنم تو دهنش بابا!

به روی خودم نمی آورم و با فکر به مهیار و اینکه بالاخره غول مرحله ی اطلاع رسانی را هم ضربه فنی کرده بودم، روحیه ام را بازسازی می کنم و به طرفش می روم.

- بابام خودش اومده تو خواب مامانم تاییدش کرده... شما حرفی داری؟

میترا باز آن حرکتِ قری را تکرار می کند. مشغول نوازش شکمش می شود و با لحن بچگانه ای مشغول صحبت با گودزیلای درونش می شود.

- می بینی مامانی بختِ عمه تم بالاخره باز شد! قربونت برم که انقدر قدمت خیره... عمه ت تو رو نداشت چی کار می خواست بکنه!

- هیچی مامانش برای هفتاد پشتمون بس بود!

این را می گویم و خیلی ریلکس از کنارش می گذرم. با وجود آنکه به شدت خوابم می آمد اما ترجیح می دادم با هم تنهایشان نگذارم و خودم پاسخ به فضولی های میترا را سازماندهی کنم. هرچند دو ساعت دیگر با رفتنم به کارگاه با هم تنها می شدند!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

#کافه_کوچه

#allium_دنیا

...

در فاصله ی کوتاهِ باقی مانده تا شب یلدا هم در خانه و هم در کارگاه به شدت مشغول کار شده بودم. بعد از آن روز و دیدن ناخن های میترا جان که هندوانه ای دیزاینشان کرده بود جرقه ای در سرم زده شده بود تا در این روزهای پر از فکر و درگیری به خود آمده بی خیال تقدیر و عروسی و این قرتی بازی ها به فکر نان باشم. در نتیجه به سرعت در صدد پیدا کردن یک سری طرح های دلبر برآمده تا بتوانم گلدان ها و کوزه های یلدایی ام را آماده کنم و به مناسبت شب یلدا به فروش برسانم. البته که این تقریباً یک پروژه ی سرّی به حساب می آمد. بساطم را در اتاقم پهن کرده بودم تا مبادا عموکیو طرح هایم را ببیند. خب دیگر نامردی بود. این روزها همه ی طرح های خوشگل برای او و محوطه ی کارگاه اجرا می شد و سرِ خودم پیوسته بی کلاه می ماند. در نتیجه بی توجه به رفاقتِ تازه بروز کرده و این حرف ها می خواستم این یکی را برای خودم نگه دارم و تمام شلیک های چشم غره ای اش را هم به جان می خریدم.

...

امشب شب یلدا بود و اجرای مهیار و گروهشان برای روز اول زمستان. دو روز گذشته او را ندیده بودم اما خودش به واسطه ی کلاغ ها خبر رسانده بود که امروز خواهد آمد. یعنی اگر نمی آمد که خودم به شخصه پدرش را درمی آوردم.

گلدان ها و کوزه های آماده کرده در خانه را توی کارتنی چیده و با خود به کارگاه آورده بودم تا جای ممکن از دید عموکیو و خطرات حمله ی احتمالی اش در امان بمانم. همه را در اتاق خودم چیده بودم اما امروز می خواستم بخشی از آنها را هم در محوطه بگذارم تا فضا برای حضور مشتریان یلدایی شود.

چند روز پیش خیلی خیلی اتفاقی متوجه شده بودم که جناب آقای اکیوسان خان یک پیج همچین درست و حسابی نسبت به سن و سالش در اینستاگرام دارد. البته پیج نداشت عجیب بود اما خب با حدود دوهزار و اندی فالوور کمی عجیب می نمود. آن هم وقتی من با این سن و سال و با عکس های کوزه هایم همه اش نود و هفت تا فالور جذب کرده بودم که آنها هم زحمت می کشیدند و زیر پست های من به جای تعریف و تمجید تبلیغات محصولات خود را می گذاشتند.

با یک نگاه کوتاه به پیجش موضوع مشخص بود. جانور عکس های آرتیستی از خودش در پیج می گذاشت و کلی هم لایک و کامنت دریافت می کرد. خلاصه که با دو تا ساندویچ هات داگ و طبعاً شش تا پیسی توانسته بودم راضی اش کنم یک پست تبلیغی برای کارگاه و کوزه ها بگذارد و از آنجایی که چند نفری هم استقبال کرده بودند امیدوار بودم

امروز به واسطه ای این گودزیلا هم که شده تعداد بیشتری از کارگاه دیدن کنند.

به هر حال امسال شب یلدا بد موقع رسیده بود. یعنی دقیقا همین حالا که تقدیر رخی به بخت و اقبالمان نشان داده و من و مجنون و البته بابا و مامان به شدت درگیر تدارکات عروسی حالا هر چقدر هم که در ذهنمان بودیم، شرایط آماده سازی و تبلیغات برای کوزه ها را نداشتیم و همین اندک هم خودش کلی بود!

با نیشی بازمانده تا بناگوش کوزه ها و گلدان های هندوانه ای را در قسمت های مختلف کارگاه می چینم و خودم را در برابر نگاه عمو کیو کاملا به آن راه می زنم. عموکیو اما به شدت توجهش به نقش ها جلب شده و دانه دانه و ارسیشان می کند و من فلنگ را بسته به سرعت به اتاقم پناه می برم و مشغول چین دلبرترها در اتاق خودم می شوم. در آخر هم به سراغ عشق خودم می روم. همان گلدانی که تویش گل کاشته بودم و حالا هر چند که هنوز خبری از مشتری نبود اما خب من هم قصد فروش این یکی را نداشتیم. هسته های سیاه رنگ روی زمینه ی قرمزش را ناز می کنم که...

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#_alliumدنیا

ایکیوسان: عموکیو زن مهیار کجاست؟

و یک صدای نازک و به شدت ناز نازی کمی با اخطار: باربد مامی این
چه طرز حرف زدنه!

شوکه از دو جمله ی شنیده شده چشمانم چهارتا می شوند گلدان در دستم
لق می زند و یک قدم به عقب سکندری می خورم. بعد تا گلدان را میان
زمین و هوا بگیرم و خودم را جمع و جور کنم برای لحظاتی هیمنطور
در خودم پیچ می خورم.

از دوست دختر مهیار به زن مهیار ارتقا درجه پیدا کرده بودم و این تنها
یک معنی داشت. این که خانواده اش را در جریان گذاشته است. اما من
اصلا آمادگی روبرویی با ایل و تبار شوهر، آن هم از نوع مادرشوهر
ناتنی اش را نداشتم! در انتهای فکرهایم استرس دوباره بالا زده و باز
گلدان در دستم لق می خورد و ایکیوسان با نگاهی شیطانی در چارچوب

در ظاهر می شود.

- سلام زن داداش!

و قاه قاه می خندد یعنی تا این حد در نظرش مسخره می آمد. انقدر که دلش را هم می گیرد اما خنده اش تمام نمی شود.

حیف که شنیدن آن صدای نازنازی به شدت برای عکس العمل های به موقع و مناسب فلجم کرده بود و گرنه همچنین توی دهانش می کوبیدم که خنده از یادش برود و دیگر به زن داداش نخندد. اصلا همان بهتر که حلال زاده به دایی اش می رفت نه به عموی بی شعورش! حالا هر چقدر که دایی اش هم همچنین بهره ای از شعور نبرده باشد.

صدای سلام و احوال پرسی صدای نازنازی با عموکیو در گوش هایم پخش می شود و ایکیوسان در حالی که ابروهایش را بالا و پایین می کند می گوید: بابامم میاد!

بیشعور می خواست من را بترساند. آخ که من پدر این مهیار را با آن اجرای بی پدرش درمی آوردم. اصلا چرا بدون هماهنگی فک و فامیلش را در جریان گذاشته بود. من که

هنوز نتیجه فکر کردن هایم را به او نگفته بودم! اصلا شاید جوابم منفی بود، نباید یک هماهنگی می کرد که خودش ضایع نشود. یعنی تا این حد مطمئن بود که من جواب مثبت می دهم. اصلا من شاید قصد ادامه تحصیل داشتم!

والا دختری گفتند پسری گفتند من باید خانواده ام را در جریان می گذاشتم که مبادا او اغفالم کند من که نمی خواستم او را اغفال کنم که دارودسته اش را به رخ می کشید!

همینطور مشغول غر زدن در خودم هستم که تصویر صدای نازنازی مقابلم ظاهر می شود و چشمان من آرام آرام از نوک چکمه ی چرم مشکی و پاشنه بلندش به سمت بالا حرکت می کنند بعد ساق پای هنوز چکمه پوش تا زانو بعد دیگر پا محو می شود و پالتوی چرم آجری رنگ و همینطور بالاتر کمر بند کمی پررنگتر و بعد دست دستکش چرم پوش با لبه های خردار که بصورت افقی تقریبا روی کمر بند قرار گرفته و کیف مشکی رنگ ست چکمه از آن آویزان مانده بعد همینطور بالاتر یقه ی خز دار پالتو و باز هم بالاتر روسری اش که یک جور عجیب غریبی دور سرش پیچیده و موهای بلوند سشوار کشیده ی خوشگلی که هر چه با خودم کلنجر می روم ارتباطش با اول صبح را پیدا نمی کنم از آن بیرون ریخته. متاسفانه او هنوز تمام نشده اما کله ام بالاتر نمی رود چون دیگر پس کله ام به کمرم چسبیده. چشم هایم را تا آخرین حد بالا می دهم

و از لبهایی که هرچند در حال لبخند زدن هستند اما ذات مادرشوهریشان
به شدت مشخص است، می گذرم و روی چشمانش با آرایش کاملی که
باز هم به اول صبح نمی آیند و نگاهِ عسلی رنگی که خیلی خیلی دقیق من
مو گیس کرده ی شال دور تا دور سر پیچانده و ریش ریش هایش را
روی پیشانی رها کرده ی شلوار جین به پا کرده و کفش و کاپشن سبز
پوشیده را اسکن می کند، متوقف می شوم.



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMNOE

خب هر چقدر هم که حسادت بر مجنون چیره شده باشد اما به هر حال
انقدر واضح است که نمی توانم قدِ بلندش را فقط به پاشنه هایش ربط دهم.
اما این دیگر اوج نامردی بود چون در این پوزیشن من در مقابل او به
شدت حکم بند انگشتی را داشتم و به شدت نگران بودم از آن فاصله خوب
همه ی قسمت هایم دیده نشود و فکر کند در اندامی ناقص هستم و عیب
رویم بگذارد.

DONYAIEAMNOE

من: سلام

نازنازی: سلام... لیلی جون؟

یک جوری می پرسد که انگار شک دارد من همان مشترک مورد نظر باشم.

قبل از آنکه من دهان باز کنم اکیوسان می گوید: خودشه زنِ مهیاره!

نازنازی: باربد مامی مگه نمی خواستی بری پیش عموکیو؟

اکیوسان: نه من زیاد می بینمش!

DONYAIEAMNOE

آخ که حیف اگر بخندم دودمانِ تقدیرم به باد می رود. اما بی شک تا ابد این قیافه ی مادرشوهرِ جوانم از ذهنم خط نخواهد خورد.

بعد یک دفعه مشغول محاسبه می شوم. مهیار گفته بود موقع عروسی بیست و پنج سال داشته بعد هم یک ده یازده سالی گذشته و...

مجنون: خیلی جوونه مادرشوهرمون...

لیلی: نانتیه!

مجنون: هرچی فعلا که همین اومده آمار بگیره... به نظرت یکم شبیه

میتر نیست؟

لیلی: تو هم فهمیدی...

سرم را همانطور چسبیده به کمر تکانی می دهم. خب البته میتر جان
احتمالا انگشت کوچک و شاید هم از شاگردان نازنازی به حساب می آمد.

مجنون: فکر کن با هم دوست بشن.

باز سرم را تکانی می دهم و توجهم را به مادر و پسر می دهم.
خداراشکر که یکیوسان هم هست وگرنه نمی دانستم با این حسِ هابیت
بودن چطور کنار بیایم.

خب از آنجا که صد در صد حریفِ زبانِ پسرش نیست، او را کنار می
زند و داخل می آید. نگاهی کمی از بالا به اتاقِ دلبرم می اندازد. کوزه ها
و گلدان ها را از نظر می گذراند کمی روی پنجره ی نقاشی شده روی
دیوار مکث می کند. بعد نگاهی تا گلدانِ هندوانه ای درون دستم کشیده
می شود و در آخر به چشمانم می رسد و...

- اینجا با هم آشنا شدید؟

- نه... خب...

انگار عجله دارد.

- خب یکم از خودت بگو: چند سالت؟ قراره شغلت همین باشه؟

و یک جوری کوزه های عزیزم را نشان می دهد انگار که یک چیز
چندشی هستند. بعد باز ادامه می دهد.

- شغل پدر و مادرت چیه؟ خونه تون کجاست؟ خواهر برادرم داری؟ اونا
چی کاره هستن؟ تحصیلات خودت چیه؟

نه فقط من که ایکویسان هم هنگ کرده مادرش را نگاه می کند. انگار
دنبالش گذاشته اند که امان نمی دهد یکی یکی بپرسد. قبل از آنکه اصلا
مغزم فرصت کند فرمانی برای باز کردن دهانم بدهد، صدای همسر آینده
ام از پشت برج نازنازی بلند می شود.

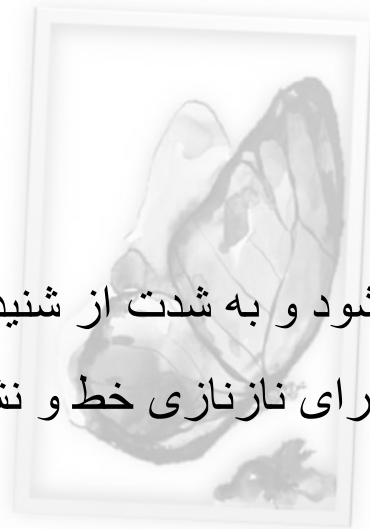
- فوق ایسانس مدیریت بازرگانی!

#کپی_ممنوع

@donyayeghessego

کافه_کوچه #

#allium_دنیا



حس می کنم کمی کمرنگ می شود و به شدت از شنیدن صدای مهیار جا می خورد و مجنون ذوق کنان برای نازنازی خط و نشان می کشد.

مجنون: هان چی شد چرا رنگت پریده؟

لیلی: خب حالا تو هم. تا الان که رنگ خودت پریده بود!

مجنون: تو با مایی یا اون؟

لیلی: با مهیار...

بابا: اِهم

کاملاً واضح است که به زور لبخندی بر لب ها می نشاند و به پشت می

چرخد.

- ا سلام مهیار... مگه اینجا ببینیم تو رو... نباید یه سر به ما بزنی؟

ایکیوسان: تو که خوشت نمیاد ازش.

نازنازی با خشم: باربد!

بعد با یک خنده ی ساختگی: مامی تو چقدر شوخی می کنی امروز!

و قبل از آنکه باربد دوباره فرصت کند ضایعش کند به سمت من می
چرخد اینبار دو سه قدم دیگر هم می آید و دستش را به سمتم دراز می
کند.

DONYAIEAMNOE

- خیلی خوشحال شدم از دیدنت عزیزم.

و صدای آقابرگ که باز فرصت عکس العمل های بعدی را می گیرد.

- باربد.

باربد با همان گومپ و گومپ معروفش به سمت حیاط و صدای
آقابزرگش می دود.

ایکیوسان: آقابزرگ، زن بابای مهیار اومده زنشو ببینه!

آقابزرگ: باربد!

و فرصت نمی شود ما دست بدهیم چون مادرشوهرم اینبار کاملاً زرد
می کند. هول دستی به روسری اش می کشد و به سرعت از اتاق بیرون
می دود.

مهیار کاملاً داخل می شود و اخم هایش را پاک می کند.

DONYAIEAMNOE

من: سلام

و او که بلافاصله رفع ابهام می کند.

- زیر سر باربد... من فقط به آقابزرگ گفتم.

یک نیم لبخندی می زنم و گوشم را تیز می کنم شاید صدایی از بیرون به گوشم برسد اما چیز خاصی جز خوش و بش های ظاهری عروس و پدر شوهر نصیبم نمی شود حالا هر چقدر هم که لحن آقابزرگ جدی و لحن عروس خانم ترسیده باشد.

...

بلافاصله با رفتن نازنازی جان همراه پدر شوهرش کاشف به عمل آمده بود که با رسیدن آنها عموکیو جان آقابزرگ را خبر کرده بوده تا بیاید و شر عروسی را از سر من کم کند. من هم آنچنان تحت تاثیر این حرکت قرار گرفته که تمام گلدان و کوزه های دلبر یلدایی ام را که برای خودم در اتاق قایم کرده بودم تا به واسطه ی آنها مشتری ها را بقایم و به اتاق خودم بکشانم، بیرون برده و همه را در محوطه چیده بودم.

ایکیوسان: ترسیدی نه؟

DONYAIEAMNOE

به سمتش می چرخم و چون قبلا به خاطر خبرکشی اش حسابی در دل با فحش های آبدار مستفیضش کرده بودم و از آن طرف یکی دو تا بازدید کننده از پیجش به کارگاه آمده بودند، بزرگواری کرده به روی خود نمی آورم و می گویم: بازم مدرسه نرفتی؟

#کپی_ممنوع
@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #
_allium#دنیا

- نه خودشون گفتن.

- گفتن نیا!!! اخراج شدی؟

- تا آخر هفته مدرسه تعطیله.

- به چه مناسبت؟

DONYAIEAMNOE

- من چه می دونم همین که تعطیله مهمه.

از آنجا که صبح هنگام آمدن خودم از مقابل چندین مدرسه رد شده بود که همگی باز بودند و هیچ خبری هم از تعطیلات رسمی نبود، شک می کنم نکند دارد چرت و پرت می گوید.

من: آخه تو که خودت دم و دقه از مدرسه فرار می کنی دیگه چرا الکی می گی اونا گفتن!

ایکیوسان انگار که این هم مسلک بودن با چوپان دروغ گو به او برخوردی باشد تخس می گوید: الکی نمی گم. خانوممون خودش بهم گفت.

هر چه سعی می کنم حرفش را باور کنم اصلا توی کتم نمی رود و او رو به پشت سرم با اصرار می گوید: واقعا این دفعه رو دارم راست می گم.

می چرخم و عموکیو را می بینم که او هم متفکر مارا نگاه می کند. ایکیوسان هم به سمت عموکیو می رود و رو به او توضیحاتش را تکرار می کند.

DONYAIEAMNOE

- راست می گم عموکیو تعطیل شده بودیم داشتیم از مدرسه میومدم بیرون خانمون بهم گفت تا آخر هفته تعطیله.

عموکیو اخم می کند.

من: یعنی فقط به تو گفت؟

عموکیو: دیروز چی کار کردی؟

و چشمان ایکیوسان که یک برقی می زنند و با گفتن یک «هیچی» از مقابل چشمانمان غیب می شود. عموکیو به سمت تلفن می رود و من به سراغ مهیار. یک کاسه ای زیر نیم کاسه ی این جانور بود که چشمانش هم اینطور برق می زد. معلوم نبود چه غلطی کرده که اخراج شده و خوشا به سعادت پدر و مادرش که تا این حد بی خیالند!

بعد از رفتن مادرشوهر ناتنی ام مهیار توی یکی از اتاق ها نشسته و با سازش مشغول بود. توی چارچوب در می ایستم و می گویم: چیز...

DONYAIE MAMNOE

سرش را به سمت می چرخاند و می گوید: مهیار

- چی؟

لبخند به لب هایش می رسد.

- با بگو مهیار... یا همون اسمی که خودت گذاشته بودی

و از دهانم می پرد: گیلبرت... وای...

دستم را روی دهانم می گذارم.

ابروهایش بالا می پرند.

- عجب... گیلبرت...

چشمانش شیطان می شوند.



- آنشرلی و گیلبرت! DONYAIEAMNOE

مجنون: پدرتو درمیارم اگه بلایی سر بخت و اقبالم بیاد لیلی.

بابا: اِهِّم

- چیز... نه... یعنی اون واسه اولاش بود... اصلا شما هیچ ربطی به هم

ندارید...

مزخرف گویی را تمام می کنم و ناامید می گویم: میشه یادتون بره؟

خنده اش را می خورد و می گوید: کاری داشتی؟

همینطور که در دل خودم را لعنت می کنم می گویم: ایکیوسان میگه
معلمشون گفته تا آخر هفته مدرسه تعطیله.



#کپی_ممنوع

@donyayghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMNOE

همزمان که سازش را کنار می گذارد و بلند می شود من هم توضیحاتم را
کامل می کنم.

- خب البته اون که همش یا غایبه یا داره فرار می کنه اما این دفعه یکم
مشکوک نیست... می گم نکنه اخراج شده الکی می گه تعطیله!

قبل از آنکه حرفی بزند صدای فریاد عموکیو که باربد را صدا می زند و بعد هم صدای کوبیده شدن پاهایش بلند می شود و ما دو تا سراسیمه از اتاق بیرون می رویم.

باربد که عین خیالش نیست. عموکیو اما خیلی عصبانی ما را که می بیند می گوید: اون مدرسه رو رو سرشون خراب می کنم.

و همین طور زیر لب به فحش دادن هایش ادامه می دهد و کار به جایی می رسد که انقدر جوگیر شده دوسه تا فحش هم نثار صفدر می کند، بعد هم از توی یکی از اتاق ها کلنگی برمی دارد و بی آنکه مهلت دهد دست باربد را می گیرد و همراه خود از کارگاه بیرون می برد. البته که باربد هم همینطور تحریکش می کند که حتما مدرسه را خراب کند و اصلا کوتاه نیاید!

گیج و گم مهیار را نگاه می کنم. که با رفتن آنها به سمت تلفن می رود.

...

مهیار هم مثل عموکیو با مدرسه تماس گرفته و مشخص شده بود که مدرسه باز است. بعد با معلم باربد صحبت کرده و کاشف به عمل آمده بود که معلم بیچاره آنقدر از دست باربد و شیرین کاری هایش به ستوه

آمده که حاضر شده پیه عواقب این تصمیم را به تن بمالد و برای چند روز پیایی هم که شده از دست این هیولا در امان بماند. خب من که کاملاً به خانم معلم حق می دادم اما عموکیو با وجود تمام شناختش از باربد باز هم حقی به او نمی داد و از آنجا که حس می کرد نوه ی خودش را از درس خواندن محروم کرده اند داغ کرده و قصد خراب کردن مدرسه را کرده بود.

حدوداً چهل و پنج دقیقه بعد از تماس مهیار با مدرسه، از مدرسه تماس گرفته و خواهش کرده بودند کسی بیاید تا عموکیو مدرسه را خراب نکرده، به دادشان برسد چون مجبور می شوند با پلیس تماس بگیرند. مهیار هم با آقابزرگ تماس گرفته و جریان را گفته و طبق معمول آقابزرگ برای جمع و جور کردن ماجرا راهی شده بود! البته که اشاره کرده بود این جور ماجراها، اتفاقات تازه ای نیستند و من هم مثل خودش نگران نباشم، حل می شود!

هنوز خبری از هیچکدامشان نبود اما آقابزرگ تماس گرفته و گفته بود که ماجرا ختم به خیر شده. بعد از رفتن دو سه تا مشتری با دست پر، با گلدان عزیزم روی سکوها نشسته بودم و گوشم به صدای ساز زدن مهیار بود.

صدا که قطع می شود نگاهم را به او می دهم که می آید و کنارم می نشیند.

#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

#allium_دنیا



مهیار: فکراتو کردی؟

بلافاصله قبل از آنکه زبانم بچرخد و بگویم «فکر کردن نمی خواست»
جلوی خودم را می گیرم و از آنجا که نمی دانم دقیقا چه بگویم و جای
"بله" هم که سر سفره ی عقد است، از بادی لنگویچ استفاده کرده خیلی
نامحسوس سرم را تکان می دهم که البته بعید می دانم متوجه شود.
درنتیجه طبق معمول به آن راه زده می گویم: باربد خیلی شیطونه.

مهیار: پس می تونیم بیشتر آشنا بشیم!

بابا بی مقدمه می آید و خیلی جدی میانمان می نشیند و زبان من خود به خود خیره در چشمانِ بابا ادامه ی بحث خودش را می گیرد.

- البته اینجوری نمی شه باربدم باید تنبیه بشه.

مهیار باز هم خنده اش را می خورد و می گوید: خیلی خب پس میگم آقا بزرگ با خانوادت صحبت کنن.

بابا کمی راحت تر می نشیند. مجنون بندری مقابلمان قر می دهد و دستِ من که ناخودآگاه گلدانِ یلدایی ام را به طرفش می گیرد و زبانم می چرخد.

- شیطونه اما نمی شه دوشش نداشت.

مهیار با چشمانی خندان گلدان را می گیرد. مجنون کل می کشد و بابا از میانمان بلند می شود. البته جای دوری هم نمی رود همانجا روبرویمان می ایستد و مجنون تمام تلاشش را می کند تا بابا را هم به رقص دعوت کند بابا اما به زدن دو تا بشکن اکتفا می کند و بدین سان بله داده می شود.

...

از آن روز که بله را داده تا همین امروز که یک هفته گذشته و اختتامیه ی اجراهای مهیار و گروهشان بود گیر داده بودم به دوره کردن مراحل آشنایی از کافه کوچه تا کارگاه کوزه گری عموکیو...

چند روزی هم بود که مجنون با مجنون درون مهیار دمخور شده و کمتر مرا تحویل می گرفت. بابا هم به شدت درصدد بود روابطش با مامان را بهبود ببخشد. خلاصه که تنهایی توی فکر هایم غرق می شدم و بیرون نمی آمدم.

از آنجا که مهیار جان انگار از من هم هول تر بود هیچ نیازی برای تلاشی از جانب من برای روی دور تند انداختن مراسمات نبود، همان لحظه ای که گلدان را به عنوان بله از من گرفت با آقابزرگش تماس گرفت و شماره ی خانه یمان را به او داد. بعد هم همان شب خودش تماس گرفت و مامان را برای اجرایش دعوت کرد. البته بعد از فهمیدن اینکه بابا فوت کرده و مراتب تاسفانش را به سمع و نظرم رسانده بود. و من دیگر نگفته بودم که بابا خودش در جریان همه چیز بوده و هست و برای اجرا هم خواهد آمد و تا ابد پایش توی زندگی ما هست!

این وسط من فقط باید وجود میترا را سازماندهی می کردم که خودش

سخت ترین کار ممکن بود و البته که اکثر مواقع از دست در می رفت.
به گونه ای که شب دوم اجرا یکهو به دنبال من آمده و با هم به اجرا
رفته بودیم.

امشب هم که شب آخر بود با اجازه ی مامان خودم تنهایی به اجراش آمده
بودم و حالا سوار بر دلبر زیبا در مسیر خانه بودیم. البته که مجنون ها و
بابا هم صندلی پشت نشسته بودند. بابا هر چقدر هم که درگیر روابط
خودش با مامان بود اما کاملاً حواسش بود که مبادا ما دو تا حتی برای
یک ثانیه هم با هم تنها نشویم!



#کپی_ممنوع

@donyayeghessegoo

کافه_کوچه #

_allium#دنیا

DONYAIEAMNOE

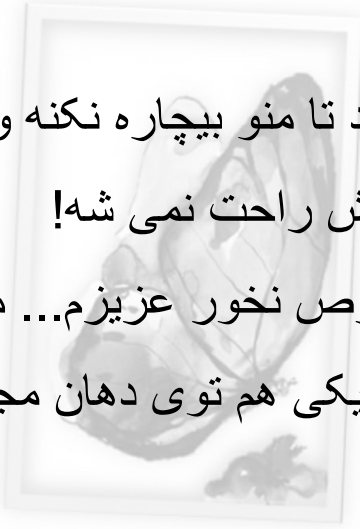
همینجوری برای اینکه یک چیزی گفته باشم زبان باز کرده و سر خود
یکی از فکرهای این روزهای اخیر را بیرون می ریزم.

- تو هم فکر می کنی ما جفت پا رفتیم تو تقدیر یکی دیگه؟

می خندد با صدا...

- اون یادداشتو می گی؟

سرم را تکان می دهم.



مجنون: وای باز این شروع کرد تا منو بیچاره نکنه و دست شوهرمو تو دست اون عفریته نذاره که خیالش راحت نمی شه!
مجنون مهیار خیلی ریلکس: حرص نخور عزیزم... من جایی نمی رم.
بابا یکی توی دهانم مجنون من یکی هم توی دهان مجنون مهیار می کوبد و بعد هم میانشان می نشیند!

DONYAIEAMNOE

مهیار: تقدیره دیگه!

من: یعنی اگه اون یادداشته نبود ما با هم آشنا نمی شدیم؟

مهیار: اون فقط یه بخشیش بود.

من: هووم

بعد روی صندلی به طرفش می چرخم.

- بیا یه روز بریم سر خاک آقای شیرعلی خدایامرز.

مهیاری: رفیق آقابرگ و عموکیو؟ چرا؟

سرم را تکان می دهم.

- خب ببین... اگه اون یادداشته نبود ما تو کافه همدیگرو نمی دیدیم. اما

اگه شیرعلی خدا بیامرز نبود تو کارگاهم همدیگرو نمی دیدم!

DONYAIEAMAMNOE

اینبار او سرش را تکان می دهد.

- هووم... خب بعد یه جور دیگه همدیگرو می دیدیم.

- نه دیگه بعید می دونم تقدیر انقدر برای من به خودش زحمت بده.

مهیار سرخوش و خندان با چشمانی مرموز می گوید: اما من می گشتم
پیدات می کردم.

قبل از آنکه قلب ها شروع به ترکیدن در چشمانم کنند. بابا با سرفه خودی
نشان داده. بعد هم از روی صندلی عقب خود را جلو می کشاند و روی
دنده میانمان می نشیند و من به سرعت بحث را عوض می کنم.

- اما گناه دارن... بیا پیداشون کنیم به هم برسونیمشون.

مهیار: شاید مجبور شیم دور دنیا رو بگردیم.

و من بی هوا می گویم: وای فک کن بعد بچه هامون تو جاده به دنیا میان.

DONYAIEAMNOE

بابا: لا اله الا الله

او می خندد و من باز هم خیلی سریع بحث را می پیچانم.

من: بعد شاید مجبور بشیم هیچکاکمی کنیم.

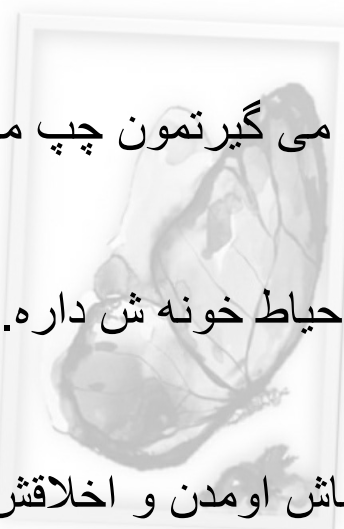
- هیچهایک

من: همون... خطرناکه. با دوچرخه هم خوبه اما خسته می شیم. نمی شیم؟

مهیار: با شورلت می ریم.

من: نه نه اصلا بعد آه ایکیوسان می گیرتمون چپ می کنیم.

مهیار: عموکیو یه ون قدیمی تو حیاط خونه ش داره... با اون می ریم.

من: وای فک کن حالا که بچه هاش اومدن و اخلاقش خوبه اجازه بگیریم ازش بعدم صندلیاشو بکنیم فرشش کنیم با پستی و اینا...


مهیار: بعد من پولامو جمع می کنم از اون مدل ماشینای کاروان می خرم.

من: وای بعدش معروف میشیم.

مهیاری: زوج جهانگرد

من: بعد همه برای هم از ما تعریف می کنند ته قصه مونم می گن:

« و سالهای سال با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند... »



پایان

97/11/8

DONYAIEAMNOE